

دختر وزیر

• نویسنده : دکتور لیلیاس همیلتون (Lillias Hamilton, M.D.)
(طیب دربار عبدالرحمن امیر افغانستان)
London John Murray, Albemarle Street
1900

Re-arranged by
Foundation Bibliotheca Afghanistanica
Bubendorf/Switzerland, 2002

- مترجم : حسین احمدی
- ویراستار: تقی واحدی
- تایپ: علی رضا و مرتضی احمدی
- بهار 1383 هجری شمسی – دهلی جدید - هند

فهرست موضوعات

مقدمه

- 1 - قریه ی هزاره
- 2 - پیش گوپی ها
- 3 - ابرهای متراکم
- 4 - رؤسای شورا
- 5 - آمادگی برای سفر
- 6 - ملاقات با امیر
- 7 - دیپلوماسی
- 8 - ابرها تیره می شود
- 9 - تصمیم پدر
- 10 - نامزادی ساختگی
- 11 - نقش برآب
- 12 - بازگشت به خانه
- 13 - خائن
- 14 - زندانی!
- 15 - رویای وحشتناک
- 16 - اسارت
- 17 - برگزیده
- 18 - باغ (خانه ی) یک افغان
- 19 - همخانه با حریم افغان
- 20 - وقایع حرمسرا
- 21 - طرز آرایش یک زن
- 22 - برده
- 23 - ارباب گلیبگم
- 24 - رقیب
- 25 - خواستگاری ناموفق
- 26 - یک همسر صبور
- 27 - سوگوار
- 28 - خستگی بیش از حد
- 29 - کابل، شهر گرد و خاک و آفتابی
- 30 - مهمان!
- 31 - خبر شوم
- 32 - همراه با سرنوشت شوم
- 32 - رانده شده
- 34 - جاسوس
- 35 - توطئه (دسیسه)
- 36 - رویارویی با مدعیان
- 37 - محاصره شده
- 38 - طرح نقشه
- 39 - زائر
- 40 - سرانجام، آزاد آزاد

مقدمه

دوستان من - دوستانی که در هر صورت بخشنده هستند و به دیده ی اغماض می نگرند - همیشه به من می گفتند که به نظر آنان، تجربیاتم در افغانستان بسیار جالب و خواندنی می باشد. آنها همواره برایم یاد آور می شدند که چرا آن همه نوشته هایم را که روی هم انباشته شده است، به صورت یک کتاب تالیف نمی کنم. حقیقت این است که من خودم نیز بارها سعی انجام این امر را نموده بودم، اما همیشه تلاش هایم ناکام مانده بود. زیرا این کار را بالاتر از توان خود می دیدم.

پرداختن به جزئیات حوادث، نیازمند تشریحات بسیار مفصل می باشد. زیرا از یک سو تشریح کوتاه و مختصر، منجر به آن خواهد شد که اتفاقات به طور ناقص ارائه گردد، و از سوی دیگر عمده ترین مشکلات من در کابل و همچنین جالب ترین اتفاقات زندگی من در آنجا، از منابعی که اصلیت افغان ندارد، سرچشمه می گیرد. سرگذشت اقامت موقتی من در پایتخت افغانستان، مستلزم توضیحات بیشتری می باشد که به دلایل مشخص و آشکار، بهتر است وارد آن بحث نشویم؛ بهتر است آنها به فراموشی سپرده شود.

من به خاطر رهایی از این مشکلات، کتاب «دختر وزیر» را نوشتم. با وجود کمی ها و کاستی ها، سعی نمودم در این کتاب، بخشی از زندگی افغان ها را به تصویر بکشم. هیچ ادعایی ندارم که همه ی وقایع را طوری که اتفاق افتاده است توضیح داده ام؛ مگر دو و یا سه بخش آخر کتاب را که آنهم زیاده تر حقایق است تا چشم دیده ها. اتفاقاتی را که به رشته ی تحریر آورده ام، یا خود از نزدیک شاهد آن بوده ام و یا اینکه از اشخاصی شنیده ام که آنها را از نزدیک می شناختم. گلبیگم و همچنین حکیم، وقایع زیادی را برایم تعریف کرده اند. اما بسیاری از وقایع از مقابل چشمانم گذشته است. در حقیقت فقط بعضی از وقایع، سال ها قبل از آن که من به کابل بروم، اتفاق افتاده و من آنها را پرداخت و ویرایش نموده و به تصویر کشیده ام.

تا جایی که به شخص عبدالرحمن تعلق می گیرد، من سعی کرده ام عین واقعیت را بنویسم. اما به تصویر کشیدن زندگی یک شخص به طور کامل، تقریباً کار غیر ممکن می باشد.

من در مورد برخورد با سرمنشی او، کم تر محتاط بوده ام. کسانی که او را در زمان خروجش از کابل می شناختند، بدون شک فکر خواهند کرد که بی جهت نسبت به او سخت گیر بوده ام. من مطمئناً در مورد او با تملق و چاپلوسی ننوشته ام. حقیقت این است که من سعی نموده ام وی را آنچنان که در آن زمان بوده است به تصویر بکشم، نه آن گونه که اکنون می باشد؛ بعد از یک دوره استراحت در محیط آسایش و رشد قوه ی درک فرهنگی او از جهان. در مرحله ی اول سعی نموده ام که او را به عنوان طرفدار دربار، و راضی و مطلوب برای هرکس به تصویر بکشم، سپس او را به عنوان یک مأمور پرکار، مخالف دسیسه بازی، بخشنده و کسی که چندین بار، به جرم مشخص و غیر مشخص در ارتباط به موضوعات بی اهمیت، توسط دشمنانش - برای اینکه او قوی نباشد - متهم گردیده است، معرفی کرده ام. بگذار کسانی را که هرگز در آن کشور و در آن شرایط به سر نبرده اند آسوده و راحت کنم؛ او هیچ وقت با خودش راحت نبود.

موقعی که نسخه های این کتاب را به ایشان نشان می دادم - که هرگز هم بدون اجازه ی وی آن را چاپ نمی کردم - تنها جمله اش این بود: «فکر می کنم این خیلی شبیه به همان چیزی است که من بوده ام». البته بعد از ویرایش، و کار توسط بیست نفر روی آن، وقتی که می گویم او چنین اظهار نظری کرده است، مبالغه نکرده ام. وی نه تنها ناظر بر دهها نوع کارهای شاخص و متعدد اداری و غیره، که مسئول کار و توضیح دقیق هر چیزی، در افغانستانی که روش وجود ندارد، بود. در این کشور برای هیچ یک از کارمندان اداری دولتی، در صورت مریضی و یا رخصتی های ضروری، کدام نفر علی البدلی وجود نداشت. بنا بر این اگر مأموری از کار می افتاد، طوری تمام کارش روی هم انباشته می شد که موقعی هم که صحت می یافت، از انجام دادن آن همه کارهای عقب مانده اش عاجز بود. هیچ کسی هم وجود نداشت تا او (سرمنشی) برای انجام کار ها به وی اعتماد نماید.

این مرد که من او را به نام علی محمد خان می شناختم و وظایف دربار امیر را اجرا می کرد، بر علاوه ی آن وظایف - که یک مصروفیت محض برایش شمرده می شد - رئیس بخشی بود که ما باید آن را بخش استخبارات بنامیم. گرچه این شخص ظاهراً سرمنشی امیر بود، اما بدون شک چنین امری، مثل آن بود که دود بدون آتش نیست. کاملاً واقعیت دارد که ساکنان کابل به طور جدی در مورد به تعویق افتادن کارهای شان به خاطر نیاز به مواد ضروری و غیره شکایت داشتند، اما این چیزها برای کسی که چیزهای زیادی برای گفتن علیه او داشت، اهمیتی نداشت. بر علاوه، عیب واقعی روی کسی نبود که کار بیست نفر را انجام می داد، بلکه نقص در سیستمی بود که بار سنگین را روی دوش او گذاشته بود. در بین مردم کابل حرف مشهوری است؛ می گویند کسانی که خدمات اجتماعی بیشتری را انجام می دهند، در عوض اینکه معاش بیشتری را دریافت نمایند، رخصتی اضافی برای شان داده می شود، از آنان در جلسات رسمی دربار قدردانی شده و برای شان تبریک گفته می شود. همچنین به خاطر

قدرداني از كار و خدمات شان، به عنوان تحفه، كار اضافي ديگري نيز به آنان محول مي گردد. اين چيزي هست كه واقعا در اين قضيه اتفاق افتاده است.

براي بعضي ها شايد امري غير ممكن بوده باشد كه چنان کشور و چنان محيطي، بتواند زني همانند گلبیگم را پرورش دهد. اما چنین نیست. در اینجا و آنجای افغانستان - من می پذیرم خیلی به ندرت - می توان اشخاصی را دید که به تنهایی مقاومت کرده باشند؛ يك طبيعتي كه بالاتر از اندازه و معيار قبول شده ی اكثريت کشور هاي متمدن جهان بوده باشد.

يكي از اين اشخاص، يك نفر پيرمرد به نام پير (رهبر- معلم) بود كه تقريباً از جانب عموم مردم، از طبقه ی بالا و پايين جامعه، به او به عنوان يك فرد روحاني در سراسر کشور احترام مي شد. او هم در ارتباط با شيوه ی زندگي اش و هم در ارتباط با تعاليمش، مرا به ياد «سينت فرانسيس» (St. Francis) مي انداخت. علي الرغم اينكه، من اصرار مي كردم كه به من اجازه داده شود تا او را از نزديك ملاقات نمايم اما او به من پيغام مي فرستاد كه كسي را ملاقات نخواهد كرد و تا هنوز هيچ زني به جز فاميل خودش را ندیده است.

در بين كوه هاي اين سرزمين نيز، افراد بسيار جالبي وجود دارد؛ كساني كه فقط به تكاني ضرورت دارند تا به سوي تمدن سوق داده شوند. اذهان آنان به طور خيلي طبيعي شفاف و پاكي مي باشد. آنها آماده اند بپذيرند كه از ملت هاي ديگر جهان عقب مانده اند. آنها خيلي مشتاق و علاقمند مي باشند كاري را انجام دهند تا بتوانند به عنوان يك ملت عرض وجود نمايند. اين مردم از نظر مردم كابل، همانند دهقانان هرزه گرد اسكاتلندي شرق لندن مي باشند. متأسفانه هرزه گردها به اندازه يي بر زندگي روزمره ی مردم در كابل مسلط شده اند، كه تقريباً اين جرأت پيدا شده كه چشم يكديگر را كور كنند. اما آنچه كه من مي خواهم بگويم اين است كه در افغانستان مردمي مثل غلام حسين يك پديده ی تقريباً استثنائي به حساب مي آيد، كه نه فرهاد شاه و نه هم محمد جان قابل مقايسه با او نمي باشند. آنچه كه آن کشور را به نابودي كشانیده است در قدم اول اختلافات و نزاع هاي خانوادگي در دربار مي باشد، و در قدم دوم اين واقعيت است كه مردم هيچ نقش و ارزشي در جامعه ندارند. اگر كسي جاه طلب و هوشيار و چالاک باشد، به عوض اين كه كاري را براي منطقه اش انجام دهد، به دربار مي رود و دسيسه مي چيند تا اينكه كسي را از كارش بركنار كند و خودش را به جاي او بر سر كار بياورد. هيچ چيزي هم به عنوان تشبثات خصوصي وجود ندارد. حكومت به طور پدرميراثي مي باشد؛ آنها هم به شيوه ی بسار خشن آن كه هر چيزی متعلق به رئيس حكومت است.

اگر خوانندگان من شكايه كنند كه هيچ نقطه ی روشني در كتاب من ديده نمي شود و داستان بدون روزنه ی اميدی هست، آن وقت جواب من به آنها اين خواهد بود كه من در كار خود موفق شده و زندگي مردم افغانستان را همانطوري كه هست، به تصوير كشيده ام. هيچ چيزي به نام خوشي در آن کشور وجود ندارد. هيچ چيزي به نام آسايش، راحتی و صلح وجود ندارد. هرگز لحظه يي نيست كه كسي مطمئن باشد كه مورد دسيسه و توطئه قرار نمي گيرد. هيچ نوع تفريح و يا سرگرمي وجود ندارد و مردم نمي دانند از اوقات فراغت خود چطور لذت ببرند.

سالي يكبار مسابقات كشتي گيري، تيراندازي و غيره برگزار مي گردد، اما در آن رقابت ها تعداد اندكي از مردم مرفه سهم مي گيرند، و هيچ فرد مهمي، به جز شاهزاده هاي كم سن و سال كه هيچ كدام وظيفه يي را در اشغال خود ندارند، در آن مسابقات شركت نمي نمايند. از اين گذشته آن بازي ها به قدرتي جدي هست كه نمي شود آن را مسابقات تفريحي خواند. هيچ گونه وجد و سرور و آزادي وجود ندارد. زندگي از آغاز تا پايانش جدي هست. هر بچه يي هم از اينكه به عنوان پيغام رسان، نقش ايفا مي كند و پيغام هاي شخصي را از يك خانه به خانه ی ديگر مي رساند، از همان دوران طفوليت سخن چيني و دسيسه را مي آموزد.

به هر حال آنجا، يك چنين جايي هست. من داستان گلبیگم را به مطبعه مي فرستم و فقط مي توانم اميدوار باشم كه هرچند اين داستان فاقد آن اتفاقات شخصي مي باشد كه زندگي نامه را براي دوستان نزديك و فاميل نويسنده دلچسب تر مي سازد، در عين حال ممكن است براي آنهايي كه ماييل هستند تا چيزي را در مورد زندگي مردمی بدانند كه از سرزمين خودشان رانده شده اند، جذاب و جالب باشد.

قسمت اول قریه ی هزاره

آنها دسته یی از دختران نه چندان مقبول بودند، اما خود از این موضوع آگاهی نداشتند. شاید در بین آنان يك نفر هم یافت نمی شد که خودش را از اندازه ی پذیرفته شده ی زیبایی، بر اساس معیار قبول شده ی زیبایی در بین قوم خودشان که هزاره بودند، پایین تر حساب کند. آنها افرادی چهارشانه، چاق و کوتاه قد، با صورت هایی شبیه به قرص کامل ماه، سرها یی مثل گلوله های هموار، و موهای صاف و بی موج که فقط نیم سرشان را می پوشاند، بودند. بر علاوه، چشمان آنها باریک و عمیق، استخوان های گونه های صورت شان برجسته، دماغ های شان کوتاه، رنگ و روی شان زرد و پریده، دست ها و پاها ی شان - مثل خودشان - کوتاه و پهن اما قدرتمند بود و در مواقع راه رفتن، با سنگینی و به زحمت گام بر می داشتند.

همچنین لباس های شان به طور مخصوصی برای برجستگی این ویژگی ها دوخته شده بود. لباس ها به طور ساده، تماما درز گرفته دوخته شده و شامل بالا تنه و دامن می شد که جدا از هم ساخته شده و بعدا به صورت پیراهن، یکجا دوخته شده بود. يك آستر ضخیم نیز برای اینکه سنگینی دامن را بردارد، به آن دوخته شده بود. هیچ زحمتی برای ترتیب بهتر و شکل دادن لباس کشیده نشده بود. حتی آستین ها به طور راسته درست شده بود و از شانه ها به طرف بجولك دست باریک تر می شد. فقط چین های ضخیم و زیاد باعث می شد که کمر آنها نازکتر معلوم گردد. این لباس ها شکل عجیب و غریب، و بدیع منظری به ظاهر این مردم کوتاه قد می داد.

محیط اطراف آنها نیز بدیع منظر بود؛ آسمانی کاملاً صاف - آسمانی که ما در انگلیس، اصلاً در مورد آن چیزی نمی دانیم - صاف تر از حد ممکن، حتی شفاف تر از آسمان «مونت کارمل». تمام آن فضا جذاب و دوست داشتني بود. تپه ها و در امتداد آن دره های موج، با علف های زیبای بهاری سبز سبز شده بود. تعداد زیادی از گاوها، بزها و گوسفندان و چند نفر هم شتر، در زیر چتر آن آسمان آبی، زیبا و شفاف در حال چرا بودند. با اینکه بهار از راه رسیده بود، اما هنوز برف فراز قله های کوه ها آب نشده بود و از دور سفید می زد. درست در عقب سر دختران، يك قلعه قرار داشت که آن را دو منزله می نامیدند، و از گل و لای ساخته شده بود. منزل پائینی قلعه دیوار های گلی داشت که تابش نور خورشید در چندین تابستان، آن را پخته ساخته بود. در واقع می شود گفت که آن قلعه فقط دارای يك اتاق با زینه های پر پیچ و خم بود که به مشکل می توانست ده تا دوازده نفر را در خود جای دهد. زینه ها به طور نامنظم ساخته شده بود؛ تعدادی چنان بلند ساخته شده بود که فقط آدم فعال می توانست از آن، بالا برود و تعدادی دیگر طوری کوتاه ساخته شده بود که ارزش آن را نداشت تا زینه بنامیم. بنا برین اگر کدام نفر ناآشنایی می خواست از آن زینه ها بالا و یا پایین برود به مشکل می توانست از آن استفاده کند. به هرحال خوشبختانه اهالی قریه از این ناسازگاری ها کاملاً بی خبر بودند.

این قلعه بود، يك جای بسیار مهمی در قریه محسوب می شد. در هنگام شب توسط دهها نفر از مردان که تمام شان کاملاً مسلح بودند، پر می گردید. آنها به نوبت روی بام آن استراحت می کردند تا قادر باشند از بالایی استحکاماتی که به اندازه ی ده اینچ بلندی داشت، از خود دفاع نمایند. همچنین قادر باشند از آنجا، مناطق اطراف را ترصد نمایند و در صورت نیاز، برای خبر دادن و جمع آوری مردان قریه، دهل را به صدا آورند تا از اهالی قریه، رمه ها و کشتزارها در مقابل حملات اقوام ترکمن دفاع نمایند. ترکمن ها مکرراً بالایی آنها حمله می کردند؛ مزارع شان را نابود می کردند، و گوسفندان و حیوانات شان را تاراج می کردند. و حتی بعضی اوقات دختران و بچه های شان را به عنوان کنیز و برده با خود می بردند. برای اینکه مردم هزاره به طور طبیعی مردمانی پرتلاش، خلاق و همچنین قوی و فعال هستند، در شهرها، کارهای شاقه را به طور عالی انجام می دهند. در هر صورت آنها نیروی کار ارزان تر از آذوقه ای است که برای حیوانات باری داده شود؛ تیز می روند، و هرچه که بتوانند حمل می کنند. کسی را هم نیاز ندارند که آنان را تا مقصد مورد نظر راهنمایی کند.

هزاره، تهی دست، کند ذهن اما صبور و مبتکر می باشند و علی رغم فشارهایی که بالایی آنها اعمال گردیده است، عاری از هوشیاری نیستند. بنا بر این ممکن است روزی نوبت آنها نیز فرا رسد. ازینرو باید اربابش از خشونت و انتقام بی رحمانه ی آنها، برحذر باشد که اگر آنها قیام کنند، بسیار سخت و خشن قیام خواهند کرد.

درست در سمت چپ قلعه و متصل به آن، اتاق های زیادی به ارتفاع کوتاه و به طول زیاد از گل و لای ساخته شده بود. به طور واضح آن اتاق ها استبل، محل نگهداری رمه و یا چیزهایی از این قبیل بود. زیرا که پیش روی آن کاملاً باز بود و همچنین هنگامی که ساعت نه صبح، دروازه بر روی ما گشوده شد، پر بود از عمدتاً خروس ها،

ماکیان ها و کبوترانی باد کرده همراه با جفت های شان که در نیم دایره یی دور هم جمع شده و از اینجا و آنجا کدام دانه و یا تکه های نان را می چیدند و مغرورانه می خرامیدند. در پیش روی آن ، همینطور یک سگ بزرگ، خشن و ژولیده ی رمه قرار داشت، که در ظاهر خواب اما در واقع کاملاً مراقب بود.

در قسمت زاویه ی راست این سرپناه و مقابل آن قلعه، خانه هایی در ردیف هم قرار داشت که هیچ کدام آنها بیش تر از بیست تا سی فوت از تپه ها یی که آنها را از بادهای سرد شمال محافظت می کرد، فاصله نداشت. اکثر خانه ها یک منزله ساخته شده بود. اما چیزی بالایی آنها قرار داشت که شبیه به اتاق بود؛ سه طرف آن با دیوار کهنه احاطه شده بود، و یک طرف دیگر آن، نی های بلندی نصب گردیده بود. در فاصله ی دور از آنها و در پائین تپه ها، خانه های دیگری به شکل همان خانه ها وجود داشت. در حقیقت اکثر خانه ها به صورت نامرتب با گل ساخته شده، و زمین پیش روی آنها نیز به دقت هموار نگردیده بود. این خانه ها کمی دورتر از تپه های محافظ ساخته شده بود؛ در واقع کمی دورتر، طوری که کناره های تپه ها به اندازه ی جایی دو و یا سه اتاق کنده شده خالی بود، و دیوارهای بیرونی خانه ها دیده می شد. منازل دیگری هم بود که در مقابل آنان کدام دیواری وجود نداشت. آنها صرفاً یک غار بودند نه خانه ، بیش تر شبیه به جایی حیوانات وحشی دیده می شدند تا جایی زندگی یک انسان.

به طور خلاصه ، این یک قریه ی هزاره بود که شامل حدود دو صد باب منزل یا بیش تر می شد. خانه یی که آن را دو منزله می خواندند، منزل مسکونی میر یا رئیس یکی از مهمترین نیم بخش مناطق هزاره بود. در کنار خانه ی میر، فقط چند یارد دورتر، خانه ی دیگری موقعیت داشت که شبیه به آن، و به همان استثنایی بود. این خانه، منزل پسر کاکای میر بود - اما میر او را برادر خطاب می کرد هرچند که او پسر کاکایش بود نه پسر پدرش - او به عنوان همکار، مشاور و در حقیقت وزیرش محسوب می شد. آن مرد از مهارت های غیر معمول در آن کشور برخوردار بود. برای اینکه او دارای طرح و اندیشه بوده و همت بلندی داشت. به علاوه او بسیار بیش تر از رئیس اسمی، در بین قومش نفوذ داشت. در هر جا به طرف او می دیدند و او بود که در بین مردم احترام بیشتری داشت.

البته دخترها همچنان با یکدیگر در حال پیچ کردن بودند. البته وقتی که به تعداد بیست دختر جوان باهم نشسته باشند، بین هر مردم دیگری هم که باشد، طوری دیگر نخواهد بود. اما این دخترها در مورد کدام موضوع خاصی با هم حرف می زدند. به طور واضح کدام چیز جالبتر از حد معمول، در حال اتفاق افتادن بود. گاهی یکی از بین آنها رنجیده و یا حتی غمگین می شد، گاهی یکی می خندید و خوشحال و یا خجالت زده دیده می شد و به نفر پهلویی خود که در کنارش سر پا نشسته بود و از قرار معلوم او را آزار می داد - نه به طور جدی بلکه با شوخی - با آرنجش می زد. به هر حال، خوب جایی پر جمع و جوشی شده بود و یقیناً هیچکدام آنها به کارشان نیز فکر نمی کردند. در آن وقت یک زن جوان از منزل وزیر که در همان نزدیکی آنها قرار داشت، از خانه بیرون آمد. لباس هایش دقیقاً شبیه به لباس های آنها بود. موهایش سیاه بود و به طور واضح شخص قدرتمندی به نظر می رسید. اما در قد و قامت نمی شد که او را با دیگران اصلاً مقایسه هم کرد؛ برای اینکه او قد بلندی داشت. او یک سر و گردن از هرکدام از دخترانی که آنجا حاضر بودند، بلند تر بود. به علاوه او پوستی شفاف و لطیف، و چشمانی هوشمند و بزرگ داشت. همینطور دارای بینی کشیده از وسط صورتش بود، و سر موزونش روی گردن بلند و خوش ترکیبش قرار داشت. پاهای، دست ها و قدم هایش همانند گوزن کشیده بود، و اندامی راست و رفتاری باوقار داشت. او گلپیگم بود. او باعث فخر و دختر زیبای قومش، و امید و دلخوشی پدرش بود. او موضوع صحبت آن دختران بد سرشت بود. افسوس که او چنین مورد صحبت آنان باشد.

گلپیگم از آنها پرسید: «شما اینجا چه کار می کنید که این رقم غلغله به راه انداخته اید؟» بعد ناگهان ابرو درهم کشید و ادامه داد: «آه دلیر، تو هم اینجا هستی؟ دختر شیر، طرف کارت برو! آیا دیگ و کاسه را شستی، گوشت را شستی، برنج را پاک کردی که در اینجا بیکار بین اینها نشسته ای؟»

بدین گونه، دختری که مورد خطاب او قرار گرفته بود، دزدانه از آنجا رفت. او ادامه داد: «اما تو مریم، چه کسی برایت گفته است که اینجا بیایی؟ آیا تو بین این جمع مشغول سخن چینی هستی که موجب قاهقه خندیدن، بُچ بُچ کردن و هیجان اینها شده ای؟ مریم! اکنون برایت چه باید بگویم؟»

پیرزن لاغر و چلباز که درست در وسط آن جمع قرار داشت، بالا نگاه کرد و با چرب زبانی گفت: «دختر جوان، در بین این همه، تو چه که مرا خطاب نکردی؟ دختر دوست داشتی ام، ممکن است که تو آن را بدون کدام منظور و به شوخی گفته باشی.»

دختر با قاطعیت جواب داد: «من هرگز در مورد چیزی که جدی نباشم حرف نمی زنم . من به تو گفتم که از اینجا برو و دیگه هم برنگرد. ما اینجا به تو ضرورت نداریم. تو دختران ما را به تشویش می اندازی، خیالات واهی را به آنها تلقین می نمایی و آنها را از کارشان می اندازی. ما به وعده های تو هیچ عقیده یی نداریم و از پیشگویی های تو نیز کدام ترسی به دل نداریم.»

دختری که چسبیده به نفر بغلی اش سر پا نشسته بود به آهستگی گفت: «اوه، آیا ما ترسی نداریم؟ البته برای گلیگم همه چیز درست است؛ او در زیر ستاره ی خوشبختی به دنیا آمده است، اما برای ما همه چیز فرق دارد. زیرا حالا که دختر هستیم باید کار کنیم و وقتی هم که زن شدیم باید سخت تر از حال حاضر کار کنیم.»

زن جادوگر گفت: «بیا، فقط همین یکبار دیگر يك بوت چرمی کهنه و یا مقداری نمک برایم بیاور تا طلعت را ببینم. شاهزاده ی مقبول من، چه طالعی، چه طالعی!» پیرزن جادوگر دستانش را به هم مالید و با خودش خندید.

گلیگم گفت: «کسان دیگری هستند که بوت هایم را به آنها بدهم؛ کسانی که کار می کنند و مستحق هم هستند. تو فقط کارت این شده است که در سراسر کشور یله گردی کنی، بین مردم دروغ بگویی و دختران جوان را اغفال نمایی. برخیز، از اینجا دور شو!»

اخم در صورت پیرزن جادوگر جمع شد. سرش را به حدی خم کرد که به زانویش رسید. سپس به طرف دختر که بالای سرش قد کشیده ایستاده بود، يك پهلوی نگاه کرد و پرسید: «من چه دروغی گفته ام؟ آیا کاکای سارا گله ی گاوش را گم نکرد؟ آیا پدر نیکبخت فقط برای به دست آوردن يك قبضه تفنگ، او را به بردگی فروخت؟ آیا نقره، بالاتر از انتظارش ازدواج کرد؟ آیا دلبر موجب بی آبرویی قومش نشد، که حالا فقط به این راضی هست که صورتش را در خانه های بیگانه ها پنهان کند، و مثل نوکر در خانه هایی کار کند که قبلا در آنجاها به عنوان مهمان از او پذیرایی شده بود. پاسخ مرا بده»

چهره ی گلیگم اندکی سفید شد. آنچه که پیرزن گفت تا اندازه یی صحیح بود؛ هرچند که طالع او فرق می کرد و از همه جهت نسبت به خرافات قومش برتری داشت. او قسمت اول گفته های پیرزن را که شاید بدون بدون جواب بود، نادیده گرفت و با اشاره به قسمت دوم آن گفت: «تا زمانی که تو آن حرف های شومت را به دلبر نگفته بودی، او خوب بود. تا آن زمان او هرگز گمراه نبود. به علاوه کار کردن که ننگ نیست. کار کردن به مراتب از اینکه بیکار باشی و وقت خود را در راه گمراهی مردم صرف کنی، بهتر است.»

پیرزن جادوگر، دوباره خندید و پرسید: «پس تو چطور؟ مقبولکم، افکارت به کجاها می رود؟ به بامیان یا شاید هم بالاتر از حد آن؟»

روی گونه های دختر عصبانیت موج زد. دستانش را از روی تهدید بلند کرد و گفت: «پیرزن بدبخت، از اینجا دور شو، گم شو! نیمی از بدبختی های این قوم به خاطر یله گویی های بی اساس تو می باشد. گم شو و دیگر اینجا روی خود را نشان نده که اگر بار دیگر تو را اینجا دیدم، سگ ها را به جانت حواله خواهم کرد.»

پیرزن به سختی و به آهستگی از جایش برخاست. او از کهولت سن دو شق شده و کمرش، البته از وزنی که در دوران جوانی داشت، خم شده بود. او یکدفعه خیز زد؛ دستان گلیگم را که هنوز بلند بود چنگ زد و حریصانه به کف دستانش نگاه کرد. با خنده ی استهزا آمیزی زمزمه کرد: «برو، پیرزن بدبخت! دور شو! بلی من خواهم رفت اما روزی فرا خواهد رسید که تو بگویی، مریم پیر بیا، بیا در مورد چیزی برایم بگو که برایش زندگی می کنم. در باره ی چیزی که یگان جا بلکه هر جا برایم محبت، آسایش و آرامش به بار آورد. اما آن وقت مریم نخواهد آمد. دختر وزیر، برادر زاده ی رئیس، مریم پیر را بیرون نما. آیا احتمال دارد که او پروای بازدید از يك آدم تبعید شده - زندانی - برده را داشته باشد؟ آن وقت مریم هیچ چیز خوبی برایت ندارد، دختر مقبول و مغرور. غرور باید شکسته شود. تو آن وقت «خاک برای لیسیدن و اشک برای ریختن خواهی داشت.» دوره ی تو به پایان خواهد رسید و غبطه ی مریم پیر را خواهی خورد که آزاد و آواره بین تپه های هزاره می گردد.»

مریم بچه اش را برداشت و آن را با دستمال سرخ بست. سپس عصایش را محکم به زمین زد و به آرامی و یکنواخت به طرف پایین تپه حرکت کرد.

اما گلیگم همانجا ایستاده ماند. عصبانیت از گونه هایش رخت بر بست و رنگ صورتش تیره شد. او دو و یا سه قدم پیش رفت اما یکدفعه ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت. در تمام وجودش احساس ناامیدی کرد، و حتی انگشتانش سفید شد. دختران پُچ پُچ کنان پراکنده شدند، درحالی که او نفرین را در خودش حس می کرد، و به خود می لرزید، گروه دختران پُچ پُچ کنان پراکنده شدند. او در آنجا تنها ماند.

قسمت دوم پیش‌گویی‌ها

«شیرین! موضوع که پیر زن گفت، چه بود؟ یکبار دیگر هم آن را برای ما تعریف کن.»
دسته‌یی از زنان و دختران که مشتاق گفت و شنید بودند، باز هم دور یکدیگر جمع شده بودند. اما این بار، در يك جاي كاملا دور از خانه‌هاي قشلاق، هیچ کدام آنها خنده نمی کردند و بسیار به آهستگی و بیش تر با اشارات سر و تکان دادن ابروهای شان، با هم حرف می زدند.

- معنی این حرف لعنتی چه بود؟ حرف های مریم، غالبا گنگ است. همیشه تعبیر پیش‌گویی‌هایش هم مشکل است. اما این تعبیرش خیلی واضح به نظر می‌رسد؛ «رانده شده، اسیر و برده!» در این حرف‌ها جایی شکی باقی نمی‌ماند و البته که همه آن چیزها راست است و هیچ کدام از آن گروه مشتاق شنیدن، شکی هم در مورد صحت آن تعبیر نداشتند.

- دلیر، داستان بچه‌ی حاکم بامیان چه بود؟ آن موضوع را تو باید بدانی، زیرا تو مورد اعتماد آنان هستی.»
دختری که مخاطب قرار گرفته بود چنین پاسخ داد: «هیچ‌کسی مورد اعتماد گلبیگم نیست. او دختر عجیبی هست. هرگز دیده نشده که او به کار مردها کدام توجهی از خود نشان بدهد. همان‌طور که همیشه برای شما گفته‌ام، موقعی که مردان به خانه می‌آیند، او به هیچ‌کس نه خدمتی می‌کند و نه کدام آبی می‌آورد. صرف به پدر و کاکایش غذایشان را می‌آورد. و بعد از آن هم، پشت کار خودش می‌رود و به این ترتیب نه مادرش نه کدام‌کسی دیگری هم مزاحم او شده می‌تواند. در واقع این پدرش هست که او را این چنین بدعادت بار آورده است.»
یکی دیگر از بین آنان گفت: «حقیقت این است که او دنبال بازی دیگری هست.»
يك نفر دیگر از بین آن گروه پرسید: «منظورت حاکم بامیان است؟»
نفر سوم گفت: «و یا شاید شاهزاده کابل؟»

دختری دیگری که از بین آن جمع بیش‌تر از همه جلب توجه می‌کرد، و شاید هم بعد از اینکه دیگران در موقع صبح پراکنده شده‌اند، او تنها کسی بوده است که تا آخر باقی‌مانده و شنیده است که بین دختر وزیر و مریم پیر چه گذشته است، به آهستگی گفت: «خدا می‌داند!» «هرچه را هم که باشد، باز هم شما این حرف‌های لعنتی را به یاد بیاورید؛ رانده شده، اسیر و برده!»

- آه! این گپ من هم اکنون می‌توانم آن چیزها را ببینم. گلبیگم خیلی بلند پروازی می‌کند. شیرین، آنچه که تو در مورد شکست غرورش به ما گفته بودی، باز هم آن را تعریف کن که آن غرور چه قسمی شکسته می‌شود؟»
شیرین که با لحن تند و نسبتاً خشن، دختر کاکایش را مورد خطاب قرار داده بود، مکرراً می‌گفت: «غرورت شکسته خواهد شد، اشک‌هایت خشکیده به زمین خواهد چکید و به خاک سیاه خواهی نشست.»
یکی از دختران که از دیگران شان مسن‌تر به نظر می‌رسید و تا هنوز در صحبت‌های آنان سهیم نشده بود، پرسید: «شیرین! آیا تو در مورد طالع او هم چیزی را شنیده‌ای؟»

- طالعش؟ نه، این مورد یکی از آن مواردی هست که من و کاکایم، با یکدیگر اختلاف نظر داریم. او هرگز طالع خودش را ندیده و هرگز عقیده به این چیزها هم ندارد. من طالع خوبی ندارم، به خاطر اینکه وقتی که من متولد شدم، پدرم در مسافرت بود و کاکایم سرپرستی فامیل را به عهده داشت. اما به خاطری که او به این چیزها علاقه نداشت، هیچ‌کاری را در آن وقت انجام نداد. حتی هیچ‌کسی تاریخ دقیق روز تولد مرا ثبت هم نکرده است.»
دلیر متفکرانه گفت: «من فکر می‌کردم که تو طالع خود را دیده باشی. به هر صورت اگر دیده‌ای، آیا کدام چیز عجیبی در آن مشاهده کرده‌ای و یا اینکه کدام چانسی در این چیزها نداری؟»

شیرین که سرخ شده و رنجیده خاطر به نظر می‌رسید، گفت: «در حالی که ساعت و حتی روز دقیق تولد من فراموش گردیده است، تو چطور به این قصه‌های بی‌اساس که مدت‌ها قبل گفته شده است، گوش می‌دهی؟ روی آن گپ‌ها اصلاً حساب نمی‌شود. آیا مطرح کردن آن شایعات بی‌اساس که بهتر است به فراموشی سپرده شود، کدام سودی هم دارد؟»

یکی دیگر از بین آن جمع، به طور اعتراض آمیزی گفت: «بسیار خوب! اما تو و گلبیگم در يك روز، تقریباً در يك ساعت و يك مکان متولد شده‌اید. بنا بر این هر چه که طالع او باشد، از تو هم همان خواهد بود. شیرین، این بسیار واضح است.»

دختر رئیس با اوقات تلخی پرسید: «آیا تو سرنوشت مرا مثل سرنوشت او می‌دانی؟ رانده شده، اسیر و برده؟ شاید او خیلی دماغش را بالا بگیرد، اما من چه کاری را مرتکب شده‌ام که سرنوشتم مثل او شود؟ چرا بخت بد او را

سر من باز مي كني؟ از آن گذشته، من چند ساعت بعد از او متولد شده ام. در حالي كه معلوم است اندك تفاوت زماني، چه تغييراتي را در جهان به وجود مي آورد!

دلبر غمگينانه گفت: «هيچ كس بخت بد را روي تو نمي اندازد، بلكه اين ستارگان هستند كه بخت هر كس را خوب و يا بد رقم مي زنند. چه كسي مي تواند با آنها بجنگد؟ آنها از كنترل همه خارج مي باشند و رسيدن به آنها يك كار غير ممكن است. آنها هستند كه سرنوشت هر كس را رقم مي زنند.»

شيرين با كج خلقي پرسيد: «آيا آنها بخت تو را سياه کرده اند؟ آيا آنها موجب فلاكت روزگار تو شده اند؟» شيرين از كنايه ها و اشارات مكرر به طالعش ناراحت گرديده و اعصابش را به كلي از دست داده بود. با آن هم از اينكه درستي طالع را انكار ورزيده بود، دلش را واهمه گرفته بود.

دلبر ناسزا گفته، با عصبانيت از جايش برخاست. اين كنايه هاي مكرر راجع به گذشته، براي غير قابل تحمل بود. هنگامی كه نزاع حتمي به نظر مي رسيد، سايه ی کسی از روي آن جمع گذشت. آن سايه ، سايه ی گلبگم بود كه ظرف شيرگيري اش را در دست داشت و به طرف دشت براي دوشيدن شير گوسفندان مي رفت.

گلبگم درحالي كه از كنار آن جمع مي گذشت، گفت: «دلبر، وقت شيرگيري است.» در رفتار او يك نوع روش آمرانه ديده مي شد كه ديگران را مجبور به اطاعت مي كرد. دلبر براي آوردن ظرف شيردوشي، به طرف خانه دويد، و آن جمع هم بلافاصله پراكنده شدند. اما گلبگم بدون اينكه يك كلمه حرف بزند، با شيرين چشم به چشم شد و نيشخندش را طوری به او حواله كرد كه دل دختر رئيس را به درد آورد. و به او چنين فهماند كه به جاي عيب جویی و سخن چینی، چیزهاي با وقار تري را انجام دهد. زيرا تکرار قصه هاي بي اساس، روح و روان دختر كاكايش را از او متفر مي سازد.

گلبگم بدون اينكه به پشت سرش نظر بياندازد و ببيند كه اين عملش چه تأثيري را برجا گذاشته است، راهش را ادامه داد. او در فكر فرو رفته بود و خيالات بي اندازه بزرگ به سرش خطور کرده بود؛ خيالاتي كه نه در مورد شاهزاده ی باميان بود و نه هم در مورد شاهزاده ی كابل. وي به سختي مي توانست افكارش را به كلمات تبديل كند، براي اينكه تمام آن افكار و خيالات بي شكل بود. آن افكار او را فراتر از كوهپايه هاي هزاره، و دورتر از باميان مي برد و همينطور دور از دربار امير آهني؛ مردی كه حرفش قانون بود. مردی بود كه اگر کسی جرئت نافرمانی او را می کرد و يا حتی فكر اين كار در افكارش خطور می کرد، تمام قريه ها و اقوام را از روي زمين بر مي داشت.

گلبگم هميشه در باره ی وي انديشيده بود و مي خواست يكبار او را ببيند. مردی با ريش سياه و پرپشت، و با ابرواني همانند روزهاي توفاني آسمان. مردی كه لبخندش همانند روشني تابش خورشيد، خشم آلود و وحشتناك است، و موقعي كه مرداني در مقابلش ايستاده اند، لعنت ها را نثار آنان مي كند. مرداني كه با برق زدن آن چشمان بي رحم، مرگ را به ارمغان مي آورند. او بايد آدم جالبي باشد! چه قدرتي! بلي، او مي خواهد آن مرد و زن هاش را ببيند - او می داند كه تعداد شان بسيار زياد است - چه تعداد؟ آنها چه قسمی باشند و آيا کدام قدرتی هم داشته باشند؟ آيا یکی از آنها بيشتر از ديگران مورد توجه او باشد؟ کسی كه جرأت كند تا در روزهاي توفاني با او مواجه شود، کسی كه بتواند ابرها را در مقابل درخشش خورشيد پراكنده كند، شايد در اول مورد بي مهري قرار گيرد، اما شايد بتواند به طور آهسته، با خنده هاي مليح و شفاف، راه هاي پيروزي را به دست بياورد، آه! او چه طور زنی باشد؟ با موهاي خرمایی و چشمان مودی و پوست - اوه شفاف، گونه های سرخ و دستان كوچك و نازك كه هرگز دست به كاری نزده است. چه احمقانه است، چه زنی به چنان مردی! نه! او بايد قد بلند باشد. فكر نمی كنم قد بلند تر از من باشد؟ و زیبایی هزاره سر و شانه هاش را با وقار بلند گرفت. زن امير بايد زن قواره دار، باوقار، قدبلند و محكم مثل خود او باشد. مغرور و خشن مثل خود او، شايد هم بی رحم، بخاطر اينكه بعضی وقت ها زنها بيشتر از مردان بی رحم هستند.

داستان هاي عجيب و غريبي از حرمسراهاي كابل، جاهایی كه به تعداد صدها زن در بين ديوارها محصور اند و در ميان آنها با همدیگر زندگي مي كنند - البته نه هميشه بطور صلح آميز. آه كه بسيار وحشتناك است؛ نه آزادي، نه گشت و گذاري بالاي كوهپايه هاي هزاره، نه آبپزي در يك روز آفتابي در چشمه ی سرد و زلال، نه نشستني در زير سايه ی بوته ها - از اينكه گلبگم در باره چيز ديگري معلومات نداشت - بوته ها در نظر او شبیه به درختان بزرگ مي نمود. بلي، هيچ جاي شكي وجود ندارد كه آن وضعيت غير قابل تحمل خواهد بود.

البته زنان زيبارويي كه در سرزمين هاي گرمسير، و مناطق هموار و سوزان زندگي مي نمايند، اوقات بهتري را دارند. البته كافر ها اين دنيا را دارند اما از دنياي ديگر محروم و رانده شده هستند. مطمئناً آن زن ها بهشت شان را در اين دنيا دارند، اما آيا در دنياي ديگر قسمت آنها چه خواهد بود؟ او از زبان پدرش شنیده بود - آن زن ها در

حالی که مردان شان ایستاده اند، آنان نشسته اند. آنها خدمتکاران مرد دارند و گذشته از آن حتی با مردان به متوتر وانی و اسپ سواری می پردازند.

یک داستان عجیبی در سرزمین بزرگی وجود داشت. جایی که مردان مسابقات اسپ سواری، شتر سواری، گاری سواری، یک نوع گاری های دوچرخه اما سبک و خیلی سبک - و به طور زیبای براق و روشن ساخته شده بود، مسابقه می دهند. به راستی آنها آن وسایط را چگونه براق و روشن می سازند؟ چه چیزی، چوب را آنقدر براق و روشن می سازد که حتی می توان صورت خود را در آن مشاهده کرد؟ سازندگان آن از چه مهارتی برخوردار می باشند؟ و برای چه؟ علت چه هست که برنده های این مسابقات به یک خیمه - خیمه ای سفید و بزرگ - جایی که پارچه های سرخ، سفید، و آبی که در اثر وزش باد ملایم حرکت می کند، آویزان است، می روند و جایزه های شان را در حالی که سرهای شان برهنه هست، از رئیس و یا جنرال دریافت می نمایند، فکرش را بکنید؟ نه، اصلاً چنین چیزی ممکن نیست، آنها جوایز شان را از یک زن با موهای زرد همانند رنگ طلا، طلای صاف و روشن است، دریافت می کردند. باید صحنه جالبی باشد - موهای طلای! اما چه رقمی طلای شده است؟ چه موقعیتی! چه افتخاری! مردانی که برنده می شوند با سرهای برهنه در مقابل او ایستاده می شوند، و افتخار دارند که در مقابل آن زن ایستاده اند. و گلیگم آهی کشید. کافرها، البته آن چیزها برای زنانی که تحت انقیاد مردان زاده شده باشند، خادم و خدمتگار آنها باشند، غیر ممکن می باشد. آیا اینها باید تا ابد در انقیاد مردان قرار داشته باشند؟ چرا؟ به خاطر اینکه این يك قانون خداوندي هست و هیچ مشاجره یی هم در آن نیست.

اما سالها قبل، موقعی که طفلی بیش نبود، يك زن هزاره را می شناخت که مردان به او محبت و احترام می کردند؛ در هرکاری به طرف او می دیدند و او را خدمت می کردند - او مادرکلانش بود، مادر پدرش. گلیگم با خودش گفت: «من هم شبیه او هستم.» و به طرف ظرف شیر که لبالب پر از شیر شده بود، لیخند زد و گفت: «اما او از من کرده ظریف تر بود، هرچند که آن قدر هم قد بلند نبود. اما او هزاره هم نبود؛ در حیرتم که او که بوده و از کجا بوده است؟ من خوشحال هستم که قدم بلند هست، اما پدرم می گوید که من باید پسر می بودم. کاشکی من پسر بودم. آه که اگر پسر می بودم، حد اقل برای همیشه در بین این کوه ها نمی ماندم؛ مسافرت می کردم و می رفتم تا آن زنان سفید چهره را از نزدیک ملاقات نمایم. البته نه برای خدمت و یا انجام کارهای خانه ی آنها، مسلماً که نه، زیرا این کار در هزاره شایسته نمی باشد. اما من آنان را و رسم و رسومات قوم آنان را از نزدیک می دیدم. همین طور وسایط نقلیه ی طویل شان را می دیدم که چطور دراز تر از طول قطار بیست نفر فیل می باشد و به چنان سرعتی حرکت می کند که هیچ اسپی به آن سرعت نمی تواند حرکت کند! آیا چیزی می تواند سریع تر از اسپ باشد؟» پدرش گفته بود که آن وسایط نقلیه توسط دود و بخار حرکت می کند. اما شاید او این حرف را از پدرش غلط شنیده باشد، زیرا این حرف خیلی مضحك به نظر می رسد. اما پدرش می گفت که دود از لوله های بلند آنها بالا می رفت. پس آنان باید مردم خیلی کنجکاو باشند. او می خواهد آنان را از نزدیک ببیند. اما در عوض همانطوریکه ظرف شیرگیری اش کاملاً پر شده بود، از جایش برخاست و ظرف را روی سرش گذاشت، و آهسته آهسته به طرف خانه حرکت کرد. برای لحظه ای مریم و حرف های لعنتی اش را کاملاً فراموش کرد. او در دنیای خیالات خودش زندگی می کرد و رویدادهای جزئی و کم اهمیت زندگی، چندان برایش جالب نبود.

قسمت سوم ابره‌های متراکم

مناطق پست و هموار قشلاق کم کم سرسبزی خود را از دست داده، و رنگ های قهوه بی تاریک جای آن را گرفته بود. مردم قشلاق، گوسفندان و رمة های شان را به مناطق مرتفع و ایلاقی برده بودند. برف های مناطق کوهستانی نیز بر اثر تابش نور خورشید، آب شده بود. اما در آنجا با اینکه فصل بهار رخت بر بسته و جایش را تابستان گرفته بود، هنوز همه جا همچنان سرسبز و شاداب بود. در قشلاق فقط به تعداد چند تا از حیوانات اهلی باقی مانده بود که مشغول چریدن آخرین بقایای علف ها و سبزی های بهاری بودند.

هوا گرم شده بود؛ یک روز گرم و مه گرفته ی دلگیری بود. در اکثر مناطق، گندم آماده ی درو شده بود. حتی در بعضی مناطق هموار، گندم درو شده و دهقانان مشغول زرع و کاشتن بذرهای هندی بودند. گلبیگم همانطور که از خانه بیرون آمده و به طرف پدرش که در زیر سایه ی برج قلعه نشسته بود می رفت از او پرسید: «آیا غذا به میل شما بود؟»

او در جواب گفت: «غذا صحیح بود، اما اکنون اشتهای غذا خوردن را ندارم. برایم کمی آب بیاور - نه، اگر چای باشد بهتر است، گل بیگم یک چای ببار!..»

گلبیگم، همانطور که به طرف داخل خانه روان شد، با خودش گفت: حتما کدام اتفاقی افتاده است که پدرش به خاطر آن غذایش را نخورده است! وقتی که از خانه بیرون آمد، دید که پدرش هنوز هم دست به غذا نزده است. پیش خودش فکر کرد که هر نوع اتفاق ناگواری هم که رخ داده باشد، نباید اشتهای پدر را به این اندازه کور کند.

از پدرش پرسید: «پدر، اول غذا را میل می کنید، یا اینکه چای می نوشید؟»

وزیر، ظرف غذا را از مقابلش یکطرف گذاشت. آهی از دل کشید، گفت: «دختر خوبم، غذا بس است، چای بیانداز! ببین، تو آن حرف را به یاد داری که می گوید؛ «ارزش چای به این است که آن را داغ بنوشیم؟»

گلبیگم با اطاعت از دستور پدر، پارچه بی را که خودش با نخ های رنگارنگ دوخته بود و برای احترام به پدرش، آن را همیشه روی پتئوس چای می انداخت، از روی پتئوس برداشت.

- هوش کن که زیاد نشود! تا حالا دو پیاله شده. تو اشتهای چای نوشیدن پدرت را زیاد کردی گلبیگم! من افسوس می خورم که چرا تو پسر نیستی. قد و قواره ات به اندازه ی یک پسر است، و بردباری و استقامت برابر با مردان. هوش و ذکاوتت هم مثل یک مرد می باشد. تو باید یک پسر می بودی.»

دخترش در کنار او نشست، پرسید: «اگر استقامت و هوش و ذکاوتم به اندازه ی یک مرد است، پس برایم بگوید که چه اتفاقی افتاده است که شما غذای تان را میل نکرده اید؟ چه مشکلی به وجود آمده است؟»

او با صدای بلند خندید و گفت: «تو هوش و ذکاوتت از هوش و ذکاوت یک مرد هم بیشتر است. تو آن هوش را از مادر مرحومم به ارث برده ای. گلبیگم! او زن عجیبی بود؛ هیچ کدام از ما به طور صحیحی، چیزی را در مورد او نمی دانستیم. نمی دانستیم که واقعا او از کجا آمده است، حتی خودش هم این موضوع را نمی دانست. اما او زن بسیار خوبی بود. او بهترین زنی بود که من تا هنوز در این مناطق دیده ام. او هیچ شباهتی به هزاره نداشت.»

دختر جسورانه گفت: «قواره ی شما هم مثل هزاره نیست.»

وزیر باعجله ی تمام عکس العمل نشان داد و گفت: «در این مورد تو اشتباه می کنی، من کاملاً یک هزاره هستم. اما شاید به خاطر این که خون مادرم در رگ هایم جاری هست، ماجراجو و علاقمند به مسافرت باشم، و هموطنانم را به دیده ی تحقیر ببینم. فکر می کنم که آنان جز به لباسی برای پوشیدن، گل و لای برای سرپناه درست کردن، و لقمه نانی برای قوت لایموت شان، به چیز دیگری نمی اندیشند.»

گلبیگم گفت: «قسمت آنان چنین است. چه کاری را می توانند انجام دهند؟»

- راستی که همینطور است! پرداخت مالیات به امیر کابل چه معنی دارد، درحالی که ما آزاد آزادییم. همان طوری که او (امیر) آزاد است. ما به مراتب بیشتر به او خدمت کرده ایم، پس او باید به ما مالیات بپردازد.

- پدر، این مالیاتی که شما از آن حرف می زنید، چه هست؟ ما که یک مردم آزاد هستیم و به کسی هم جزیه نمی دهیم. پس چه کسی می تواند از ما مالیات بخواهد؟»

- خوب سؤالی کردی. چه کسی تپه ها را ویران کرده است؟ چه کسی قشلاق های اطراف جلال آباد را تخریب کرده است؟ چه کسی از سرهای مردم شینواری کله منار ساخته است؟ چه کسی مرتکب این همه خونریزی شده است؟»

- اوه پدر، کمي انصاف داشته باشید؛ دست هاي آهني او، دزدان و رهزنان را از روي زمين پاک کرده و براي هزاران تاجر و مردم اهلي آن مناطق امنيت را به ارمغان آورده است. هيچ جاي تأسفي هم براي ویراني شينواري وجود ندارد. ما بايد عادل باشيم؛ شايد مادران، فرزندان و زنان آن دزدان، به خاطر از دست دادن آنها متأثر شده باشند، اما براي ديگران، اين کار، يك بيروزي بود. ببين، ما بايد منصف باشيم.»

پدرش متفکرانه جواب داد: «جهان چيزي را در شينواري از دست نداد، اما کسي که جادو و دادو را سرنگون کرد، مي تواند ديگران را هم سرنگون نمايد. مي تواند هرکسي را که با او مخالفت کند نابود نمايد.»

دختر که به نيمي از حقيقت پي برده بود، با علاقمندي پرسيد: «چه کسي در مخالفت با او حرف مي زند؟»

پدرش جواب داد: «من؛ من از پرداخت مالياتي که او از ما مطالبه دارد، ابا مي ورزم.»

- چه باعث شد که او به يکبارگي از ما ماليات بخواهد؟ مگر ما چه کاري را مرتکب شده ايم که باعث نارضايتي او شده و خشم او را برانگيخته است؟»

- ما چه کاري را انجام داده ايم؟ ما فقط همان کاري را انجام داده ايم که صدها سال قبل انجام مي داديم؛ نه کمتر و نه زيادتر. ما بدون کدام موانعي در سرزمين خود زندگي کرده ايم، هرچند بعضي اوقات تعدادي از دختران و رمة هاي افغان ها را به غارت برده ايم و آنها نيز براي انتقام همان کارها را عليه ما انجام داده اند.»

- حقيقتاً؛ فقط براي انتقام؛ چه کسي کمتر از آن را انجام مي دهد؟»

- هيچ کسي، اين دقيقاً اصل موضوع است اما اين امير آهني، به زمين منت مي گذارد. گويا او تنها مردی هست که بايد روي آن راه برود و امر کند و مردان ديگر مثل زنان باشند. او انتقام ها و دشمني ها را ممنوع اعلان کرده است. او به دين پايبندي ندارد؛ او قانون قديم را هم فراموش کرده است که مي گويد، يك چشم در مقابل يك چشم، و يك دندان در مقابل يك دندان. او مي گويد که بايد صلح به وجود بيايد. در عين حال مي گويد کساني که بالاي همسايه هاي شان حمله کنند، بايد از شاخه و ريشه منقرض گردند. او به خاطر اينکه يکي از همسايه هاي ما در هفته ي گذشته به يك قشلاق افغان حمله کرده و سه زن، دو بچه، هفت گاو و چند رأس گوسفند را دزديده است، درخواست غرامت کرده و گفته است؛ «اگر ما به او ماليات بپردازيم، در آينده در مقابل حملات اتباعش از ما حمايت خواهد کرد. ولي اگر نپردازيم، از ادامه ي حملات اتباع و مردمش بالاي ما جلوگیری نخواهد کرد. علاوه بر آن گفته است که اگر ما کدام حمله يي را بالاي آنها انجام دهيم، او قشلاق ها و کشت هاي ما را تخریب نموده و به آتش خواهد کشيد. اين چه نوع عدالتي هست؟»

- پدر، بسيار عالي مي شد اگر اين قوانين انتقام از بين برده مي شد، و ما از زن و بچه ها، گله ها و رمة هاي خود، و آنها از خود شان نگهداري مي کردند. من هيچ سودي را در اين دزدي ها و چپاولگري هاي هميشگي نمي بينم. زيرا در درازمدت هر دو طرف بازنده مي باشند. من هيچ مفادي را در اين کارها نمي بينم.»

- اين دقيقاً همان چيزي هست که مادر کلانت مي گفت. من هم مي گويم که بگذار صلح باشد. بگذار يك معاهده ي دو جانبه و مشترك بسازيم. رؤساي هزاره و افغان آزاد باشند، و امير شان نيز با آنان آزاد باشند. بگذار با همدیگر توافق کنيم که اتباع خود را ملزم به نگهداشتن صلح بسازيم. و بگذار طرف زبان ديده اگر کدام شکايتي داشت، تاوان اشياي از دست داده اش را از رؤساي کشور خودش درخواست و مطالبه کند.»

- بلي، کار بسيار ساده يي هست - ببين، کاکايم آمد. مابقي حرف ها را با ايشان تنظيم نماييد. گلبگم از جايش برخاست و آن دو مرد را تنها گذاشت، تا آنها بتوانند در امور کشور به بحث و گفتگو بپردازند.

به مشکل مي توان دو نفر را يافت که به اندازه ي اين دو کاکازاده با همدیگر متفاوت باشند؛ رئيس ولي محمد فردي بود با قيافه ي کاملاً هزاره يي؛ داراي قدی کوتاه، سری گرد و پيشاني پهن. اما با يك نوع هوشيايي خاصي که به منافع خود چشم مي دوزد. اين دقيقاً همان چيزي بود که معامله با او را مشکل مي ساخت. غلام حسين کاملاً بر عکس او بود. گل بيگم هم غلط نگفته بود که مثل هزاره نيست. فعال و هوشيار، و داراي قدی بلند و استوار، دستان قوي، قواره يي برجسته اما صورت بسيار اصلاح شده که يك هزاره را به ياد مي آورد. و او در عين حال يك آدم وطن پرست بود. مرد با احساسی که محبت عميق به مردم، نياکان و سرزمينش داشت. سرزميني که در آن به دنيا آمده بود.

بحث آنان يك بحث طولاني بود، اما چنين به نظر مي رسيد که براي هردو جانب پايان رضايت بخشي داشته است. غلام حسين، گلبگم را صدا زد که براي آنها باز هم چاي بياورد. گلبگم در حال چاي انداختن به گيلاس ها بود که پدرش به او گفت: «ما در صحبت هاي خود موافقت کرديم که رؤساي سراسر کشور را دعوت نموده و تشکيل جلسه دهيم. ما به آنها پيشنهاده مي کنيم که يك هيأت را انتخاب کنند، تا تحفه هايي از قبيل؛ گوسفند، مسکه، پنير و مقداري از بهترين لباس هاي پشمي دستباف [برک] را براي ابراز علاقمندي رؤساي هزاره به متارکه ي جنگ ها

و غارتگري هاي که بين آنان و ملک هاي افغان در جريان است، به امير کابل ارسال نمايند و از امير تقاضا کنند که وي نيز دستور مشابهي را براي متارکه ی جنگ به اتباع و مردم خودش صادر کند.» دختر وزير گفت: «بسيار فکر خوبي هست. او مرد با انصافي هست و لذا به چيزهايي که معقول و صحيح باشد گوش خواهد داد.»

پدرش فوراً گفت: «او به اين نوع حرف ها گوش نخواهد داد؛ يك جنگ مخرب و بي رحمانه آغاز خواهد گرديد.» رئيس با لبخند گفت: «بلي، يك جنگ مخرب و بي رحمانه شروع خواهد شد. اما ما برنده خواهيم شد، چنانچه در گذشته ها برنده بوده ايم، اين بار نيز برنده خواهيم شد. بگذار که آنها سعي خود را به کار گيرند، اما خواهند ديد که ما بر آنها پيروز خواهيم شد و هزاران نفر آنها را به خاک و خون خواهيم کشانيد؛ همچنان که پدران ما اين کار را کرده اند.»

وزير غمگينانه گفت: «هرکاري را هم که انجام دهيم، پيروز خواهيم شد. ما کشتار خواهيم کرد و هرکاري که ما انجام دهيم آزادي ما رو به اتمام است، اما حد اقل مي توانيم؛ مثل يك مرد در ميدان مبارزه جان بدهيم.» - پدر، شما چرا اين حرف را مي زنيد؟ کشور ما در طی صدها سال شکست نخورده است، چرا اکنون بايد شکست بخورد؟»

- شرايط و زمان عوض شده. در همه جا شيوه ی جنگ و طرز استفاده از اسلحه عوض شده است، اما در طرف ما چنين تغييری نيامده است. افغان ها خود شان را با کافر ها متحد ساخته اند، و حکومت سفيد هندوستان - اين کافر ها به آنها اسلحه، توپ جنگی و پول داده است. يك سوم مردم ما توسط آنان خريده خواهند شد، يك سوم آنان کشته و باقي مانده فراري و برده خواهند شد. من همه ی اين چيز ها را هم اکنون در پيش چشم مي بينم، اما تا آخر با آن مقابله خواهيم کرد و هرگز به کسي ماليات پرداخت نخواهم کرد.»

رئيس گفت: «من هم ماليات نخواهم داد، اما ما شکست خواهيم خورد. ما مغلوب خواهيم شد. افغان ها اگر خودشان را با کافر ها متحد ساخته اند، پروا ندارد. بگذار متحدين شان هر بدی را که مي خواهند، انجام دهند. ما جنگ مقدس - جهاد را عليه اين متحدين کافر اعلام خواهيم کرد. نيمي از مردم خود امير کابل نيز از او رويگردان خواهند شد. ما به خاطر خدا {ج} و پيغمبرش {ص} و علي {ع}، بر ضد اين کافر ها و متحدين شان خواهيم جنگيد و شما خواهيد ديد که چه کسي شکست خواهد خورد! يقيناً ما شکست خواهيم خورد. ما پيروز خواهيم شد، و از آنها ماليات خواهيم گرفت.» دندان هاي رئيس، سفيد مي زد و چشمان چقورش با زیرکی و به خاطر پيش بيني اتفاقات خوبی که کرده است، برق مي زد.

دندان هاي پسرکاکايش به هم چسبيده و چانه اش نيز بسته بود. تصميمش را گرفته بود، اما هيچ نشانه يي از پيروزي و يا اميد در صورتش ديده نمي شد؛ هيچ چيزی، مگر دليل و راه حل تثبيت شده. گلبگم به صورت هر دو نظر انداخت، افکار هر کدام را خواند و يك چيزي شبیه به بيقاراي در قلبش جاي گرفت. با مشاهده ی سيماي گرفته ی پدرش، احساس امنيت کاکايش برايش رضايت بخش نبود. زيرا او مي دانست که کدام يك از آن دو نفر «عقل کل» مي باشند.

قسمت چهارم رؤساي شورا

يك گروه ديگر علاقه مند به بحث و مشاره. اما اين بار مردان. از لحاظ تركيب و شكل، شبیه به همان زنان بودند كه خوانندگان قبلا با ايشان آشنا گرديدند. مردمي کوتاه قد، تنومند و چهارشانه كه خودشان را با لباس هاي پشمي خاكي رنگ درشت پيچيده بودند. از همان نوع پارچه، فيته ی باريكي را از بچولك پا تا زانوي شان نيز پيچيده بودند كه به جاي كفش ساقدار نيز براي شان كار مي داد. همچنين پاهاي برهنه ی شان را با بوت هاي زمخت و سنگين پوشانده بودند. همگي شان در حال بُچ بُچ كردن بودند، و در عين حالي كه با هم صحبت مي كردند، با دست و سر شان نيز اشاره مي نمودند.

سه نفر دورتر از ديگران نشسته بودند و به طور آهسته، با هم صحبت مي كردند. يكي از آنها كه به ندرت گپ مي زد، و ناراضي و خسته به نظر مي رسيد، سرانجام از جايش برخاست و گفت: «من به شما خواهام گفت كه معني اين كار چه هست؛ بسيار روشن است كه ما، همگي پرداخت ماليات را رد كرديم. اين صحبت ها و مشاجرات، ما را تا اينجا رسانيد و بسيار واضح است كه اين نوع رد كردن پرداخت ماليات، معني اش جنگ هست. اما فكر مي كنم كه هيچ كسي حاضر نيست از خودش بپرسد: «ايا ما براي جنگ آماده هستيم؟»
يك نفر قديبلندتر از ديگران كه سر جايش آرام نشسته بود، جواب داد: «يقينا كه ما آماده ايم.»
يكي ديگر از بين آن جمع به طور تحقير آميزي پرسيد: «چطوري؟»
- همانطوريكه ما در قرون گذشته آماده بوده ايم.»

- اما من به شما مي گويم كه اكنون همه چيز تغيير كرده است. گذشته، گذشته است، اما آنچه كه ما بايد به آن توجه نمائيم، همين زمان حال است.»
- ما به اين مطلب توجه داريم، اما آن چيزي كه در گذشته بوده است، در حال حاضر نيز موجود است؛ كارد، شمشير، تفنگ و مردان جنگي. بيشتر از اينها، ديگر شما چه مي خواهيد؟»
غلام حسين - كه از جايش برخاسته بود و اكنون ايستاده صحبت مي كرد - با دو كلمه جواب داد: «نظم (دسپلين) و پول.»

- نظم؟ ايا آن نظم چه است؟ ايا مقصود همان چيزي است كه در گذشته سرمشق نياكان ما بوده است؟ اما در مورد پول؛ بايد بگويم كساني كه براي کشور و مذهب شان مي جنگند، در مقابل اين كار مزد مطالبه نخواهند كرد.»
- آه! ما دو مرتبه به همان مطلب اول رسيديم. نه، نياكان ما آن را سرمشق قرار نداده بودند. به علاوه ما بايد متوجه باشيم كه در مقابل چه نوع انسان هايي قرار مي گيريم. امير جديد كابل مثل حكامرانان گذشته ی كابل نيست كه با تفنگ دانپر در مقابل تفنگ دانپر، با كاردهاي ساخت قشلاق در برابر كاردهاي مشابه، و با شمشيرهاي وطني در برابر شمشيرهاي وطني، با ما مقابله مي كرد. آن روزها تغيير كرده است. ايا شما مي دانيد كه ماشينداري به نام «هنري مارتين (Henri Martini Rifle)» چه نوع اسلحه يي هست؟»
- اوه، آن نوع تفنگها، در حقيقت تفنگ هاي خوبي است، و آن گوره ها (نامي است كه به عساكر پياده نظام انگليسي داده شده بود) نيز به اندازه ی كافي عساكري در اختيار دارند كه در مناطق هموار خوب مي جنگند، اما در مناطق ناهموار ما، قادر به جنگ نخواهند بود. من خودم آنها را ديده ام؛ حتي براي يك دقيقه سرشان را زير حفاظ نگه داشته نمي توانند. موقعي هم كه سرشان بر مي دارند، شگفت زده مي شوند.»
مرد کوتاه قد تر از بين همان سه نفر، گفت: «ما كه نمي رويم عليه آنها بجنگيم، پس صحبت كردن در مورد آنها چه فايده يي دارد؟»

- شايد نه؛ كساني را كه مي خواهيم با آنها بجنگيم، هيلاس (Helas) هستند، نه گوره ها، نه آنهايي كه تجربه ي جنگ در مناطق ناهموار را ندارند. كساني كه مي خواهيم با آنها بجنگيم، مثل ما كوه نورد اند و ماشيندار هنري مارتين را نيز در اختيار دارند. ايا شما فكر مي كنيد كه امير كابل در مدت ده سال اخير، وقت خود را به هدر داده است؟ او در هندوستان، با فرنگي ها دوستي برقرار كرده است، و آنها پول، اسلحه و افراد جنگي براي ما داده اند. موقعي كه من در كابل بودم، آنها را ديدم كه به تعداد بيشتر از هفده نفر از آن كافر ها در آنجا مشغول كار بودند و آنها نه يك قشلاق، بلكه يك شهر ساخته بودند. من براي شما مي گويم كه انواع اين تفنگ ها و آلات جنگي در كجا ساخته مي شود. من در مورد اين موضوع خوب اطلاع دارم و خودم فابريكه يي را از نزديك ديده ام كه در هر بخش آن يك نفر كافر تربيه شده، گمارده شده بود و يك نفر سردار از خانواده ی شاهي نيز آنها را سرپرستي مي كرد.»

يکي ديگر از سخنگويان پرسيد: «آيا اين چيزها را که شما مي گوييد، خودتان با چشمان خود ديده ايد و يا اينکه بيشتر شايعات است؟»

وزير با تاکيد پاسخ داد: «من خودم آنها را ديده ام.» و سپس در حالي که سرش را پايين انداخته بود، آهسته آهسته از آنجا دور شد.

يک نفر از آن جمع، از اعضاي آن گروه کوچک سه نفری که ما آن را بنام پدر شيرين و رئيس می شناسيم، پرسيد: «آيا غلام حسين خائن شده است؟»

- او خائن نيست اما پر از حرف هاي نفرت انگيز است. او معتقد است که روزهاي استقلال هزاره ها رو به اتمام است. شما در اين مورد چه نظری داريد؟»

- من؟ من معتقدم که شهامت مردم ما به مراتب از شهامت افغان ها برتر و بيش تر است. من مي گويم که بگذار آنها به اين قلعه ها که خدا و پيغمبرش به ما داده است، حمله کنند. بگذار که آنها تفنگ هاي «هنري مارتين» شان را در کوه هاي ما امتحان کنند. چه تفنگ هايي؟ تفنگ هاي ساخت فرنگي ها. ما تفنگ هاي حقيقي را که همان کوه هاي خدا دادي در سرزمين ما مي باشد، در اختيار داريم.» و پيرمردي خنديد «من سلاحي برنده تر از سلاح آنها را بلد هستم. آيا به ياد داريد که به شما چه گفته بودم؟ من از همان روز به بعد به فعاليت پرداخته و مردم را عليه آنها حرکت داده ام. من از اتحاد شوم و ناپاک آنها با کافرها - با اين دشمنان خدا - به مردم خبر داده ام. غازي ها همه تفنگ به دست آمده ی قيام هستند. به علاوه، شنیده ام تعدادي از خود افغان ها نيز از اين حکومت مستبد به تنگ آمده اند و وعده داده اند همين که جهاد را عليه اين متحدین فرنگي ها اعلام نمايم، آنها نيز به جمع ما بپيوندند.»

- اگر شما چنين کاري را کرده باشيد، پس همه چيز آماده هست. چه کسي مي تواند در برابر غازي ها بايستد؟ حتي فرنگي ها هم نمي توانند در برابر آنان بيايستند. من هم اکنون مي توانم مشاهده کنم که انبوهي از کشته هاي آنها به روي زمين غلتیده است. آنها سرسختانه جنگیده اند، اما تفنگ هاي شان سودي به حال آنها نداشته است. بدن هاي شان دره ي جگدگ را بند انداخته است، و کرکس ها و گفتارها بالاي کشته هاي شان پرواز مي کنند. همچنين تفنگ هاي شان نيز بدون استفاده در کنارشان افتاده است. من کسي را مي شناسم که يکي از آن تفنگ ها را در اختيار دارد، و براي به دست آوردن آن تفنگ دخترش را از دست داده است. شما هم او را مي شناسيد. هرچند که ديگران مي گويند که او کار خوبي نکرده است، اما در حالي که او چهار دختر داشت، و در عين حال پولي هم در اختيار نداشت که آنها را به شوهر بدهد، من به جرأت مي گويم که او به مراتب کار خوبي را انجام داده است. او از آن زمان تاکنون دو تا از آنها را به شوهر داده است و آنها تفنگ هاي خوبي مي باشند. من خودم نيز قصد دارم در عوض به دست آوردن يکي از آن تفنگ ها چيزي را بدهم.»

سيد به طور طعنه آميزي پرسيد: «دخترت، شيرين را؟»
- نه، شيرين را نه، خدا را سپاس گذارم که فقط يك دختر دارم و قادر هستم که از او خوب نگهداري کنم و وقتي هم شوهر مناسبی برايش پيدا کنم، جهيزيه ی مناسبی را نيز برايش تهيه خواهم کرد.»
غلام حسين که دوباره به جمع پيوسته بود، همانند سور اسرافيل در ميان آن هيات کوچک و خاک آلود ايستاد، و صدا زد: «ساکت باشيد! آرام باشيد، و به اين نامه که نوشته ام، گوش کنيد. بايد اين نامه را توسط يك نفر پيغامرسان که شما او را انتخاب خواهيد کرد، به کابل بفرستيم. گوش کنيد.»
{متن نامه} :

به دوست و همسايه ی ما، امير بزرگ و نامدار افغانستان!
نامه ی شما را دريافت کرديم و از متن آن چنين فهميديم که حمله ی اخير توسط دهاتي هاي ما بالاي دهاتي هاي شما باعث رنجش خاطر شما گرديده است، و شما از آن بابت درخواست غرامت نموده ايد. اين حمله دقيقاً در پاسخ به حمله ی مشابه از طرف مردم شما بالاي مردم ما انجام شده است. از اين جهت ما پرداخت غرامت را منتقي مي دانيم. ما همچنين از متن نامه ی شما چنين فهميديم که شما از اين لشکرکشي هاي غير دوستانه بين دو کشور همسايه که بايد باهم دوست باشند، متنفر هستيد، و ماييل هستيد که در مقابل حملات اتباع تان از دهات و قشلاق هاي ما دفاع نماييد. مشروط به اينکه ما به پرداختن ماليات، مخارج و امکانات عساکر و مقاماتي که شما براي اين کار مي گماريد، علاقمند باشيم. در پاسخ به آن احترامانه مي نگاريم که، ما نيز از اين همه آدم کشي هاي ناحق و دزدي هاي ناشايسته، متنفر هستيم. براي اينکه ما نيز آرزوي صلح و امنيت را داريم. ما بدينوسيله به شما اعلام مي کنيم که ما اهل قبيله ی خود را به پيروي و اطاعت کامل ملزم بسازيم و اگر به آن کار موفق نشديم، قانون جديد را در مورد غارتگري ها وضع نماييم که بر اساس آن غارتگران را براي مجازات به شما راجع بسازيم. اما اين کار در صورتي عملي هست که جانب شما نيز عين کار را انجام دهد. هيچ ضرورتي به پرداخت ماليات نمي باشد و ما

باید منافع دوجانبه را برای همدیگر قابل باشیم. ما یقین کامل داریم که این پیشنهاد مورد تایید جناب شما قرار خواهد گرفت. زیرا این پیشنهاد برای تامین عدالت و حقوق می باشد. چیزی که شما در رابطه به آن پیش از این نیز، در میان پیروان خداوند متعال و پیغمبر برحقش شهرت داشته اید.

دوستان واقعی، خیر خواه و متحد شما.

- آیا کدام کسی در مورد متن نامه اعتراضی دارد؟»

یک نفر کوتاه قد که به هیچ وجه از دیگران قابل شناختن نبود مگر اینکه کار عمده یی را انجام دهد، از میان آنان گفت: «بلی، ما نه دوست او، نه خیرخواه او و نه هم متحد او هستیم. بر پدر او، و پدر پدر او لعنت باد.» یکی دیگر از آنها صدا زد: «بگذار اول او به خاطر آنچه که مردمش، از زمان به قدرت رسیدن او تا هنوز از ما به غارت برده اند، تاوان و غرامت بپردازد.»

نفر سومی اظهار عقیده کرد: «بگذار که او به ما مالیات بپردازد، نه ما به او. لعنت بر پدر مالیاتش! چه کسی از یک مردم آزاد مالیات خواسته است؟»

سید که تا هنوز نشسته و با خاک بازی می کرد، سرش را بلند کرد و به طور مقتدرانه گفت: «بگذار نامه همان طور بماند. بسیار معقول و درست نوشته شده است. باید از بین این جمعیت سه نفر انتخاب شود تا آنها این نامه را به کابل ببرند. آنها باید همراه خودشان، لباس، و چند رأس گوسفند و بز به عنوان تحفه به امیر ببرند. من از جانب خود، غلام حسین را به عنوان یکی از آن افرادی که باید به کابل بروند، انتخاب کردم. شما چه کسی را انتخاب می کنید؟»

یکدفعه صداها ی زیادی بلند شد و گفتند: «شما، سید! خود شما.»

- نه، من نمی خواهم بروم. هیچ چیزی نیست که در نامه گنجانیده نشده باشد تا من آن را برای امیر بگویم - صبر کنید، بلی، من می روم. بلی، ممکن است چیزی برای گفتن به امیر پیدا نمایم که مناسب حال من باشد.» در مورد نفر سوم هیأت، بحث های زیادی صورت گرفت. اما در آخر تصمیم گرفته شد و کسی از بین آنان انتخاب گردید. آنگاه جمع کوچک پراکنده شدند. این امر خیلی غیر معمولی بود که شورای هزاره به این اندازه با موفقیت خاتمه یابد.

مواردی که روی آن به بحث پرداخته بودند، درست از عهده ی آن برآمده و با موفقیت در مورد آن تصمیم نهایی را اتخاذ کرده بودند. همگی این موفقیت را در حالی که از خوشحالی لبخند به لب داشتند، برای خودشان تبریک می گفتند. فقط دو نفر که بقیه را غالباً راهنمایی می نمودند و بالای آنها مسلط بودند، به خودشان این موفقیت را تبریک نمی گفتند. آن دو در خانه ی وزیر باقی ماندند و تا پاسی از شب در بحث و صحبت عمیق فرو رفتند.

وزیر گفت: «با پول همه چیز برابر خواهد شد؛ ما می توانیم به اعضای خانواده ی او (امیر) رشوه بدهیم.»

- با شعله ور ساختن تعصب مذهبی همه چیز ترتیب داده خواهد شد. من ثابت خواهم ساخت که متحدین آنها نه مسلمان، بلکه مسیحی می باشند. از این خاطر اتباع خودش از او اطاعت نخواهند کرد و حتی محافظ خودش نیز مخالف او خواهد شد.»

- او قرآن را می داند و بر تو پیروز خواهد شد. من شنیده ام که او اتحادش با کافران را هم با قرآن توجیه کرده است که می گوید: «آنها مردم نیکو کارند و کسانی هستند که کتاب به آنها فرستاده شده است. آنها در هنگامه ی شب به عبادت خدا می پردازند. آنها به خدا و روز قیامت ایمان دارند؛ زیرا کار خوب را انجام می دهند و از انجام کار بد، ابا می ورزند. آنها در کارهای خوب، با شوق تمام کوشش می کنند که از همدیگر شان پیشی بگیرند. آنها نیکوکاران هستند.»

- پیغمبر در باره ی مردم عصر خودش نوشته است که آنها کسانی هستند که بعد از مردن شان برای مدت ها اثرشان باقی می ماند. او این فرنگی های منفور را که خداوند برحق را منکر شده و به پیغمبرش اهانت نموده اند، به کلی رد نموده است. ما با کافرهای آنچنانی چه کاری باید انجام دهیم؟ اگر شما طور دیگری فکر کنید از اسلام خارج خواهید شد.»

پیرمرد هیچانی شده بود. به نظر می رسید که از چشمانش آتش می بارید. اما وزیر، کاملاً بی حرکت ایستاده بود. او به آهستگی گفت: «طرح شما یک طرح عالی می باشد، اما من فقط نگران آن هستم که آیا چانس موفقیتی در این کار هست یا نه. امیر جواب عجیبی به این نوع استدلال دارد؛ او از هیچ کسی نمی ترسد. من بعضی اوقات شک دارم که او هنوز از قدرت برتری بترسد.»

سید از جایش برخاست و در حالی که رخت خواب شبش را آماده ساخت، گفت: «من او را بهتر می شناسم. او می ترسد، او از خدا کرده از مردم بیشتر می ترسد. او به زودی مزه ی ترس خداوند را نیز خواهد چشید.»

قسمت پنجم آمادگی برای سفر

- چه گفتی؟ دو تا پیراهن شسته و دو تا پتلون سفید؟ گلبیگم، یله گویی نکو، شاید پدرت آن حرف را نگفته باشد. او باید يك پیراهن پاك برای پوشیدن، و يكي هم برای عوض کردن در هنگام مسافرتش خواسته باشد. هیچ مردی دو پیراهن اضافی را با خود به مسافرت نمی برد. من به جرأت می گویم که کاکایت حتی يك پیراهن اضافی را هم با خود نمی گرفت. به خصوص که او بیش تر از يك ماه در مسافرت نخواهد بود.

- او گفت، اگر ممکن است دو پیراهن نو برایم آماده کنید؛ زیرا من نمی خواهم که با پیراهن کهنه مسافرت کنم. دو جوره پتلون سفید نیز آماده نمایید. در مسافرت لباس برك را خواهم پوشید و باقی را با خود می برم.

پیرزن به طور شکوه آمیزی گفت: «می خواهم بدانم این همه لباس را چه کسی درست خواهد کرد و این همه پارچه از کجا تهیه خواهد شد؟»

دخترش جواب داد: «مقدار زیادی پارچه در انبار موجود است که برای بیش تر از ده جوره لباس کافی می باشد. من می توانم آنها را برش بزنم، دلبر بدوزد و شیرین نیز می تواند به او کمک نماید.» او در حالی که خم شده يك دختر خرد سال تقریباً 9 ماهه را که شباهتش به آن دختر قسمی بود که هر کسی متوجه می شد که وی خواهرش می باشد، از زمین بر می داشت، گفت: گل من! پس فاطمه کجا است؟ او هم می تواند خوب لباس بدوزد. و مادر! تو هم می توانی کمک کنی. و بخاطر چه باید همه آن لباس ها تا فردا آماده شود.

- گلبیگم، من مطمئنم که تو دچار اشتباه شده ای. تا زمانی که من خودم پدرت را ندیده ام دو عدد پیراهن را آماده نخواهم کرد. واقعا که این، حرف بی سابقه بی هست.

- من اصلاً هم دچار اشتباه نشده ام. این هم يك کار بی سابقه نیست که يك پیراهن برای پوشیدن در بین راه، و دو تا هم وقتی که به کابل رسید داشته باشد. به نظر من او باید آنها را با خود داشته باشد.

- اوه، بلی! از نظر تو بسیار مناسب خواهد بود؛ فقط تو در مسافرت يك پیراهن نو می پوشی و بکس ها را از کالاهای گل دوزی شده، آن هم از نوع گلدوزی های طلایی پر می کنی. دختر، ما هرگز تو را به شوهر نخواهیم داد. برای اینکه مردی وجود ندارد که بتواند زنی مثل تو را داشته باشد!

دختر متقابلاً جواب داد: «مادر، به نظر نمی رسد که آن مرد با شما هم نظر باشد.» این حرف را در حالی بیان داشت که نور عجیبی در چشمانش دیده می شد، لبخند می زد؛ لبخندی از غرور و با قدرت نهفته در لبانش - لبخندی که به نظر می رسید این جملات را بیان کند که: «از آن مردها زیاد است، این من هستم که باید آنان را انتخاب کنم، نه آنان. و من هم تا هنوز نه تنها حتی يك نفرشان را هم انتخاب نکرده ام بلکه خواست همه ی شان را رد کرده ام. من با هیچ کدام آنها ازدواج نخواهم کرد. قهرمان افکار من، هنوز به میدان نیامده است. آیا او کجا باشد؟» و سپس به تدریج نور از چشمانش و لبخند از لبانش محو گردید و به غمگینی مبدل گشت. چنین به نظر می رسید که با نگاه چشمانش می خواهد بپرسد: «آیا او خواهد آمد؟ آیا او هرگز خواهد آمد؟ آن ایده آل و آن قهرمان. شاید نه، شاید هرگز! و آن وقت چه؟!»

پدرش همانطور که وارد خانه می شد، گفت: «ببین ساقبندم را، چطور خوب دوخته شده است. وقتی که من در کابل بودم، يك نوع بسیار زیبایی آن را دیده بودم. نمی دانم که اگر تو هم بتوانی يك جوره مثل همان ساقبند را برایم بدوزی. اینها به جای این که مثل تکه یی از برك دور تا دور پای پیچیده شود، به اندازه ی پای دوخته شده و در قسمت پایین و بیرونی آن نیز دکمه های دوخته شده است.»

خانمش پرسید: «آیا این چه نوع مدل جدیدی هست؟»

او به آرامی گفت: «من فکر می کنم يك مدل بسیار خوب! - گلبیگم بیا! ببین اگر بتوانی از این ها يك جوره برایم جور کنی.»

دختر که متفکر به نظر می رسید، گفت: «از چرم می توانم بسازم، اما از برك نی. حداقل من فکر می کنم که آن را ساخته نتوانم. فکر می کنم که آنها چین - چین دوخته شود. به نظر می رسد که پارچه اش بسیار ضخیم باشد.»

- پس بهتر است که يك جوره از برك و دو جوره از چرم برایم جور نمایی. آن وقت از درستی آن مطمئن خواهم بود.

خانمش پرسید: و چه وقت این چیزها باید درست شود و چه کسی آنها را می دوزد؟

او گفت: «من پس فردا قبل از غروب آفتاب حرکت خواهم کرد. یقیناً اینکه چه کسی آنها را تهیه کند، وظیفه ی من نیست. من يك همسر، سه دختر و يك نوکر دارم که برای تهیه ی این چیزها کافی هستند. و همچنین می دانم که شیرین نیز به شما کمک خواهد کرد.»

- آیا می توانم بپرسم، آیا این پیراهن های جدید و پتلون ها چطور؟ چه کسی آنها را آماده خواهد کرد؟
- این کار هم مربوط من نیست. من این چیزها را می خواهم، تو باید آنها را برایم فراهم نمایی. تو باید این چیزها را آماده داشته باشی تا در موقع ضرورت، دچار سردرگمی و وارخطایی نشده به این سو و آن سو نگردي.
- بلي، من به جرئت می گویم که تو این چیزها را به اولین آدم های دربدر و آواره که خودشان را سید و ملا می نامند، خواهی بخشید. من به آن اندازه هم نادان نیستم.»

- از این بابت، اختیار با شما هست. من قوانین سختی را وضع نکرده ام. من قانون سختی را در خانه ی خودم ندارم و البته که تو هرچه را می خواهی همان را انجام بده. اما اگر پروگرام تو، کارت را زیاد کرد، آن وقت از من گلایه نکن. گلبیگم می تواند پای پیچ ها را بدوزد. پیراهن های نو و پتلون های نو هم باید در صندوق موجود باشد و اگر هم نباشد، هر قسم که خودت می توانی آنها را تهیه کن. اما باید آنها تا پس فردا درست در موقع غروب آفتاب حاضر باشند.»

در صحبت های او هیچ نوع خشونت دیده نمی شد، به سادگی و عاری از هر نوع مهر و عاطفه. او دستورش را صادر کرد. این زن، همسرش بود و او خانه یی خوب و به قدر کفایت، وسایل راحتی را که در آن مناطق یافت می شد برایش تهیه کرده بود. زن نیز برای او پنج اولاد به دنیا آورده بود؛ دو پسر و سه دختر. یکی از آنها گلبیگم بود که در آن وقت پانزده ساله و بزرگترین آنها بود. بنابر این او از زنش راضی بود. زیرا آنچه که در آن مناطق پیدا می شد، وظیفه اش را نسبت به همسرش انجام داده بود؛ اگر همسرش مریض می شد، او بهترین دواهای گیاهی را که در آن منطقه پیدا می شد، برایش تهیه می کرد. از این خاطر او انتظار داشت که همسرش نیز باید وظیفه اش را نسبت به او انجام دهد، و اگر برای او هم چیزی ضرورت شد، زنش آن را تهیه کند. و آن، چیزهایی هست که بسیار مناسب هم به نظر می رسد. يك همسر چه چیزی غیر از این را می خواهد؟

اما علاقه مندی غلام حسین به گلبیگم، يك چیز کاملاً استثنایی بود. او شاید می توانست زن های زیادی را پیدا کند که مثل حلیمه، برایش مناسب باشد، زنی که برای فرزندانش، مثل همسرش مادر خوبی باشد و همچنین از خانه اش مراقبت کند. اما در هر صورت، در رابطه با دخترش، همه چیز کاملاً فرق داشت؛ فقط يك گلبیگم وجود داشت. همه ی هزاره نمی توانستند دختری همانند او را به بار بیاورند. او از همه ی زنان کشور بالاتر و یک سر و گردن بلندتر بود. او در کارهایش دو برابر دیگران قوی تر، فعال تر و سریعتر بود. او در مقایسه با دیگران، از همه باهوش تر بود.

با این دختری که چنین مورد علاقه اش می باشد، چه کار باید کند؟ البته روزی او را به شوهر خواهد داد. این غیر قابل اجتناب است و يك رسم بین مردمش می باشد؛ يك رسمی که تحت هر شرایطی نقض نمی گردد. اما می شود از او جدا شود؟ او بعضی اوقات با خودش فکر می کرد که می تواند یگان بچه ی هوشیاری را - بچه ی کسی را که والدینش فقیر باشد - پیدا کند، و دخترش را به يك شرط به او بدهد که خانه ی خودش را ترک کرده، با او زندگی کند. در این شرایط او می توانست بدون اینکه از رسم و عئنه ی مردمش سر پیچی کند، دخترش را در خانه ی خودش نگهدارد.

اما بعضی اوقات او تصورات عمدتاً خود خواهانه یی را در افکارش ترسیم می کرد. در آن عصر روز، در موقع حرکتش به طرف کابل، این تصورها در افکارش می چرخید؛ والی بامیان يك بچه ی 16 ساله دارد که از خانواده ی شاهي افغان می باشد. آیا نمی تواند با متحد شدن با این فامیل، سود حتمی را از آن خود سازد؟ نه فقط به خاطر فامیلش، بلکه به خاطر تمام ملتش. او می تواند به دخترش يك جهیزیه ی عالی بدهد؛ جهیزیه یی که حتی يك حکومت را به وسوسه بیاورد. اما آن امنیتی را که او می خواهد به دست خواهد آورد؟ باید در این مورد کاملاً مطمئن گردد. این برایش خیلی مشکل خواهد بود که او را برای هدفش قربانی بدهد اما به آن هم نرسد. برای اینکه او يك طرح دیگری را نیز در سر می پروراند؛ بچه ی امیر کابل نیز 16 ساله است. اگر با او متحد شود، بهتر می تواند هدفش را تحقق ببخشد. اما مشکل در آن صورت این است که او چه چیزی را به عنوان جهیزیه برایش پیش کش نماید. برای پسر کسی که می تواند با ملت های مختلف و ترکیه و مصر اتحاد به وجود بیاورد.

شاید این فکر اندکی خودخواهانه بود، اما آیا واقعا این موضوع بیش از حد خودخواهانه است؟ شاید این موضوع برای او هم مناسب باشد. زمان هم برای این کار بسیار زمان مناسبی هست. در گذشته نیز چنین بوده است؛ موقعی که دو ملت در آستانه ی جنگ قرار می گرفتند، يك ازدواج مصلحتی (دیپلماتیک) صورت می گرفت. پس چرا بحران جاری را نیز با چنین ازدواجی متوقف نسازد؟ و آن وقت بود که يك فکر آشفته به ذهنش خطور کرد که امیر

می خواهد سرزمین هزاره را با افغانستان ملحق کند. در اینجا چانس برایش بود. هیچ هزاره ای، بجز سید میر حسن، استعداد دیپلوماتیک غلام حسین را نداشت، با این پیوند آیا او نمی تواند دو کشور را متحد یکدیگر بسازد؟

قسمت ششم ملاقات با امیر

غلامحسین که با قلبی آکنده از امید و علاقمندی، خانه را ترک کرده بود، اکنون با ناامیدی و افسردگی از مسافرت باز می‌گشت.

هنگام بازگشت او از سفر، گلبیگم حدود دو میل دور تر از قشلاق به استقبالش شتافته بود. گلبیگم از همان فاصله ی دور، با دیدن طرز سوار شدن پدرش بر بالایی اسب متوجه ناامیدی او گردید. وقتی که غلامحسین دخترش را دید، خرسندی زیادی از خود نشان داد. او می‌دانست که دخترش چقدر او را دوست دارد؛ از این خاطر هیچ حرفی در مورد نتیجه ی مسافرتش نزد همینطور وقتی که به طرف قلعه روان بود، مطابق معمول چنان با همگی احوال پرسی کرد که اصلاً در رفتارش معلوم نمی‌شد سفرش موفقیت آمیز نبوده است.

غلامحسین بسته بی را باز کرد و يك كرتي صورتی رنگ را بیرون آورد که حاشیه ی آن با گل های طلایی گلدوزی شده بود. او آن را به بچه ی کاکایش نشان داد و گفت: «این خلعتی - يك نوع كرتي که به طور رسمی تحفه داده شده باشد - هم برای شما. این را امیر به من داده بود اما من برایش گفتم که این كرتي را به پسر کاکایم که رئیس سلطنت ما می‌باشد خواهم داد. شما در گرفتن این تحفه نسبت به من حق تقدم دارید.» ولی محمد با خنده ی نیشداری گفت: «پارچه ی خوبی هست؛ متحیرم که چگونه به طرف آن بنگرم.» مرد کوتاه قد با حالت خجالتی ادامه داد: «هیچکدام از نیرنگ هایت به من نمی‌چسبد و این نوع ردا ها هم به تن من دوخته نشده است.»

گلبیگم آن حرف ها را شوخی تلقی کرده و اصرار کرد که کاکایش حتماً لباس را بپوشد. او هم لباس را پوشید اما اگر راستش را بگویم، او با آن كرتي خیلی مضحك به نظر می‌رسید. آنقدر مضحك که وقتی گلبیگم به او نگرست، خنده ی بلندی، شبیه به جیغ زدن را سر داد. طوری که شیرین، مادرش و همه ی اعضای فامیل وزیر به داخل منزل دویدند که چه چیزی باعث چنین خنده ی بلندی شده است.

درحالی که وی كرتي را به تن کرده، خودش را در آن جابجا می‌ساخت، گلبیگم و پدرش با اشاراتی به او همچنان می‌خندیدند.

وقتی غلامحسین با خامش به داخل خانه می‌رفتند، خامش به او گفت: «تو اعتباراتی را که به عنوان يك آدم زیرک و هوشیار به دست آورده بودی بیان داشتی اما به نظر من تو باید این هوشیاری ات را به شورای رؤسا نگه می‌داشتی.»

او با شوخ طبعی پرسید: «چطوری؟»

- تو چه فایده بی را از اینکه كرتي را به ولی محمد بخشیدی از او به دست خواهی آورد؟ تا هنوز چیزهای زیادی از این خانه به آن خانه رفته است اما تا هنوز ندیده ام که حتی يك لنگ کفش کهنه هم از آن خانه به این خانه آمده باشد.»

- اوه، پس است دیگر. آیا واقعا همان قسم است که تو می‌گویی؟ من چیزهای زیادی را حدس می‌زنم که تو آن را درك کرده نمی‌توانی. آیا تو می‌خواهی که من در مقابل تمام مردم قشلاق مورد تمسخر قرار بگیرم؟
خانم در حالی که به داخل خانه می‌رفت، افزود: «چه کسی باعث تمسخر شده است؟ این تو هستی که باعث تمسخر خودت شده ای، هرچه لباس جدید و خوب داشته ای از خود دور کرده ای و در عوض لباس کهنه می‌پوشی.»
شوهرش به آرامی جواب داد: «من فقط لباس هایی را از خود دور ساخته ام که هرگز خواب پوشیدن آن را نداشته ام. آن وقت تو آرزو داشته ای که مرا در آن نوع كرتي ببینی؟»
- چرا نه، البته در دربار!

- در دربار؟ من كرتي را بپوشم که توسط دشمن کشور ما به من داده شده است؟ این عجیب به نظر نمی‌رسد؟

- اگر تو آن را قبول می‌کردی، هیچ هم عجیب به نظر نمی‌رسید. تو حتماً آن لباس ها را می‌پوشیدی.»

- نپذیرفتن تحفه باعث رنجش خاطر تحفه دهنده خواهد شد، اما پوشیدن و یا نپوشیدن آن چیز دیگری هست. شاید پوشیدن آن خوشحالی را برایم خلق می‌کرد، آن لباس مناسب مناطق ما هم باشد ولی من آن نوع لباس ها را پوشیده نمی‌توانم.»

خانم با لحن تندتری ادامه داد: «پس باید آن را به یکی از اعضای خانواده ی خودت می‌دادی که هم آن را پوشیده می‌توانست و هم با آن خوشحال می‌شد. گلبیگم آنجاست. - پدرش به او نگرست و با یک حالت نیمه تأسف لبخند

زد - یا به من می دادی که - شوهرش با نگاهی تندى به او نگرىست - آن كرتي ضخيم در زمستان بسيار برای من گرم و مناسب می باشد. گلبیگم، تو آن را سیل كردي؟ اطراف آن توسط نخ ابریشم بخارايي دوخته شده است.» دختر گفت: «بلي متوجه آن شدم. اما این كرتي زنانه نیست. اگر ما آن را بپوشیم خیلی مضحك دیده می شویم. اگر همانطور نباشد، او هم وقتی که پوشیده بود آنقدر مضحك دیده نمی شد. این دقیقا چیزی هست که برای رئیس - برای کاکایم مناسب هست.»

غلامحسین از اتاق خارج شد. وقتی دوباره به داخل خانه بازگشت، هردو دستش پر از تحفه های رنگارنگ بود. او خطاب به اعضای خانواده اش گفت: «ولي محمد را رها کنید. این پارچه ها برای همه ی شما كافي خواهد بود. هر قدر که كرتي خواسته باشید، می شود از این بدوزید. وقتی آنها مصروف پارچه های جدید شدند، وزیر از خانه بیرون شد و به طرف حويلي قلعه رفت. در آنجا تعداد زیادی از مردم تجمع کرده بودند تا از نتیجه ی مأموریت وي آگاه شوند.

شرح ملاقات با امیر این بود که ایشان ملاقات عمومی را با نمایندگان هزاره انجام داد. ملاقت طوری بود که نمایندگان در یک گوشه سالن عمومی بزرگ در یک سو و او روی چوکی خودش در یک سوی دیگر آن اتاق بزرگ قرار داشت. او در عین حالی که بطور محکم و قاطع صحبت می کرد، مؤدبانه و محترمانه رفتار می نمود. او گفت: «هزاره ها، مردمان مفید، زحمت کش و پرتلاش بودند. صفاتی که او آن را به دیده قدر می بیند. و او مایل بود با چنین مردمی دوستی برقرار نماید اما آنان بیگانه بودند و بدون شک در همین جا است که جنگ علیه آنها توجیه پذیر می گردد. این هزاره ها مردمانی هستند که در قسمتی از خاك افغانستان در غور سکونت دارند و بازماندگان بیگانگان هستند. بیگانگانی که از افغانستان شکست خورده و این مردم (هزاره ها) از آنها باقی مانده اند. آنها بدون کدام وفاداری به شاهزاده های افغان، آن مناطق را اشغال کرده و در آن زندگی می نمایند. بیگانگان و خارجی ها هم از این جدایی و تجزیه ی افغانستان برای قرن ها منافع خودشان را به دست آورده اند. امیر درحالی که در بین صحبتش فکاهی می گفت و می خندید؛ به آنها گفت که هزاره ها به هیچ عنوان تنها مهاجمین نبوده و مهاجمین جدی هم نبوده اند. آنها مردم هوشیار بوده و کار های خوبی انجام می دادند اما اکنون وقت آن فرارسیده است تا همه این چیزها اصلاح شود. این وضع ثابت ساخت که این وضعیت هم برای آنان و هم برای افغان ها مفید نیست. لذا امیر با هوشیاری و سخاوتمندانه وقت خویش را صرف این امر مهم کرده است. همه چیز را در ذهن اش مرور کرده است و تصمیم بر آن گرفته است تا با باید تغییری را بوجود بیاورد تا در آینده فقط یک حاکم مقتدر در کشور افغانستان حاکم باشد و دارای یک پایتخت، یک حکومت، یک مرکز اردو و البته در نتیجه یک خزانه شاهی باشد. بهر حال به هزاره ها اجازه داده می شود که به لانه هایشان که از سالهای متمادی به این سو، خودشان آنها را ایجاد کرده است، برگرد و زندگی نمایند. (البته به شرطی اینکه صداقت و وفاداری خودشان را به صاحبان قانون نشان دهند و ثابت بسازند که مستحق این توجه می باشند.) اما اکنون هیچ چیزی بهتر از این نخواهد بود که آنها می بایست اجازه ای زمین ها و خانه های شان را که در اشغال شان دارند، به شکل مالیات بپردازند. بهر حال این مالیات نیز به نحوی در استفاده خود آنان و برای اعمار سرک در سراسر مناطق شان، تقویه اردو و پولیس جهت حمایت آنها به مصرف خواهد رسید.

همه ی حرف ها طوری فریبنده بود که عضو سوم هیأت هزاره ها به کابل متوجه هیچ اشتباهی در مباحثه نشد و فقط سرسنگین خود را هوشیارانه تکان می داد و می گفت: «صحیح، صحیح.» غلامحسین در تمام صحبت های امیر، ساکت بود. فقط روی کاغذ چیزی نوشت و از امیر تقاضای ملاقات خصوصی نمود که در آن ملاقات نه آن دو نفر از اعضای هیئت هزاره ها حضور داشته باشند و نه هم کدام فرد دیگری از افغان ها. او جواب دریافت کرد که در مورد تقاضایش غور خواهد شد. سید میرحسین هم چیزی در آن مجلس نگفت. از حرکت او چنین استنباط گردید که وي احساس دوستانه ای دارد و با همکاری هم نظر می باشد. بعد از اینکه آنها حدودا مدت یک ساعت در آن سالن حضور داشتند، به آنها اجازه رخصت داده شد.

آن سه نفر دهاتی هیچکدام تا هنوز در چنان محیط عالی قرار نگرفته بودند. سید که تحت تأثیر اطراف قرار گرفته بود، از همه پیش تر حرکت می کرد. نفر سوم هیأت با حیرت به اطراف می نگرىست - و شاید هم تحت تأثیر رفته بود، کسی چه می داند؟ - طوری که او در مقابل يك پایه ی شیشه یی زیبا ایستاده و در آن قواره و اندام ریزش را می دید. این تنها چیزی بود که او در آن دربار شرقي دیده بود اما همان هم كافی بود که او را عمیقا تحت تأثیر قرار دهد.

غلامحسین به هر طرف می نگرست، همه چیز را به دقت می دید و در باره ی آن می اندیشید. او اندیشه های بلندپروازانه یی در سر داشت. وی همانطور که در حال تفکر بود، ناگهان متوجه شد که جوان لاغراندازی که لباس دربار افغان را به تن دارد، در نزدیکی اش ایستاد و بدون اینکه کدام فرد دیگری متوجه شود، به آهستگی در گوش او چیزی گفت. با اینکه خیلی به آهستگی گفت اما او متوجه حرف جوان شد که فقط این جمله بود: «امشب بعد از نماز شام به منزل من بیا، مستخدم من نزد شما خواهد آمد و شما را به منزل راهنمایی خواهد کرد.» تپش قلب غلامحسین زیاد تر شد؛ سرش را بالا تر گرفت و با خودش فکر کرد چانس با او یاری کرد و شاید این همان مردی باشد که مأموریت دارد وی را نزد امیر ببرد. وقتی آنجا برسد، ممکن چه نوع آمادگی گرفته شده باشد؟ این دقیقاً همان چیزی بود که او می خواست. او با دیگر همراهانش به محل اقامت شان رفتند اما او در فاصله یی که از دربار بازگشته بود تا ملاقات بعدی اش بسیار ساکت و خاموش بود. او غرق در اندیشه بود. همه چیز را به خاطرش می آورد و افکارش را روی آن متمرکز می ساخت. او هرآنچه را که ممکن بود در نظرش می آورد. بهر حال طبق معمول همیشه وقتی که زمان فرا می رسید، پیشنهادات ارائه شده او را طوری ساخت که اصلاً چیزی در فکرش خطور نکرد.

قسمت هفتم دیپلوماسی

وقت زمان ملاقاتش فرارسید، غلام حسین از منزل بیرون رفت. لحظه ای در کنار سرک منتظر ایستاد. سرک غیر معمول و باریکی، با دیوار های نامنظم گلی، با ارتفاع بلند در دو سمت کوچه که پنجره های چندی در آن دیده می شد، پنجره ها در منزل دوم خانه ها قرار داشتند و در اکثر قسمت ها حدود شش فـت به سمت سرک عمومی به بیرون کشیده شده بود. در قسمت بالا و در گوشه های دو سمت پنجره ها پایه های حجاری شده چوبی نخیم و در قسمت پائین آن پایه های نازکتری در زاویه چهل و پنج درجه بین دیوار ها و حاشیه های بیرونی پنجره ها نصب گردیده بود.

یک تعداد بچه ها و چند لحظه بعد تر تعداد بی شماری سگ ها با وضعیت خراب از آنجا عبور کردند. تقریباً در مقابل جایی که او ایستاده بود، یکدفعه یک زن که در دستش سطل زباله بود، آن را به سرک خالی کرد. او مسیر خالی شدن سطل را با چشمانش تعقیب کرد که بر اثر آن چیزی مانند یک حوض خون در روی سرک تشکیل شد. همانطوری که او در آن کوچه ی شهر غریب که آن نوع داستان های عجیب را در موردش شنیده بود، در انتظار ایستاده بود، به محض دیدن خون، لرزه بر اندامش افتاد. سپس عمیقاً در فکر فرو رفت. هرچند که او متعلق به جایی بود که به چیزهای خرافاتی فکر می کردند اما او واقعا آدم خرافاتی نبود و آنچه که اتفاق افتاده بود برایش چندان هم خارق العاده به نظر نرسید. این خون، از اثر کشتن حیواناتی مثل گوسفند و یا بز باشد که برای تهیه ی غذا کشته شده و این هم خون آن بوده است که باید به یک نحوی از شر آن خلاص می شد. و سرک هم نزدیک بود و هیچ چیز غیر عادی در آن کار نبود.

دو تا از سگ های پله گرد که دنبال چنین طعمه ی لذیذی می گشتند عـو. عو کنان به سوی همدیگر، به طرف خون ریخته شده، هجوم آوردند تا اینکه سگ سوم و چندین سگ دیگر از راه رسیدند و آنها را از آنجا دور راندند. یک نفر با لباس های مخصوص تاجران کابلی از دور دیده شد. مستخدم به سمت غلامحسین آمد و وقتی به نزدیک او رسید، خودش را به زمین خم کرد، کلوخی را گرفت و به طرف سگ ها انداخت. سپس خودش را به غلامحسین نزدیک تر ساخت و به آهستگی گفت: «از همین سرک پیش برو، بعد از آن به طرف سمت چپ برو تا اینکه به نانوايي برسي. بعد از آن به اولین سرک سمت راست برو. در همان کوچه، به تندي هرچه تمام راه برو. من در همانجا شما را خواهم دید.» بعد از گفتن این حرف ها، به سرعت از کنار وي گذشت اما کمی آنطرف تر مکث کرد، خم شد و سنگ دیگری را از روی زمین برداشت. همزمان به طرف غلامحسین نیز نگرست تا ببیند که وي طبق گفته هاي او عمل کرده است یا خير.

غلامحسین او را شناخته بود؛ او مستخدم همان کسی بود که غلامحسین او را در بعد از ظهر روز قبل در مقابل دروازه ی دربار دیده بود. او از این همه احتیاطی که به او سفارش شده بود، متعجب گردید اما در هر صورت بعد از اینکه از دکان نانوايي گذشت، از آنجا خیلی دور نرفته بود که همان مرد، خودش را به او نزدیک کرد و گفت: «مرا تعقیب کن.»

به زودي، راهنما در کنار ارگ متوقف گردید، در جایی که او به سربازاني که در آنجا ایستاده بودند، چیزی گفت. و سپس به سمت کوچه ی باریکی راهش را ادامه داد. به طرف کوچه یی که در دو طرف آن خانه هایی قرار داشت که ناودان هاي بام آن از داخل به سمت کوچه کشیده شده بود. غلامحسین مجبور شد که به خاطر ریختن آب ناودانها، از این طرف کوچه به آن طرف کوچه برود.

آنها به زودي در کنار دروازه ی بزرگ حاکمی شده متوقف شدند، و سپس از همان دروازه وارد حویلي گردیدند. آنها سرانجام به پایان سفر شان رسیده بودند.

راهنما خطاب به او گفت: « شما به منزل بالا بروید. در آنجا آقا را تنها خواهید دید.» خودش ناپدید شد و بعد از لحظه یی با پتنوس چای بازگشت روی پتنوس چای، پارچه ی طلایی رنگی را انداخته بود. فقط با این فرق که پارچه یی که او از آن استفاده کرده بود از پارچه طلایی رنگ و اما پارچه را که گل بیگم استفاده می کرد از پشم شتر ساخته می شد. چای در فضاي کاملاً آرام سرویس شد و مستخدم از اتاق خارج گردید.

همین که دروازه بسته شد، غلامحسین پرسید: « آقا، درجه ی شما چیست و من افتخار صحبت با چه کسی را دارم؟ »

او در پاسخ چنین گفت: «من مشاور مخصوص و منشی (سکرتر) امیر هستم. نامم علی محمد خان است. من مأمور شده ام که از شما ببرسم روی چه علتی خواستار ملاقات خصوصی با امیر شده اید؟ برای ایشان غیر معمول است که به این نوع ملاقات ها با بیگانه ها موافقت نماید. اگر من و تو به نتیجه یی برسیم که چنین ملاقاتی ضرورت است، بدون شک عالی جناب نیز، شما را به حضور خواهد پذیرفت. اما قبل از همه چیز، نظرات و اهداف شما را باید بدانم. افغان ها مردمان شکاکی هستند و اگر آنها پی ببرند به اینکه امیر با رئیس قوم مدعیش ملاقات خصوصی انجام داده است، او را متهم به خیانت خواهند کرد و آنوقت امیر با آنها دچار مشکلاتی خواهد گردید.»

غلامحسین متوجه قضیه شد، اما خیلی بعید می دانست که بتواند عقیده و طرح هایش را برای او تشریح و نظرانش را مطرح نماید. با این حال سرانجام نظرات و طرح هایش را بیان کرد. اما بعد از آن از آنچه که گفته بود، خودش احساس رضایت نمی کرد، تحت این شرایط پیش بینی نشده او احساس کرد که نتوانسته است وضعیت را به طور احسن در مقابل این مرد آرام و قد بلند بیان کند. او نظرانش را با نقاط ضعف مطرح نکرده بود اما احساس می کرد که در قسمت هایی از صحبت هایش، نقطه ضعف داشته است و حتی ممکن تمام گفته هایش ضعیف بوده است. خیلی مشکل بود که همه چیز را به طور دلخواه بیان می کرد. نماینده ی هزاره درحالی که سرمنشی تمام گفته های او را یادداشت می کرد، از ابتدا تا آخر صحبتش، به ندرت دو و یا سه کلمه را در تشویق او بیان کرده بود.

وقتی غلامحسین به سخنانش خاتمه داد، منشی پرسید: «همه صحبت های شما همین بود؟» نماینده ی هزاره گفت: «بلی، این همه ی آن چیزی هست که می خواستم بیان کنم، مگر اینکه شما کدام پیشنهادی را برای بیرون رفت از مشکلات داشته باشید. مردم ما برای شنیدن هر نوع پیشنهادی آماده هستند. شما چه فکر می کنید، امیر در مورد پیشنهادهایی من چه خواهد گفت؟»

منشی لبخندی زد و گفت: «این من نیستم که باید جواب بدهم. شما تا هنوز با امیر برخورد نداشته اید، اما باید متوجه باشید که حتی حدس زدن اینکه او چه پاسخی خواهد داد غیرممکن به نظر می رسد. نماینده با اشتیاق ادامه داد: اما شما باید قادر باشید تا چند نوع نظریه را طرح نمایی زیرا شما مسئول تماس های او به عهده داری، همینطور باید روابط او با قدرت های خارجی را هم بدانی.»

منشی جواب داد: «بلی، با قدرت های خارجی.» روی کلمه ی قدرت خارجی تأکید بخصوص کرد. هزاره که رنگ صورتش سرخ شده بود، گفت: «منظور شما از این که من نماینده ی یک قدرت خارجی نیستم و فقط نماینده یک ملیتی هستم که استقلال خود را در زمانی حفظ کرده اند که نباید آزاد می بودند اما آیا ما باید وفاداری خود را صدها سال قبل به امرای کابل می داشتیم؟»

- من این طور نگفتم.

- اما شما تلویحا به این موضوع اشاره کردید.

- شما چه فکر می کنید. امیر در صحبت امروز خود، تلویحا به شما چه خواهد گفت؟»

قلب غلامحسین مکثی کرد و همه چیز را به روشنی دید. هیچ وقت در گذشته اینقدر تکان نخورده بود. و یکدفعه احساس کرد که دلایل مأیوس کننده است.

منشی، به رغم اینکه در حال نوشتن بود، هرگز چشم از ملاقات کننده اش بر نمی داشت. به او نگاه می کرد و آنچه را که به افکارش می گذشت به دقت می نوشت. پیشنهادی به نظرش می رسید فقط منتظر چانس بود که مطرح کند. شما چند لحظه قبل اشاره کردید که راه خارج شدن از مشکلات وجود دارد؛ البته که راه حل بسیار آسانی وجود دارد.

غلامحسین بالا نگر نیست. شعاع امید به چهره اش درخشید، اما به زودی آن شعاع کم رنگ شد. شما باید مردم خود را ملزم به پرداخت مالیات نمایید، این به نفع شما است. شما در سراسر کشورتان سرک ندارید و فقط دارای راه های مالرو می باشید که همه تجارت غیر فعال شما روی آن انجام می گیرد. شما برای دفاع در مقابل نیروی خارجی، کدام اسلحه، سرباز و پول در اختیار ندارید. امیر علاقمند است که شما قوی و دارای اردو باشید. وی به شما اسلحه خواهد داد و احتمالا پول و آنچه را که برای دفاع ضرورت داشته باشید در اختیار شما قرار خواهد داد.

نماینده گفت: شاید ما سرک نداشته باشیم اما به اندازه ی کافی افراد در اختیار داریم. و قادر هستیم سرک خود را اعمار کنیم و منظور شما از نداشتن اردو چیست؟ در کشور ما هر مرد یک سرباز است. البته آنچه در مورد اسلحه گفتید، درست است و من نیز با شما هم عقیده ام اما ما پول داریم، گرچه با امکانات محدود تر. اما چرا باید هر قدرتی مثل رئیس شما غبطه ی مناطق کوهستانی و بی ثمر ما را بخورد؟»

منشي لېڅند زد و گفـت: «امير غيـطه يـ آنها را نمي خورد. او هرگز علاقه ندارد تا در امور داخلي شما دخالت كند، اما علاقمند است تا سربازانش را براي دفاع از شما در مقابل دو ملت كافر كه لحظه به لحظه و قدم به قدم، در حال پيشروي مي باشند، به كشور شما گسيل نمايد. او نمي تواند شما را بدون حمايت رها كند، زيرا اگر آنها موفق شوند كه وارد سرزمين كوهستاني شما شوند، آن وقت، براي امير بسيار مشكل خواهد بود كه با آنها مقابلـه نمايد بلكه برعكس آنها او را خلع قدرت خواهد كرد. از اينرو آنها نبايد به آنجا وارد شوند دو قلعه ي طبيعي خالي وجود دارد، كه عملا قومانده تمام افغانستان را در اختيار دارد - من گفتم خالي، زيرا وقتي كه مردان در امور جنگي چيزي ندانند و سرباز و اسلحه و مهمات نيز در اختيار نداشته باشند، اگر جنگ صورت بگيرد آنها به لحاظ دفاعي فقط اندكي بهتر از زنها هستند. از اين دو يكي كشور شما است، بهر حال يكي ديگر هم هست كه در حال حاضر با آن كاري نداريم. اگر اين دو برج، خالي بمانند، در حال حاضر خوب، شايد شما فكر كنيد كه مي توانيد تپه ها و كوه هاي خودتان را نگه داريد اما اين، ممكن نيست. اين دو قدرت كافر كه من به آنها اشاره كردم، نقطه ضعف اين مناطق را به خوبي مي دانند. بدون شك آنها موفق خواهند شد كه كشور شما را به اشغال خود آورند. البته نه بخاطر اينكه آنها كوه ها، صخره ها و سنگ هاي شما را مي خواهند بلكه اين مناطق را به خاطر اين اشغال مي كنند كه در آن مناطق، مي توانند با گماردن يك اردوي چند نفری جلو پيشروي اردوي را از شمال به جنوب و از جنوب به شمال بگيرد. البته از اينكه آن كافر ها با امير قراردادهاي تجارتي دارند، بسيار مشكل است كه بتوانند با او وارد جنگ شوند. به دلایلي كه نمي توانم آنها را براي بيان كنم، البته با آن موضوعات شما سر و كاري هم نداريد، زيرا شما با هيچكدام آنها كدام قرار داد و پيماني نداريد، و با اينكه شما چيزی در دست نداريد كه مانع ورود آنها به كشور تان گرديد و كشورتان را ضميمه ي كشورشان نكنند. در هر صورت اگر كشور شما به افغانستان ملحق شود، همان قراردادي كه از اين كشور دفاع مي كند از كشور شما نيز دفاع خواهد كرد. زيرا كه كشور شما هم جزء افغانستان محسوب خواهد شد.

غلامحسين پرسيد: «اگر متحد شدن كشور ما با شما به معني حمايت و دفاع در مقابل دشمنان خارجي باشد پس چه ضرورتي به پرداخت ماليات براي كشور و سر ك ها مي باشد؟»

- اين حرف به اين معنی است كه اگر مي خواهيد به عنوان تبعه ي افغانستان شناخته شويد بايد از قوانين افغان اطاعت نماييد و پاي خودتان را جاي پاي ديگر اقوام و قبایل افغان بگذاريد كه هيچكدام آنها از پرداخت ماليات معاف نمي باشند. - به آرامي و لطافت بيشتـر ادامه داد - حقيقتش را بگويم من در خدمتـم تا دوست شما باشم، همردی ام تا يك اندازه ای با شما هست. تلاش و مقاومت براي شما هيچ سودي نخواهد داشت؛ اگر هم اکنون با شرايط امير موافقت داشته باشيد، وي شرايط آساني را بر شما وضع خواهد كرد اما اگر سرسختي و مقاومت كنيد، در آن صورت آتش، نابودي، و شمشير و اسارت در انتظار شما خواهد بود. کسی را كه شما با آن سرو كار داريد خوب نمی شناسيد. اکنون به محل اقامت برو و بعد از دو روز نزد من بيا و برايم بگو كه چه تصميمي را اتخاذ كرده اي. باور كن كه راه ديگري به جز دو راه وجود ندارد؛ صلح يا پرداخت ماليات و يا هم جنگ كه در آن صورت تعداد اندکی از شما آنهم بطور اسير يا فراری زنده خواهند ماند. نتيجه ي آن تعدادي از شما فراري و تعدادي اسير خواهند شد. پس فردا و در يان وقت مرا در همينجا خواهي ديد، و يا اينكه اگر كدام تغييراتي پيش آمد، مستخدم شما را مطلع خواهد ساخت.»

منشي دست خود را روي سينه اش گذاشت و با احترام خودش را خم كرد و گفـت: «خدا حافظ، من مي روم. كار ديگري دارم كه بايد آن را انجام دهم.» مهمانش نيز چاره يي جز خارج شدن از آنجا را نداشت.

غلام حسين دو ملاقات ديگر از اين نوع ملاقات انجام داد اما هر كدام بطور مساويانه بی نتيجه تر ثابت گرديد. اين حقيقت داشت كه امير پيغام های دوستانه و شخصي را برايش فرستاده بود. پيغام های كه هزاره احساس كرد كه معنی اش، بطور غير مستقيم پيشنهاد رشوه می باشد. سرمنشی هم در صحبت هایش يكبار گفته بود كه هر کسی كه علاقه مند به تسليم شدن باشد، در زمان جنگ با استقبال به آنها در كابل پناه داده خواهد شد و وقتي هم كه جنگ ختم گرديد اموال، دارايي و چيزهايي را كه از روي اجبار در جاي شان گذاشته باشند به آنان تاديه خواهد شد. اما اين در صورتي هست كه امير بتواند هزاره يي را پيدا كند كه از چنان درك و زيركي برخوردار باشد كه چيزهايي را براي امير بازگو كند كه عليه اين ملت بدبخت به كار برده شود و نافرمانـي مخالفان را تأييد كند. اين هزاره بايد از ميان مردم وطن دوستي باشد كه زندگي مردمان كوه نشين و دهقانان بيچاره را با نشان دادن ملا ها و ديگر رهبران مخالفـي كه آنان را به گمراهي كشانيده اند، نجات دهد. آنها (ملا ها و رهبران مخالف) مردم را به انجام كاري تحريك مي كنند كه خود عاقبت آن را به خوبي نمي دانند. از اينرو آن شخص ارتقاي رتبه خواهد يافت و جايزه يي را دريافت خواهد كرد كه در زندگي اش تصور آن را نكرده باشد. حتي ممكن است كه از طرف امير والي مقرر شود كه مخصوصا رئيس كشور خودش باشد.

این همان مقامی بود که غلامحسین غبطه اش را می خورد و خوابش را می دید. اما شرایط وضع شده برای مردی چون او غیر قابل قبول بود.

غلامحسین به تندگی گفت: «منظور شما این است که یک هزاره به خاطر نجات خود و املاک خودش دست به خیانت شرم آور علیه مردمش بزند. از این نوع مردم در سرزمین هزاره وجود ندارد. رشوه کارایی زیادی خواهد داشت اما من شک دارم که بتوانی بدون مشکلات، خائنینی را در سرزمین هزاره پیدا نمایی.»

منشی در حالی که بدون حرکت مانده بود، گفت: «آن نوع که شما می گوئید یک راه ناخوشایند برای ارائه ی مطلب محسوب می گردد. در هر سوالی دو نوع جواب وجود دارد، یکی انتخاب آزادی و دیگری ترجیح دادن و نگریستن به آزادی است. من راه دیگری را انتخاب می کنم؛ من کسی را که ملتش را از چنگال جنگ نجات بدهد و وطنپرست خطاب می کنم، نه خائن.»

هزاره با عصبانیت گفت: «پس ما هرگز با هم به توافق نخواهیم رسید.»

افغان دوباره وارد بحث شده و گفت: «این حرف را نزن. معمولاً زمان ما را به طرفی می کشاند که همه چیز را کاملاً طوری دیگر ببینیم. موقعی که به خانه بازگشتی خوب توجه و دقت کن که همانقدر که مردم محروم هستند به همان اندازه آنها را ملاها محروم نگهداشته اند. تو باید بهتر از آنها دقت داشته باشی. وقتی که متوجه مشکلات شدی، آن وقت درک خواهی کرد که پرداخت مالیات را به آن چیزها ترجیح بدهی. زیرا در غیر آن تحت اداره ی کافرها در خواهید آمد. آنها فرزندان تان را به مکاتب مسیحی خواهند فرستاد، به زنان تان توهین خواهند کرد و جوانان تان را به بیراهه خواهند کشانید. من فکر می کنم آن وقت عقیده ات را تغییر خواهی داد. تصورش را بکن کسی که مردمش را از آن وضعیت رقت بار نجات بخشد، طوری که اشاره کردم، وطن پرست خواهد بود نه یک خائن. به نظر من کسی که آله ی دست کافرها باشد خائن به خدایش است.»

اما غلامحسین ساکت ماند. او از این ملاقات هایش برای دیگر نمایندگان چیزی یاد نکرد و احساس کرد که این ملاقاتها اهمیت چندانی ندارد. مخصوصاً اینکه سید نیز از اوقاتی که در آنجا صرف کرده بود برای آنها یاد نکرد. اما مقداری شک در فکر همراهان غلامحسین می گذشت که او در این مدت چه کار می کرده است. او در این مدت همه ی هزاره ها و تعداد زیادی از افغان ها را که در آن شهر مخالف پیدا می کرد (از آن نوع مردمان که مخالف حکومت بودند، خیلی زیاد پیدا می شد) می دید و علیه حاکم شان تحریک کرد.

میزبان های نمایندگان هزاره در مدت یک ماه ملاقات و دید و بازدید به منظور تحت تأثیر گذاشتن آنها، وسایل رفاهی و تفریحی زیادی را تهیه کرده بودند. لطف امیر نیز شامل حال شان گردیده بود. در موقعی هم که آنجا را ترک می کردند، انواع تحایف، شال ها و کرتی ها برای شان اهدا گردید.

اکنون آنان از تصمیم امیر و احساس دوستانه ی وی نسبت به خود و مردم شان کاملاً آگاهی یافته بودند و باید آن تصمیم را با رؤسای شان در میان گذاشته و جواب شان را نسبت به تصمیم لعنتی که بالای آنها از طرف امیر گرفته شده بود می آوردند. امیر به آنها شش ماه، و در حقیقت فصل زمستان را که در آن هیچ کاری به جز مذاکره پیش برده نمی شود، فرصت داده بود، و گوشزد کرده بود که در پایان مهلت تعیین شده اگر او از طرف آنها کدام جوابی را دریافت نداشت، آنها از طرف او جواب خواهند شنید. این همه ی آنچه بود که در مسافرت گذشت.

قسمت هشتم ابرها تیره می شود

تابستان جایش را به خزان و خزان جایش را به زمستان داده بود. برف زمستان نیز در دره ها آب گردیده بود، و دوباره تعداد بی شماری از گله ها و رمة های گوسفندان در دامنه های کوه دیده می شدند. مثل سال های گذشته سبزه ها همچنان سبز، هوا صاف و آسمان کاملاً آبی بود. مثل سال قبل و سال قبل از آن، به نظر می رسید هیچ چیزی تغییر نکرده و احتمالاً تغییر هم نخواهد کرد. گذشت زمان تأثیر اندکی در آن درها های کم آمد و رفت داشت. فقط چند نفر از افراد مسن در اینجا و آنجا قریه از دنیا رفته بود، در بعضی از خانه ها نوزاد های دختر و یا پسر آنها با اندکی استقبال و یا بدون توجه چندان توسط دیگر بچه های خانواده به دنیا آمده بودند. این اتفاقات طبیعی هر روز زندگی در قریه بود که بیش تر از بارش باران، برف و یا طوفان ها و یا آمدن فصل بهار و یا تابستان هیجان بیشتر و یا کمتری را به ارمغان نمی آورد.

- و توفان بزرگ چه وقت بوده است؟»

طبیعی ترین پاسخ این بود: «توفان بزرگ، شش سال قبل از بارش برف سنگین بود.»

- بسیار عالی، برف سنگین چه وقت بود؟»

- آن زمستان قبل از آمدن امیر صاحب از روسیه بود.»

بنا بر این تاریخ دقیق به این صورت به دست آورده می شد. به ندرت می شد تاریخی دقیق تر از این را به دست آورد. اما به هر صورت این حرف خارج از موضوع است.

در تمام کشور فقط دو نفر احساس می کردند که علی رغم نیامدن تغییرات در شکل ظاهری، کدام تغییری در حال آمدن است. هر دو نفر آنها می دانستند که وقوع جنگ نزدیک یا حتمی است. یکی از آنها کاملاً امیدوار بود و احساس می کرد که آمدن تغییرات وضعیت را بهتر و شرایط زندگی مردم را مساعدتر خواهد ساخت. اما نفر دیگر، چیزی جز شکست، فاجعه و ویرانی نمی دید. یکی تا جایی که می توانست راساً و یا توسط پیغامرسان ها و ملاهای محلی، مردم را علیه حکمرانی که به اعتقاد او خود را بناحق حکمران خوانده و به مذهب دیگری از اسلام عقیده داشت، به قیام دعوت می کرد، و دیگری در خانه اش نشسته، بدون هیچ عکس العملی بر اعصاب خود مسلط بوده و به ندرت خانه اش را ترک می کرد.

یک روز صبح خانمش به وی گفت: «موقعی که من مصروف کارهای خانه هستم تو در اینجا چه می کنی؟ چرا در اینجا جای خوش کرده ای؟»

مرد به تندی جواب داد: «من اینجا چه کار می کنم؟! - عجیب است که از یک مرد در خانه ی خودش چنین سؤالی می شود.»

گلپیگم با مهربانی همیشگی اش، میانه گیری کرد و گفت: «پدر، امیدوارم که کاری را برایم انجام بدهید.»

پدرش به طور غمگینانه گفت: «چه! تو هم می خواهی از شر من خلاص شوی؟»

گلپیگم در حالی که درست پشت سر پدرش نشسته بود و می توانست دستانش را به دور گردن او حمال کند، سرش را بالای بازوی پدر گذاشت، و در حالی که سعی می کرد خودش را خوشحال نشان دهد پاسخ داد: «نه، پدر، هرگز نه. اما از گوسفندان باید مراقبت صورت بگیرد. من شنیده ام که پدر کلانم دارای رمة های گوسفند کوهستانی بوده است، ما هم باید مثل او باشیم. پدر، برو سیل کن شاید کسی گوسفندانش را با چند تا از گاوهای ما عوض کند. اگر هم حاضر به عوض کردن نشدند، ما می توانیم یک یا دو رمة را خریداری نمائیم.» و بعد از آن چیزهای دیگری را در گوش پدرش زمزمه کرد.

پدرش او را از خود دور کرد و با لیخندی گفت: «من آنها را برای عروسی تو نگه داشته ام.»

- عروسی من؟ آه، طوری که می بینم، تو می خواهی که از شر من خلاص شوی و این تنها چیزی است که در ارتباط من فکر می کنی. همین قسم نیست؟ خوب فقط به خاطر اذیت کردن شما هم که باشد، می خواهم همه ی آنها را برای خریدن گوسفند صرف کنم.»

پدرش یکدفعه جدي شد و گفت: «منظورم این نیست که آن کار را انجام دهم. با همان پول کم می شود کارهای زیادی را انجام داد که به زودی روی دست خواهیم گرفت.»

گلپیگم که هنوز می خندید گفت: «بلی کارهای زیاد انجام خواهد شد.» و در حالی که سعی می کرد تغییر یکبارگی پدرش را نادیده انگارد، گفت: «پدر، تو در این اواخر هیچ توجهی به حیوانات نداری. من می خواهم یک شتر و همچنین چند رأس گوسفند خریداری کنم. ما واقعا به آنها نیاز داریم.»

او خطاب به گلبیگم گفت: «گوش کن، هرآنچه برای عوض کردن داشته باشیم عوض خواهیم کرد. اگر بخواهی گوسفندان را بفروشی می فروشم اما هیچ پولی را برای خریدن آنها مصرف نخواهم کرد. من در تصمیم خود مصمم هستم.»

مادرش که مشغول شستن ظروف آشپزخانه بود، در این وقت بیرون رفت. اما گلبیگم به دقت به اطراف نگاه کرد - می خواست مطمئن شود که کدام کسی حرف های او را نمی شنود.

و سپس با علاقه مندی پرسید: « پدر، برایم بگو چه گپ شده است. می دانم کدام اتفاقی افتاده است. از زمانی که از کابل برگشته ای همواره دچار تشویش و نگرانی می باشی و به ندرت از خانه بیرون می روی. چه باعث شده است که از زمانی که از کابل باز گشته ای به این اندازه غمگین شده ای؟»

غلامحسین رویش را برگرداند؛ طرح ها، امیدواری ها، آرزوها و تخیلات در افکارش مرور شد و سپس پیشانی دخترش را که در همان نزدیکی اش نشسته بود، بوسید. اما هیچ چیزی به او نگفت. هردوی شان در یک فضای کاملاً آرام که از احساس واقعی نسبت به هم نشأت می گرفت، نشسته بودند. قلب جوان گلبیگم پدر خود را دوست می داشت و به او عشق می ورزید. او که به خردمندی و مقاومت پدر باور کامل داشت، اکنون که دید پدرش نمی خواهد در آن مورد چیزی به او بگوید، دیگر سوالی نکرد. او تقریباً تاحدی مشکلات به وجود آمده را درک کرده بود. در این حال همسر غلامحسین وارد خانه گردید و با اینکه هیچ چیزی نگفت و حتی به طرف آنها نگاه هم نکرد اما سکوت اتاق شکسته شد. او با حضورش، آرامش را از آنجا دور ساخت.

غلامحسین خطاب به گلبیگم گفت: «برای دیدن گوسفندان، امروز خواهیم رفت. به نظرم بسیار مناسب می باشد. همزمان با آن، کار دیگری هم داریم که باید آن را انجام دهیم.»

دخترش دوستانه به صورت او نگرینست. آنها به اندازه ی کل جهان برای همدیگر ارزش داشتند. او ناخود آگاه احساس کرد که برای پدرش کار و فعالیت مهمترین چیز می باشد. پدرش هم احساس و عواطف او را نسبت به خودش درک کرد و بر اثر آن تا حدی احساس آرامش و راحتی برایش به وجود آمد.

او مدت شش هفته را - که به نظر دخترش از شش هفته طولانی تر به نظر رسید - در مسافرت به سر برد و موقعی که از سفر بازگشت، سکوت و افسردگی را از خود دور ساخته بود. در حقیقت پرتلاش گردیده بود. او خسورمادرش را نیز با خود به خانه آورده بود. خانه ی خسور مادرش در قشلاق نزدیک به سرحد کشور امیر موقعیت داشت، و او داستان های وحشتناکی را از آنجا با خود آورده بود؛ در یک صبح زود، رئیس قشلاق پیغامی را از کسی که خود را دگروال (کلونیل) فرهادشاه می خواند، دریافت کرد. دگروال در پیغام اش گفته بود که وی به همراه پنجاه نفر سوار به قشلاق آنها خواهد آمد و بدون کدام معطلی، آنها باید خوراکه و جای مناسب را برای شان تهیه و آماده نمایند.

رئیس قشلاق که از اهمیت کمایی کردن فرصت و وقت، به خوبی آگاه بود، ابتدا پیغامرسان های خصوصی خود را برای جمع آوری کمک، به قریه های اطراف روان کرد و بعد از آن جواب محترمانه یی را توسط مستخدم دگروال به او فرستاد. وی در آن پیام ذکر کرده بود که هرچند در این مدت کوتاه جمع آوری و تهیه ی آن همه خوراکه بسیار مشکل است، اما او مستخدمین اش را فرستاده است تا ببیند که چه مقدار می توانند خوراکه جمع آوری نمایند. بدون شك اگر قشلاقیان بتوانند آنچه را که مورد ضرورت دگروال باشد تهیه نمایند، در مقابل، برای آنان پاداش داده خواهد شد.

در پاسخ به این پیغام که با لحن آرام نوشته شده بود، رئیس قشلاق، پیغام زیر را که توسط سه نفر عسکر آورده شده بود، دریافت کرد: «هرگونه امکانات لازم را برای این سه نفر عسکر آماده نمائید تا اینکه خود آنها تحقیق نمایند که چه نوع خوراکه و امکانات در قشلاق شما به دست آورده می شود. برای هر نوع کمک به آنها آماده و حاضر باشید. اگر کار آنها معطل گردید و یا اینکه آنها دچار کدام مشکل شدند، تا بعد از ظهر چند قاصد دیگر را برای درس دادن شما گسیل خواهم داشت.»

عساکر به محض ورودشان به قشلاق اول از همه با حالت دیکتاتورمآبانه و رفتار نادرست، برای خودشان چای و شکر و غذای مفصل سفارش دادند. گوشت تازه، برنج و نان هم تقاضا کردند و در قشلاق چه چیزی بیشتر از این ها یافت می شد؟ - اما علاوه بر آن، آنها می خواستند در این فاصله که خانه ها را تفتیش نمایند.

به آنها گفته شد که هنوز خانه ها آماده نشده است.

اما آنها با لحن توهین آمیزی گفتند که پروایی ندارد ما آنها را همانطور که هست بازرسی می کنیم. میر مؤدبانه گفت: «بفرمایید بنشینید! همین اکنون چای را می آورند. اگر شما تشریف نداشته باشید، چای یخ خواهد شد.»

یکی از عساکر با ترش رویی گفت: «پس آن وقت شما چای تازه بیاورید.»

میزبان که چندان علاقه یی به مهمانان نداشت در جواب گفت: «البته که آماده خواهد شد، اما بخشش باشد که يك مقدار دیر خواهد شد. زیرا ما از دگروال محترم شما دستور گرفته ایم که هر چیزی باید بدون کدام معطلی برای شما تهیه شود.»

يکي از عساکر گفت: «دوست عزیز، بسیار چیزهاست که تو باید برای ما تشریح نمایی. ما به تو دستور می دهیم و تو هم از ما اطاعت می کنی. اکنون خانه ات را به ما نشان بده. سپس به دیگر خانه ها خواهیم رفت و تا از آن خانه ها باز می گردیم، چای جوش باشد، و هرچه هم مورد ضرورت ما بود، خواهیم نوشید»

مرد بیچاره به طور غم انگیزی به سمت خانه اش بازگشت. وی در آن وقت احساس کرد که سرسختی و مقاومت در مقابل آنها سودی نخواهد داشت. باید دعا کند و انتظار بکشد که دوستانش از قشلاق های اطراف خود را برسانند.

- این همه جای! چرا از این همه جای که شایسته ای ما باشد آماده ندارید؟ تمام این خانه ها را باید برای ما نظافت کنید. آن خانه ی خوک ممکن است که برای هزاره ها مناسب باشد، اما برای ما مناسب نیست.»

میر مؤدبانه گفت: «مطمئناً، شما می توانید به خانه ی من بیایید. من زن و اولادم را به جای دیگری منتقل می کنم. اما تمام این خانه ها را نمی شود در اختیار شما گذاشت، زیرا در این خانه ها باید بچه ها و زن ها شب را سپری نمایند. می دانید که هنوز شمال های بهاری تمام نشده است. خسپوشک هایی را که شما نپذیرفتید، محل بود و باش رمة ها می باشد. ولو اینکه آنجا برای افراد زیادی هم کافی باشد ما نمی توانیم در آنجا استراحت کنیم.»

يکي از افغان ها برگشت و گفت: «بسیار خوب، شما می گوید ممکن نیست. اما شرایط، آن را ممکن خواهد ساخت.» در حالی که شمشیرش را نشان می داد، افزود: «این را می بینید. بسیار جای شگفتی است که این وسیله ی کوچک به چه سرعتی خانه ها را پاک و نظافت می کند.»

يکي از آنان با لحن آهسته ای گفت: «بسیار عجله نداشته باش، خدا می داند ما سه نفر در مقابل چند نفر قرار داریم.» سپس صدایش را بلند تر کرد و گفت: «بیا فعلاً چای را بنوشیم. تا چای را بنوشیم، آنها خانه ها را برای ما آماده خواهند کرد.»

آنها چای را نوشیدند اما غیر از خانه ی میر که خالی از سکنه شده بود، باقی خانه ها آماده نگردیده بود. میر با تظاهر مؤدبانه گفت: «من زن و بچه هایم را به خانه ی خواشنه ام فرستاده ام. این منزل در اختیار شماست.»

يکي از افغانها با بی شرمی غیر قابل تحملي پرسید: «خانه ی خواشنه ات کجا است؟»

- آنجاست؛ درست در آخر این کوچه رو به روی آن دروازه ی بزرگ.»

- چرا، پدر لعنت، منظورت چه است، آن خانه یکی از خانه های بود که ما به تو گفته بودیم تا برای ما آماده شود، منظورت چه است از اینکه آنها را در خانه که ما انتخاب کرده ایم، فرستاده اید.

میر با بی اعتنائی پاسخ داد: «آنها باید جایی برای سرپناه شان داشته باشند.»

يکي دیگر از آنها در حالی که يك دستش را روی سر میزبانانش گذاشته و ضربه یی به او زد گفت: «من هیچ ضرورتی به این کار نمی بینم. هزاره هایم را هر جا که می خواهی، جای بده. اما خانه هایی را که ما برایت نشان دادیم، هرچه زود تر باید آماده کرده در اختیار ما بگذاری و در این کار باید جدیت نیز به خرج بدهی.»

به نظر رسید که هزاره صلاح ندید علی الرغم اینکه خود مرد بزرگی در قشلاقی بود، توهینی را که نسبت به او صورت گرفت، به رخس بیاورد. درحقیقت وی دنبال فرصت مناسب بود و انتظار رسیدن همسایه هایش را می کشید.

يکي از عساکر که متوجه خالی بودن سرک ها شده بود، از وی پرسید: «مردان شما کجا هستند؟ آنها کجا رفته اند؟»

- آنها در این وقت از سال رمة های شان را برای چریدن به دشت برده اند. من اکنون چند نفر از بچه ها را می فرستم تا آنها را هرچه زودتر بیاورند که خانه ها را سریعتر نظافت و آماده نمایند.» او در قلبش احساس پیروزی داشت؛ بلی، او بچه ها را خواهد فرستاد تا مردان با عجله ی هرچه تمام به قشلاق بیایند. مردانی که او را در بیرون راندن آن مهمانان ناخوانده یاری رسانند. افغانان نمی دانستند که در افکار او چه می گذرد. آنها می دیدند که میر چندین نفر را يکي پس از دیگری دستور داد که خانه ها را آماده کنند.

عساکر افغان، به اقارب نزدیکش، به نیاکانش و همچنین به اقوام و نیاکان زنش و دیگران ناسزا می گفتند. اما با آنها می آرام می گرفت تا اینکه بالاخره متانت و خونسردی اش به خشم تبدیل گردید. در این حال يکي از سربازان با وارد کردن ضربه ی شدیدی، او را از خانه به سرک انداخت. اما او می توانست در مقابل آنها مقاومت نموده و ایستادگی کند. يکي از عساکر در حالی که از پنجره بیرون را سیل می کرد، چیزی از بیرون به شدت آمد و به او اصابت کرد. آن ضربه از شانه تا گردن افغان نگوینخت را شکاف کرد. این نشانه یی از يك حمله ی بی امان

عمومي بود که دو عسکر باقي مانده را نیز زخمي کرد. اما بیشتر از يك هزاره کس ديگري نیز به زمین افتاده بود که ديگر از جایش برنخاست. اکنون تعدادي از مردان قشلاق هاي اطراف به آنجا رسیده بودند. درحالي که درد زخم به عسکر فشار مي آورد، دو عسکر ديگر دنبال چاره ی فرار بودند. آنها به محض اینکه به اسپان شان دست یافتند، چهارنعل به سمت راهي که آمده بودند، شتافتند. همراه ديگرشان غرق در خون روي زمین افتاده بود.

يك زن هزاره پرسید: «چه باعث شد تو اینجا بيايي؟»

مرد زخمي جواب داد: «دستور دگروال مرا به اینجا کشانیده است. شما را قسم به خدا و پیغمبر ما، برایم مقداري آب بدهید!»

يك مرد قوي هيكل که از ديگران بي رحم تر و خشن تر دیده نمی شد، با چهره ی خونسرد و استوار هزاره يي خود گفت: «آب براي بدهيم؟! آب بدهيم! به اطراف و به آبي که تو به ما داده اي نگاه کن، به مرده ما بنگر.» زني از میان مردم صدا زد: «بلي، به او آب بدهيد، آبي که سزاوارش هست بدهيد.» او در حالي که در خون غلتیده بود، اما مي خواست مقاومت کند. او خودش را به عقب کشيد اما مردم خشمگين، دشمن شان را که در حال کشيدن عذاب مرگ بود، به پيش انداختند.

وي خطاب به مردم گفت: «همانطوري که شما امروز مرا شکنجه کرده ايد، شما نیز روزي در جهنم شکنجه خواهيد شد.» مرد بدبخت صدا زد: «در آتش عذاب شويد!»

يکي از میان مردم صدا زد: «آه، آتش، خوب نظر دادي. بياييد او را به آتش بکشيم.» او در مقابل آنان به گريه و زاري افتاده بود. اما پيروي آنها چندان طولی نکشيد. يکدفعه جیغ و داد بچه ها و بعد از آن زن ها به آسمان پيچيد.

- سگها! سگها آمدند. سگهاي گرگي روي ما حمله کرده اند. بچه ها بگريزيد، به طرف خانه ها برويد.»

اما بچه ها از شدت ترس، توان فرار کردن را نداشتند. همه فلج شده بودند و نمی دانستند به کدام طرف بگريزند. سگ هاي بزرگ افغان به سمت آنها مي دويدند. سگ هايي که در کابل پرورش يافته و به صورت نيمه گرگي و نيمه سگ بودند. سگ هايي که هيچ نوع جانور ديگري مثل آنها خون آشام و وحشي نيستند. آنها چنان بالايي بچه ها و زن ها حمله ور شدند، پاره کردند، زخمي کردند و کشتند که هيچ جاي ديگري براي حمله کردن باقي نماند. در واقع اين سگ ها توسط صاحب شان به همين منظور تربيه شده بودند و از صاحب خودشان به خوبي نیز اطاعت مي کردند. پس از چند لحظه در حالی که در سرک ها خون جاري بود، صدای ديگري به گوش رسيد. صدای سم اسپان و صدای مردان، صدای سلاح ها و صدای دگروال فرهادشاه و افراد وي که وارد قشلاق مي شدند.

در يك نظر اجمالي، همه چيز براي فرهاد روشن شد؛ وي باقي مانده ی بدن زخمي ها و عذاب کشيدن و مردن بچه ها را تماشا کرد اما همه ی اينها او را راضي نساخت. او خونس به جوش آمده بود. او در سراسر کشور بين دوستان و دشمنانش به عنوان بي رحم ترين و خشن ترين موجودي که تاهنوز بشريت در خود ديده است، معروف مي باشد. (1)

او با صدای بلند فریاد زد: بلی، گریه کنید، گریه کنید! شما دلایلی بیبشری نیز برای چنین گریه کردن های خواهید داشت. آی! آن آدم منفور را بیاورید، او هم باید سوخته شود. زودباشید، آتش را در همینجا آماده کنید. هیزم و آتش بیاورید. ما این آدم های منفور را کباب خواهیم کرد. با به اینها سرپناه گرم خواهیم داد. به این شیعه های پست درس خواهیم داد که یاد بگیرند تا در آینده چه رقم از ما پذيرایی نمایند.

اما آنچه بعد از آن اتفاق افتاد، بهتر است تا در پرده ابهام باقي باشد. به اندازه کافی در سرک های قریه خون جاری شد و شعله های دود و آتش خانه های سوخته توجه اهالی قریه های اطراف در چند مایلی دورتر از اینجا را جلب کرد. صدای جیغ و داد قربانیان شبان های در حال برگشت به سوی قریه را وحشت زده کرد و باعث آن شود که آنها با خود بیاندیشد که آیا ممکن چه اتفاقی در قریه افتاده است. آنگاه آنها مردان پریشان حال و فراری را دیدند که به هرطرف می دویدند - در فکر آن نبود که به کدام طرف - با قلب های آکنده از غم عزیزانشان که در خون خویش غلطیده بودند و یا اینکه بدنهای بی شماری از آنان زنده زنده کباب شده بود. به اندازه که احترامی به یک کشته حاکم باشد.

پاورقي نویسنده:

(1) یکبار بدون اشاره به این حادثه من از يکي از افغان ها در مورد دگروال فرهاد شاه پرسیدم؛ وي در حالي که دستانش را بالاي سرش گذاشت، توضیح داد که اوه، این موجود اصلا بشر نبود، بلکه همانند يك خرس بود - نه، بد تر از خرس - به خاطر اینکه خرس اگر مي کشد يا به خاطر دفاع از خودش است و يا اینکه به خاطر تهيه ي

غذايش مي باشد. اما او (فرهادشاه) مي كشد بخاطر اينكه از مشاهده ي درناكترين شكل هاي عذاب كشيدن انسان لذت مي برد. سگ هاي او نيز هم قرينه ي خودش مي باشد.

قسمت نهم

تصمیم پدر

يك روز صبح، بعد از اینکه وزیر از مسافرت بازگشته بود، برادرش از او پرسید: «برادر، در این نامه چه نوشته شده است؟ به نظرم این نامه از طرف دگروال فرهاد شاه قومندان نیروهای افغان باشد، اما نتوانستم به طور صحیح منظورش را از این نامه بفهمم. همچنین آنچه را که پیغامرسانش می گفت نیز متوجه نشدم. زیرا وی به زبان نیمه پشتو گپ می زد که من دقیقاً متوجه نشدم. به نظر می رسد که در این نامه چیزی در مورد کدام دختر نوشته شده است. شما نامه را بخوانید، ببینید که چه می توانید از آن بفهمید.»

غلامحسین با نگرانی جواب داد: «نامه از طرف فرهادشاه؟! یقیناً برای هیچکدام ما معنی خوبی نخواهد داشت. ما باید هر قسمی که شده مردم را در یکجای جمع کنیم. منظور امیر هم در گفته های اخیرش آشکار بود: «کبک ها (هزاره ها) که در این مدت طولانی مناطقی را اشغال کرده اند، باید باز پس به آشیانه های شان فرستاده شوند. شاید بتوانند در بین زغن ها و عقاب ها یگان جایی برای سرپناه شان بیابند.»

غلامحسین با تلخ کامی صحبت می کرد. او نامه بی را که ولی محمد آورده بود، شروع به خوانش کرد؛ اول با آواز بلند خواند اما آهسته آهسته صدایش پائین تر گردید، سپس کلمات را طوری به سرعت بر زبان می آورد که غیر قابل شنیدن بود. بعد از خواندن باز ماند. فقط با چشمانش به سرعت نامه را می خواند و در این حال بود که یکدفعه صدا زد: «خدای من، این بسیار خواسته ی زیادی هست!»

مرد قدکوتاه و مسن با عجله پرسید: «غلامحسین چه گپ شده است؟ حرف بزنی! تو را به خدا قسم بگو چه شده است؟ این اندازه وارخطایی برای چه هست؟ چه اتفاقی افتاده است؟ آیا او پیغام تسلیم شدن به قانون افغان را فرستاده است؟ مرد، حرف بزنی! چه اتفاقی افتاده است؟»

وزیر که پیغام، او را به کلی بهت زده کرده بود، به آهستگی پاسخ داد: «او برای گلبیگم دخترم - دختر دوست داشتنی ام - پیغام فرستاده است. اما چطور دختران ما در مقابل ما توهین شود و بر حقوق آنان تخطی صورت گیرد؟ خدای من این به معنی جنگ اگر نیست، پس به معنی چه هست؟»

فرهادشاه در نامه اش نوشته بود: «شنیده ام که تو یک برادر زاده، یک دختر قد بلند زیبا داری که فکر می کنم نامش گلبیگم باشد. من او را می خواهم. بدون هیچکدام معطلی او را توسط قاصدم بفرست و به خاطر بسیار که من کسی نیستم که تو حرفش را سرسری بگیری. در غیر آن صورت یا خودم می آیم او را با خود می آورم و یا اینکه کسانی را می فرستم که تو به غیر از تحویل دادن او به آنها هیچ چاره یی نداشته باشی.»

رئیس طوری به سمت دامنه های تپه ها می دید که گویا نیمه پیش بینی کرده بود هر آن آنها پیدا شوند و همه چیز را از هم بپاشند، یکدفعه گفت: «وای، سگ ها! شنیده ام که این دیو غلام بچه که امیر او را به درجه ی دگروالی ارتقاء داده است، چندین قلاده از آن نوع سگ ها را در اختیار دارد. جواب شما چه خواهد بود، برادر؟»

- او سگ های گرگی اش و یا اینکه خودش برای گرفتن گلبیگم خواهد آمد. هیچ جوابی دیگری در آن درخواست نخواهد بود. قاصد کجاست؟ بگذار بدانیم که رئیسش چه اندازه از اینجا دور است؟ - یا کجا اقامت دارد. فایده ی سؤال کردن چه هست؟ او جایش را به ما نخواهد گفت. بگزار برای کمایی وقت بیشتر پیغامی را با لحنی ملایم تری ارسال نمایم. تا آن وقت ما نیز به نتیجه یی خواهیم رسید؛ این که چه کار بهتری را می توانیم انجام دهیم.»

رئیس قدکوتاه به طور قاطعانه گفت: «ببین برادر، به حرف هایم گوش کن. پیشنهادی دارم؛ من اگر جای شما بودم، دگروال آدم قدرمندی است، گلبیگم را به عقد قانونی او در می آوردم. رئیس دید که مخاطبش بی صبرانه تکانی خورد و خود را برای رد این نظر که مطمئناً آن را غیر ممکن می دانست، آماده می ساخت، او به صحبتش افزود: «البته ازدواج باید با شرایط قانونی صورت گیرد. او دختر هوشیار و زیبایی هست. وقتی که انتخاب شده است، راههای پیروزی را در اختیار دارد. این ازدواج سراسر قشلاق ما را از مشکلات و دست درازي نجات خواهد داد. این نظر خوبی هست و در هر صورت برای بهتر فکر کردن و وقت کمایی کردن، من پیغامی را مبنی بر رضایت، به او ارسال خواهم کرد و ...»

- پس، برادر بس! کلماتت مثل کارد قلم را می درد. به علاوه، او چهل زن و یا بیشتر دارد، و ازدواج برایش مفهومی ندارد. اگر هم او زن های دیگری نمی داشت، ترجیح می دادم شاهد مرگ گلبیگم باشم تا اینکه او را به آن مرد ستمکار و پست فطرت بدهم. فرهادشاه انسان نیست، اگر نه من به مخلوقات خداوند، حتی بی شعور خطاب نمی کنم. او در واقع یک شیطان به صورت انسان هست؛ هیچ نشانه یی از انسانیت در او دیده نمی شود. من ترجیح می دهم گلبیگم را با دستان خودم بکشم اما نگذارم که به دست او بیافتد.»

رئیس با بی حوصلگی پرسید: «پس چه باید کرد؟ به چه طریقی از این مشکلات نجات یابیم؟ تمام قریه به خاطر يك دختر قربانی گردد؟ شما چه پیشنهادی در این مورد دارید؟»

- من؟ از اینکه شما زیاد نگران فرستادن زن دیگری برای این حیوان می باشی، پیشنهاد می کنم که باید شیرین را برایش بفرستی. او هم دختر زیبا و خوبی هست. از اینکه تو افتخار آن را داری که با آن مرد قدرتمند و بزرگ وصلت داشته باشی، در عوض گلیبگم، دخترت را بفرست و برایش بگو که گلیبگم قبلا با کسی ازدواج کرده است.»

مرد کوتاه قد خیلی خشمگین شده بود؛ هیچ وقتی نشده بود که پسر کاکایش با او این چنین خشونت آمیز حرف زده باشد. وی گفت: «او شیرین را نمی شناسد و در نامه اش از او چیزی ذکر نکرده است. خوشبختانه دختر من دختر محجوبی هست و من هیچوقت در مقابل مردم از صفات او لاف نزده ام. از اینرو در وقت خطر، زیانی هم به او نمی رسد. اما کسی که مغرور و خودخواه می باشد دچار چنین مشکلاتی می شود. من يك انسان مسلمان هستم و می دانم که جایگاه زن در کجاست. به همین سبب او را در جای مناسب نگهداری می کنم.»

غلامحسین خطاب به مردی که وی را برادرش می خواند، به آهستگی گفت: «ولی محمد، وقت این جر و بحث ها نیست. آیا تو در مورد داستان پشک های امیر چیزی شنیده ای؛ نباید اجازه داد که با این مشاجرات، این شادی با جایزه اش از دست ما بگریزد. در این شرایط مشکل، من از تو انتظار كمك دارم؛ باید ببینیم که چطور می توانیم این دگروال را به شکست مواجه بسازیم و چطور جواب مناسبی به او بدهیم.»

خشم مرد قدکوتاه فرونشانده شد. در واقع این درست همان چیزی بود که باید می بود. البته که باید نظر او خواسته می شد. مگر آیا او رئیس قوم نبود؟

مادر دختر با لحن تنیدی گفت: «اگر تو گلیبگم را همانطوری که من گفته بودم به شوهر می دادی، اکنون به این مشکل مواجه نبودیم. او به سنی رسیده و خواستگارهای زیادی هم تا حالا داشته است. ما فرزندان دیگری هم داریم که باید به آنها نیز فکر کنیم. اگر تو این دگروال را شوهر مناسب برای او نمی بینی، خوب، او را به کس دیگری به شوهر بده و برای او جواب بفرست که دختر ما قبلا ازدواج کرده است. تا جایی که به ما مربوط می شود، حرف خلاص می شود. زیرا وقتی او شوهر داشته باشد، آن وقت وظیفه ی شوهر هست که از وی دفاع کند.»

غلامحسین بدون توجه به حرف های همسرش، متفکرانه گفت: «برایت می گویم که چه کار خواهم کرد. در قشلاق پائین، کسی به نام محمد جان می باشد که مدت ها قبل پدرش، گلیبگم را برای او خواستگاری کرده بود. به طور حتم او فرد مناسبی نیست که برای دخترم انتخاب بکنم، هرگز هم او همسطح ما نیست - من او را از وقتی که بچه یی بیش نبود تاکنون ندیده ام - اما پدرش آدم سرسخت و بی سواد و پیرمرد خوبی می باشد.»

ولی محمد داخل صحبت شد و گفت: «بلی، اما او مرده است. او در اوایل همین زمستان فوت کرد.»

- درست است، اما بچه اش که زنده است و در حال حاضر خودش رئیس است. وضع مالی او هم باید خوب باشد. زیرا گفته می شد که پیرمرد چند نفر شتر داشته است و با آنها تجارت می کرده است. او فقط همین يك فرزند را داشته است. از اینرو همه ی آن اموال را او به ارث برده است.»

خانمش با عصبانیت پرسید: «تو چه قسمی این کار را خواهی کرد؟ در حالی که مدتی قبل خواستگاری او را رد کرده ای. اکنون به طور حتم او قبول نخواهد کرد که دخترت را به ازدواج او در آوری. این کار تو باعث تعجب دیگران نیز خواهد شد.»

غلامحسین به آرامی گفت: «مادر، خودت را ناراحت نکن، اینقدر هم آسان نیست که یکدفعه همه چیز درست شود اما به جرئت میگویم که یک کاری خواهم کرد. تو برو دنبال پخت و پز و دوختنی هایت. در وقت مناسب آنچه را که ما تصمیم گرفتیم، به تو هم خواهیم گفت.» آن وقت به طرف همکارش برگشت و گفت: «ولی محمد، ببین، من مادرکلان را با يك میل تنگ و يك یا دو رأس گوسفند نزد محمد جان می فرستم و به او می گویم که اگر حاضر شود گلیبگم را به نام خودش کند و تا پایان جنگ - جنگی که آمدنی است و هیچ شکی در آن نیست - او را در منزلش نگهدارد، همه ی آن تحفه ها را به او می دهم. البته با در نظر داشت این مطلب که تمام این طرح ها برای این است که دگروال فرهادشاه را توسط این چل گرفتار سازیم. این روزها، روزهایی هست که مردم برای به دست آوردن يك میل سلاح ماشیندار، هرکاری را که بتوانند انجام می دهند. برای نگهداری و حمایت از يك دختر خوب، و آن هم برای مدت فقط چند ماه، این پیشنهاد نظر هر کسی را جلب خواهد کرد.»

ولی محمد اظهار عقیده کرد: «نظر بدی نیست. برادر، من می پذیریم که تو نظرات زیرکانه و بدیعی در این رابطه داری، اما با این قاصد که هنوز در خانه ی من است چه باید کرد؟»

- او، به آسانی ما از شر او خلاص خواهیم شد. کار بسیار ساده یی هست. ما فرض را بر این می گذاریم که محمد جان تحت شرایط من، حفاظت از گلبیگم را قبول خواهد کرد، لهذا به پیغام رسان می گوئیم که او قبلا ازدواج کرده است این خیلی چیز ساده ای است.»

- به! فایده ی این کار در چه هست؟ دگروال يك كلمه از این حرف ها را باور نخواهد کرد و در ظرف کمتر از دو روز قاصد دیگری را خواهد فرستاد که به جز مرگ و تخریب چیز دیگری در پی نخواهد آورد.»

- شاید اینطور باشد، اما من به آن چیز ها فکر نمی کنم. ما باید خطر را قبول کنیم. به طور قطع او کسی را برای دریافت حقیقت امر خواهد فرستاد، اما تا آن وقت پرنده ی من پرواز خواهد کرد و از دسترس او خارج خواهد شد. هرچند که این افغان ها قانونشکن هستند اما نه به آن اندازه که او يك زن ازدواج کرده را به حرمش بخواهد. پس برو قاصد را نزد من بفرست - یا صبر کن من هم به خانه ات می روم. زیرا حوصله ی مهمانت هم باید خلاص شده باشد.»

همین که غلامحسین وارد خانه شد؛ با لبخندی گفت: «احوالدار، روز بخیر. آیا در مورد مأموریت خود که به خاطرش به اینجا آمده ای، چیزی را می دانی و آیا می توانم پیغامی را به طور شفاهی و یا به طور کتبی توسط شما به رئیس شما بفرستم؟»

مرد با لحن تند گفت: «من در مورد پیغام، هیچ چیزی را نمی دانم. فقط این را می دانم که باید زنی را که اسپه نیز برایش تهیه گردد و کاملاً در حجاب هم باشد، با خود ببرم. دگروال در مورد نامه چیزی به من نگفته است.»

- بسیار خوب؛ من اینقدر برایت می گویم، زنی که رئیس شما در پیغامش نام او را گرفته، این جا نیست و شما باید برای بدست آوردن او 9 میل دورتر از اینجا بروید. آن زن اکنون ازدواج کرده و با شوهرش در آنجا زندگی می کند. اما از جهت اینکه شما مورد سؤال واقع نشوید و در پیغام نیز کدام شك و شبهه باقی نماند، نامه یی به دگروال فرهاد شاه خواهم نوشت. اگر او 6 هفته پیشتر قاصدش را می فرستاد، سر وقت بود. آن وقت ممکن بود هر دو طرف به خاطر احترام به دختر، شرایطی را وضع می کردیم که برای هر دو طرف قابل پذیرش می بود، اما اکنون آن دختر از اینجا رفته و چنین فرصتی از دست رفته است.»

عسکر لبخندی زد و گفت: «فکر می کنم اگر واقعا او دختر را بخواهد، فرصت از دست نرفته است. دگروال کسی نیست که به شوهر دختر اجازه دهد که در مقابل راه او بایستد. شش هفته زمان طولانی نیست و من به جرأت می گویم که او بلد است چگونه موضوع را حل و فصل کند.»

وزیر ظاهراً خودش را کاملاً بی اعتنا نشان داده و خندید و گفت: «او؛ بسیار خوب. وقتی او با شوهرش به توافق رسید، آنوقت تو باید بیایی و ما را نیز در جریان قرار بدهی.»

ولی محمد با زیرکی گفت: «آن وقت ما در مورد شرایط فکر خواهیم کرد.»

او باور نداشت که طرح برادر زاده اش مفید باشد، اما فکر می کرد که ارزش امتحان کردن را دارد و در هر صورت با فرستادن گلبیگم، نظر دگروال افغان از قشلاقش دور می شد. این درست همان چیزی بود که او به عنوان يك رئیس، بیشتر به آن می اندیشید. البته در مورد برادر زاده اش هم می اندیشید اما کم تر از آن.

غلامحسین به طور دلپذیری خطاب به عسکر گفت: «بفرمایید تا وقتی که من این نامه را می نویسم، شما چای صرف نمایید. با اینکه ما از جهان، کاملاً دور و جدا زندگی می کنیم اما می توانم چایی همانند چای کابلی برایت تهیه کنم و در بهترین وجه از شما پذیرایی نمایم.»

این پذیرایی، مطبوع تر از هرچای دیگری بود که تا هنوز عسکر دیده بود. در حالی که در قسمت عقب محل اقامت، چای توسط شخص گلبیگم تهیه می گردید، و در قسمت پیش روی محل اقامت، پدرش در حال نوشتن نامه بود، يك پیرزن قد کوتاه برای به دست آوردن موافقت محمد جان به طرف قشلاق او عزیمت کرد. او با بهترین اسب هایی که غلامحسین در استبل داشت، مسافرتش را در پیش گرفت. مردی هم که او را همراهی می کرد يك میل ماشیندار انگلیسی را بر دوش خود حمل می کرد.

قسمت دهم نامزادي ساختگي

پيرزن با احساس مبهمی از مأموريتش بازگشته بود. او در مأموريتش موفق بود اما با آنهم از موفقيت خود راضي به نظر نمي رسيد.

پيرزن گفت: «آن خانه جايي نيست كه گلبگم را بفرستيم، هرگز آن مردم در سطح ما نيستند. آنها از راه تجارت پول به دست مي آورند، اما نمي دانند كه چطوري زندگي كنند.»

دامادش گفت: «مادر، درست است. اما از ديدگاه مردم بيگانه، آنها زندگي بهتر از ما دارند. ما به اندازه ي كافي راحت هستيم و من به هيچ عنوان خانه ام را با خانه ي كس ديگري عوض نمي كنم. اما از اينكه بگذريم، مردمي هم وجود دارند كه مي گویند من در خانه يي كه شبیه به غار كوه است زندگي مي كنم. در حالي كه هم اكنون محمد جان داراي خانه يي هست كه به طور مناسب ساخته شده و نه خودش و نه هم پدرش در گذشته خدمه ي كسي نبوده است.»

پيرزن به آرامي جواب داد: «هرطور كه ميل شما هست انجام دهيد، اما آنجا جايي نيست كه گلبگم صداي اعتراض را بلند كند.»

غلامحسين با دلجوبي ادامه داد: «من گلبگم را به ازدواج محمد جان در نخواهم آورد. او فقط در زمان مشكلات و خطر به آنجا خواهد رفت و آن مرد نيز براي اين كار پاداش مناسبی را دريافت خواهد داشت. راستي او در مورد تفنگ چه فكر مي كرد، آيا از آن راضي به نظر مي رسيد؟»

پيرزن پاسخ داد: «او گفت كه اين تفنگ از نوع بسيار خوب آن مي باشد و براي دفع دشمنانش به درد او خواهد خورد.»

- بلي، آن تفنگ براي همين كار است. آن تفنگ براي انجام دو كار به او فرستاده شده است؛ يكي براي خريدن يك جاي امن براي گلبگم و محافظت و دفاع از او، اما مهمتر از آن براي دفاع از كشور در مقابل دشمنان ما. اگر با يك نوع خوش بيني به قضيه نگاه كنيد، به نظر شما اين توافق خوبي نيست؟»

پيرزن جواب داد: «طرح خوبي هست. در خود طرح كدام اشتباهي نمي بينم اما از خود آن مرد چندان خوشم نيامد.»

دامادش كه از پافشاري وي ناراحت شده بود، پرسيد: «چرا؟ مگر او را چه شده است؟ من پدرش را بسيار خوب مي شناختم. اگر من كدام طرح ديگري براي گلبگم نمي داشتم، ممكن بود او را به ازدواج او در مي آوردم. من او را فرد همشان گلبگم نمي بينم اما پسر، پسر خوبي هست. شما فقط روي اين نكته تكيه نماييد.»

پيرزن به آرامي گفت: «شايد او همانطوري كه شما مي گوييد باشد، اما اين من نيستم كه بايد در مورد او قضاوت بكنم. اگر خداوند او را آدم خوبي خلق كرده است، بسيار جاي تأسف است كه يك صورت بهتر به او نداده است.»

غلامحسين با صداي نسبتاً بلند خنديد و گفت: «آه، مادر، آن چيزي كه شما مي گوييد در اختيار ما نيست. درست است كه جوان صورت زشتی دارد و در چشم زنان مقبول نيست، اما اين در حقيقت از بدچانسي جوان بيچاره است كه قواره ي چندان زيبايي ندارد تا زن خوبي به دست بياورد. از قرار معلوم وي شخصيت خوبي هم ندارد كه به او اعتبار ببخشد.»

پيرزن چندان خوشحال به نظر نرسيد. او احساس كرد كه وي مورد ريشخند قرار گرفته است. از اينرو او چيزي بيشتري نگفت اما بي قرار به نظر مي رسيد. هرچند كه قرار نبود دختر را به ازدواج او در بياورد، بلكه او را بيشتري در حد يك ديد و بازديد به آنجا مي فرستاد، اما از طرحي كه نام دختری را روي مردی بگذارد كه نمي خواهد با او ازدواج كند، پير زن متفرد بود. اين كار خلاف تمامي عنعنات بود و براي آن مرد و فاميلش اقتداري را بالاي نواسه اش مي بخشيد كه بدور از موقعيت اجتماعي شان بود. اما چه مي كرد كه دامادش يك آدم عجيب و با تصورات كاملاً غير عادي بود كه صحبت و يا مخالفت كردن با نظرات او هيچ فايده يي نداشت. به علاوه، دختر از او است و اين به عهده ي او هست كه براي دخترش هرکسي را مي خواهد انتخاب كند.

اما مشكلات غلامحسين از اينكه موفق شده بود تا پيرزن را آرام سازد خاتمه نيافت. گلبگم مثل يك دختر معمولي هزاره بزرگ نشده بود. او از خود عقیده ي خاصي داشت و وقتي كه نقشه برایش معلوم مي گرديد، به طور يقين مورد پذيرش او قرار نمي گرفت.

گلبگم به طور رفت آوري درخواست مي كرد: «پدر، اجازه بده كه همينجا بمانم. مرا از خود دور نساز. اگر تو نتواني مرا از دست اين مرد نجات بدهي، پس چه كسي مي تواند نجات بدهد؟»

پدرش به آهستگی گفت: «هیچ کس، به جز ازدواج و یا يك ازدواج ساختگی همانند این ازدواج نمی تواند تو را نجات دهد. معقول باش گل من. من به میل و علاقه ام تو را از خود دور نمی سازم. جان من، تو خود این را می دانی، مگر نمی دانی؟ داستانی را که مادر کلانت در مورد سگ ها گفته بود یادست؟ آن سگ ها، سگ های همین مرد است. وقتی که ما به طور مستقیم جواب رد فرستاده ایم، باید منتظر آن نوع وحشیگری توسط قاصدان بعدی وی باشیم. طوری که او در نامه اش به کاکایت نوشته است، نیمی از اولاد ما قطعه قطعه و نیم دیگرشان توسط آنها مثله خواهند شد. این وضعی هست که در سراسر کشور وجود دارد. ما توسط این ظالم ستمکار به يك جنگ تباه کن کشیده شده ایم؛ يك جنگ اجتناب ناپذیر.»

- پدر، شاید همانطور باشد. اما اگر مردان از تعدادی سگ، گرگ، ببر و یا حیوانات دیگر بترسند، پس وجود آنان هیچ سودی نخواهد داشت. شما تفنگ ماشیندار در اختیار دارید، می توانید با آن به طرف آنها فیر کنید. اگر بتوانید تمام این مردم را از چنگال این حیوانات نجات بدهید به نفع سراسر کشور خواهد بود.»

پدرش متفکرانه گفت: «ای کاش می توانستم، به طرف آنها فیر کنم و یا آنها را به دام بیاندازم، و یا اینکه به هر طریقی آنها را نابود کنم. اما چطوری؟ باید به خاطر داشته باشی که این حیوانات همانند حیوانات وحشی نیستند که قانون طبیعت را بدانند و براساس غرایز حیوانی خودشان طوری که ما می دانیم عمل کنند. آنها حیوانات دو رگه، و از هر نظر کاملاً غیر عادی هستند و برای نابودی تربیه شده اند و تحت فرمان يك فرد قرار دارند. هیچ کسی نمی داند که آنها از کجا و چه وقت خواهند آمد. نه صدای سم اسپان شان و نه هم صدای گلوله های شان در فضا، ورودشان را خبر نمی دهد. آنها ممکن است در سپیده دم، سر ظهر و یا در وقت نوشیدن شیر بیایند و تا زمانی که آنها بالایی ما حمله نکنند، چیزی در مورد آنها نمی دانیم. آنها هر وقتی که به جایی فرستاده شده اند، همین طور بوده اند. گرچه مردان ما در تپه ها تجمع کرده اند و به زودی صدای سفیر ماشیندار های شان را خواهی شنید. ما مجبور هستیم به مقابله ی دشمن برویم و من نیز حتی برای حمایت خودت هم که شده در اینجا نخواهم بود. تو فقط به عنوان يك زن از تعدی دشمن مصئون خواهی ماند.»

گللیگم با نزاکت مخصوص به خود، ملتمسانه به پدرش گفت: «پدر، الزاماً هم طوری نیست که شما می گوئید. وقتی این افغان ها و ترك ها برای چپاولگری به کشور ما حمله ور می شوند، بین زن شوهردار و دوشیزگان تشخیص قایل نخواهند شد. آنها در چور و چپاول و وحشیگری چندان برتری از کافرها ندارند.»

پدرش در حالی که موهایی سیاه، درخشان و دوست داشتنی دخترش را نوازش می کرد، با حوصله مندی گفت: «در این مورد شما هم درست و هم نادرست می گوئید. بین هر مردم، مسلمانان و دیگر مردمان دنیا، بد و خوب وجود دارد اما اکثریت آنها دارای وجدان می باشند. به علاوه ی این حرف ها، من می خواهم با این ازدواج ساختگی، تو را از دست دگروال نجات بدهم، نه به طور عموم از عام مردم. این فرهاد شاه يك آدم کاملاً هرزه یی هست و اگر بشنود که قبلاً متعلق به مردی شده ای و سایه ی همسر بر سرت هست، در هر جایی که باشد به قلدوری شروع خواهد کرد. فرزند دلبندم، او صرفاً گللیگم را نمی خواهد، بلکه او فرزند من، برادرزاده ی کاکایت و افتخار ملت را می خواهد. او با نابودی فرصت های ازدواج مشروع و سعادت مند عزیزان ما، در صدد آن است تا خشم فناناپذیر ما را تحریک نماید و ما را به سویی خشونت سوق دهد. در هر صورت او می داند که اگر ما مرد هستیم از اعمال او متنفر می باشیم. این معنی درخواست وی می باشد. او ده ها زن دارد، و خواستار همسر برای خودش نیست. بلکه او فقط می خواهد با این کار ما را مورد حمله قرار دهد و در نهایت به سویی جنگ بکشد. او مایل است به ما لقب معاند بدهد و آنوقت با ما به عنوان نیروهای معاند برخورد نموده ما را به اسارت بگیرد. اکنون دختر نازم، سنگ صبورم، عاقل باش. اگر می توانستم، تو را با خود نگه می داشتم. اما در این لحظه ی فراخوانی برای جنگ، هیچ قدرتی ندارم. به طور سری برایت می گویم که جنگ نزدیک است؛ در طی يك یا دو هفته، کسانی را که سزاوار نام وطن پرستی باشند در بین این تپه ها نخواهی دید. تو می توانی به عنوان نامزد و یا همسر ساختگی محمد جان، گمنام و قشلاقی، و بدون اینکه جلب توجه نمایی، باقی بمانی. اما به عنوان گللیگم، دختر من و زیبایی هزاره اگر در خانه ی خودت باقی بمانی، در معرض هرگونه خطر قرار خواهی گرفت. سعی کن مشکلات مرا درک نموده و برای غالب شدن بر مشکلات، مرا کمک نمایی. من از تو نخواستیم ام که با این مرد ازدواج بکن، بلکه من طور دیگری می اندیشم و طرح کاملاً متفاوتی را برایت دارم. سعی نما تا افکار مرا درک نمایی. هیچ نیازی نیست که تو در باره ی هرکاری با این مردمی که به خانه ی شان می روی، همکاری داشته باشی. من به خاطر تهیه ی غذا و جای مناسبی برای تو، مزد خوبی به آنها خواهم داد. پس هیچ ضرورت نیست که تو برای آنها کار نمایی. فقط لازم است که به طور احسن و عالی خدمات آنها را بپذیری. به خاطر داشته باش که تو دختر من هستی و برای خدمت بهتر خودت، می توانی هر نوع دستوری را داده و هر نوع پاداشی را به آنها اعلام نمایی.»

دختر درحالی که به آرامی اشک می ریخت، گفت: «پدر، من از شما اطاعت خواهم کرد. من حد اقل، کاری که بتواند افکار شما را مقداری آرام بسازد، انجام می دهم. اما آه، بسیار مشکل است که بین این مردم غریبه بروم. آه، چرا اصلاً من یک بچه نبوده ام و یا اینکه شما چرا با من به عنوان یک پسر برخورد نمی کنید و چرا برایم اجازه نمی دهید که در کنار شما و کاکایم در جنگ شرکت نمایم. پدر، در گذشته ها، زنان نیز اینطور کارها را انجام می دادند، اما حالا چرا نه؟ من به اندازه ی یک مرد قوی و با جرأت هستم.»

پدر به آهستگی گفت: «بلی، دخترم. تو قوی تر و با جرأت تر از یک مرد هستی. اکنون با صبر و تحمل خود ثابت بساز که تو به اندازه ی کافی قوی و صبور می باشی. این کار به مراتب مشکل تر از شجاعت یک زن قوی مثل تو می باشد، که در مبارزه و جنگ سهم بگیرد.»

حلیمه مناقشات بین همسر و دخترش را قطع کرده، پرسید: «آیا خودت می آیی که مرا در جمع و جور کردن وسایل کمک نمایی یا اینکه پدرت انتظار دارد که همه ی این کارها را من به تنهایی انجام بدهم تا که فردا صبح، مادر کلانت را همراهی نمایی؟»

غلامحسین غمگینانه گفت: «اکنون بسیار دیر شده است. گلیبگ امشب با من می ماند، زیرا ممکن است ماهها او مرا نبیند.»

دختر، با عجله گفت: «مادر، من همه ی وسایل مسافرت را برای هرجا و هر وقتی که باشد، آماده ساخته ام. من همه را در دستمال بسته کرده و داخل طاق ها گذاشته ام. فقط کافی است که فردا آنها را به بیرون از خانه بفرستم.» مادرش با اوقات تلخی پرسید: «تو می خواهی تمام آن لباس ها را با خود ببری؟ می خواهی به طور دائم همراه این محمد جان قشلاقی باقی بمانی؟ و یا اینکه می خواهی به زنش نشان بدهی که غلامحسین آنقدر پول دارد که نمی داند با آن چه کار کند، و آنهمه لباس را به دخترش داده است که نمی داند آنها را چطوری بپوشد؟ اگر می خواهی پدرت برای کار خارق العاده یی که از آنها خواسته است، آنچه در اختیار دارد، به آنها ببخشد، این تنها راهی است که همه چیز را اینطوری به آنها هدیه کند.»

به جای دخترش غلامحسین پاسخ داد: «بگذار هرآنچه که دارد با خود ببرد. شاید به همه ی آنها نیاز پیدا کند. حد اقل از اینجا کرده محفوظ تر خواهد بود. می توانم به علاوه، یک اسب برای خودش و یک اسب برای مادر کلانش، یکی را هم به بچه های لباس هایش اختصاص بدهم. نمی خواهم دخترم مثل یک آدم گدایگر وارد خانه ی این مردم شود. زن، تو در فکر چه هستی؟»

زن بیچاره حق کنان گفت: «فکر می کنم تا پایان این جنگ لعنتی، هیچ چیزی در این خانه باقی نخواهد ماند. همیشه هر چیزی از این خانه بیرون می شود اما به ندرت می بینم که چیزی به این خانه بازگردد.»

به ندرت دیده شده بود که شوهرش اینقدر شکسته و غمگین شده باشد. او در حالی که سعی می کرد خودش را خوشحال نشان بدهد، گفت: «زن، تو برو بخواب. غصه ی لباس ها و وسایل خانه را هم نخور. من همه چیز را تأمین خواهم کرد. تو فقط متوجه پخت و پز و فرزندان باش، در مورد چیز دیگری فکر نکن. کار شما فقط همین چیزهاست. فکر باقی چیزها را بگذار برای من.»

- حالا که آمده ام ببینم، گلیبگ در سفرش چه نیاز دارد، آیا این به معنی مواظب بودن من از فرزندانم نیست؟ آیا او یکی از فرزندانم نیست؟ تو فکر می کنی که او تنها دختر تو هست؟»

دختر، خودش را به آغوش پدر انداخت. درحالی که لبخند بر لب داشت، گفت: «من فقط فرزند نازدانه ی پدر هستم. پدر، من دختر ناز تو هستم، مگر نیستم؟»

تنها جواب پدر این بود که او را بیشتر به آغوش فشرد و به طور حسادت باری گفت: «جان من، تو مرا فراموش خواهی کرد، خواهی کرد؟ اما آیا این مردم غریبه، قلب تو را از پدر پیرت دور نخواهد ساخت؟»

دختر با افتخار گفت: «این غریبه ها؟ هرگز! فراموش نخواهم کرد که آنان مردم کشاورز هستند.» او با مهربانی زاید الوصفی افزود: «چطور ممکن است آنها و یا هرکس دیگری بتوانند، بین قلب من و تو جدایی افکنند؟ بسیار بعید می دانم پدر، که تو مرا فراموش کنی و به خاطر نیاوری که دختری داری که همیشه و هر لحظه منتظر شما نشسته است. من مطمئنم موقعی که گلوله ها فیر می شود و شمشیر ها برق می زنند، با خود خواهی گفت: «من دختری دارم، و اگر کشته شوم، قلب او خواهد شکست. من تنها کسی هستم که او در این جهان دارد و به او عشق می ورزد. پدر، آیا همینطور خواهی گفت؟»

- بلی گلیبگ، خواهم گفت. خواهم گفت که من دختری دارم که جوان و زیبا هست و عمر طولانی دارد و او باید آزاد و با احترام و در صلح و آرامش زندگی کند، و من تا نیرویی در اختیار دارم، باید برای حمایت از او به کار ببرم. دخترم، این چیزی است که من هم به آن می اندیشم و خواهم گفت. تو که نمی خواهی پدرت مثل یک آدم ترسو باشد، آیا می خواهی؟»

- نه پدر، نه. براي اين كه شما يك رهبر بسيار شجاع و بزرگ در بين مردم ما هستيد. من شما را از صميم قلب دوست دارم و تحسین مي كنم. اما پدر، يك مرد همانطوري كه مي تواند شجاع باشد، مي تواند محتاط هم باشد. آيا شما وعده مي دهيد كه محتاط باشيد؟»
او گفت: «اين وظيفه ام هست كه حتي الامكان محتاط باشم. كشور ما تحمل از دست دادن حتي يك عسكر را ندارد، چه برسد به يك رهبر. دلبندم، تو مي تواني روي محتاط بودنم مطمئن باشي.» و آنها در تمام طول شب همانطور نشسته و با هم صحبت كردند. سپيده دم شاهد بود كه آنها باهم نشسته بودند. اما در هنگام صبح دستان شان به همدیگر قلاب شده و هر دو به خواب رفته بودند.

قمست یازدهم

نقش برآب

سفري را كه گلبیگم در يك صبح روشن بهاري آغاز كرد، هیچ شباهتي به يك مسافرت عادي نداشت. وي براي پیمودن مسافت 19 ميلي حد فاصل بين قشلاق خودش و قشلاق محمدجان، به كدام اسپي ضرورت نداشت اما رسم و رسومات متعارف، تقاضاي آن را مي كرد تا او به وسيله ي اسپ مسافرت نمايد. زيرا فرض بر آن بود كه او عروس است و همراه مادر كلانش با اسپ به طرف خانه ی نامزادش مي رود. دو اسپ ديگر نيز مملو از وسايل عروس و لباس بود، و علاوه بر آن مقداري از برنج، كشمش، بادام و میوه ی خشك، و همینطور سه رأس گوسفند چاق كه توسط دو خدمتگار برده مي شد، نيز همراه آنها بود.

اما قلب دختر را احساس سنگيني مي فشرد. مادر كلانش هم او را كدام دلداري نمي داد. پيرزن، در مسير راه فقط به تكرار مي گفت: «من اين طور كارها را هیچ وقت قبول ندارم. هرگز نشنیده ام كه نام دختری مثل تو را روي فرد معمولي همچون محمدجان گذاشته باشند، بدون اینکه قصد ازدواج با او را داشته باشند. اين كار خلاف همه ی رسم و رسومات مي باشد و به نظر من خلاف ضوابط اخلاقي نيز هست. فكر نمي كنم كه اين كار نتیجه ی خوبي داشته باشد. تا هنوز هیچ كسي با نقض قوانيني كه توسط نياكانش وضع گردیده است، نتوانسته است سودي را حاصل نمايد. بسيار بعيد است كه قضاوت ما مثل قضاوت گذشتگان ما معقولانه باشد. ما با كارهاي خود ثابت کرده ایم كه آنها در نظم و ترتیب امور، نسبت به ما تدبیر برتری داشته اند. من نمي توانم پدريت را درك نمايم.»

دخترش به تندي جواب داد: «قضاوت پدرم در مورد اینکه چه چیزی درست و چه چیزی نادرست هست، معقول تر از هر كسي هست كه تا هنوز دیده ام. اما اين طرحش در مورد من بسيار مسخره به نظر مي آید. اين مرد مستبد چه كاره هست كه به خود جرأت بدهد دنبال دختران مردم نفر بفرستد و به زن ها هرطور كه دلش بخواهد دستور بدهد؟»

- اوه، من با پدريت موافق هستم كه تو را براي فرهاد شاه نفرستاده است. خدا مي داند كه قلب اين آدم از چه ساخته شده است - پيرزن صدایش را پائين تر آورد - بعضي اوقات فكر مي كنم كه او اصلاً آدم نه، بلكه يك شيطان در قیافه ی انسان است. پدريت كار خوبي كرد كه تو را به آنجا نفرستاد. واگر نه ممكن بود كه چه نتیجه بدی می داد. به هر حال چه كار بايد كرد، چه كار بايد كرد كه تصميم گرفته شده است تو به خانه ي محمدجان بروي. خوب تو بايد به آنجا بروي، اما چیزی را كه مادر كلانت براي مي گوید، خوب به خاطر داشته باش؛ هیچ وقت به آنها اجازه نده تا تصور كنند كه تو خود را در سطح آنها محاسبه مي كني؛ از همان روز اول، به آنها نشان بده كه تو چه كسي هستي و مي خواهی چه كسي باقي بمانی. در واقع تو دختر غلام حسين هستي، نه زن و يا نامزاد محمدجان. اگر تو خود را با آنها برابر حساب كني، آن وقت معلوم نيست كه آنها چه بهره يي از كار تو حاصل كنند. از همان روزهاي نخست سعي كن تا آنها در خدمت تو باشند، اگر نه، واي خدای من! قبل از اینکه خودت بفهمی كه چه اتفاقي افتاده است، متوجه خواهی شد كه، تو در خدمت آنها قرار گرفته اي.»

دختر با غرور جواب داد: «هرگز نترس. من هرگز به آنها اجازه نخواهم داد تا تصور برابري با من بكنند. براي اینکه آنها از من حمايت و مراقبت نمايند، پدرم تحايف كافي و خوبي را براي شان فرستاده است. اگر هم آنان بتوانند مرا بهتر خدمت كنند و پدرم از آنها راضي باشد، تحايف بيشتري به آنها ارسال خواهد كرد. او خودش اين حرف را براي گفت كه براي آنها پاداش كافي پرداخت خواهد شد.»

پيرزن ادامه داد: «به طور حتم چنین است. اگر غلام حسين اینگونه فكر كند كه از همه ی كسانی كه تا هنوز زندگي کرده اند، او بيشتري مي فهمد، مسلماً در اشتباه است. اما او اینگونه نيست. برعكس، اگر نيمي از آنچه را كه مادريت به من تعريف کرده است حقيقت داشته باشد، هیچ كسي حتي براي يك كار نادرست هم او را متهم کرده نمي تواند. اما از طرفي او در مصارف بسيار بي احتياط است و علي الرغم خوبي هايش سخاوت بيش از حد به خرج مي دهد. او شديداً علاقمند لباس هاي خوب و زياد است و به اصراف هم عادت کرده.»

دختر به سري پاسخ داد: «پدرم بسيار هم عادت به ساده زيستي دارد اما او مي داند كه با توجه به موقعيت اجتماعي اش چه نوع لباسي براي من مناسب است و لذا براي پوشيدن آن پافشاري مي كند.»

در مجموع پيرزن از نوع رفتار دختر و طرز بيان او بسيار ناراحت بود. البته گاهي خشمش را فرو مي خورد و احساس مي كرد كه نواسه اش نيز در حدي رسیده است كه او را توصيه كند و بداند كه در هنگام ملاقات چگونه برخورد داشته باشد. در هر حال پيرزن چندان نا اميد اين امر نبود كه همه چیز به خوبي به سرانجام خواهد رسيد. - اميدوارم گلدوزي ات را با خود آورده باشي. تو بايد به آنها نشان بدهی كه دختری در موقعيت خودت چطور مي تواند خودش را مصروف بسازد - پيرزن بعد از مكث كوتاهي به راهش ادامه داد - اين كار بسيار خوبي هست كه

زن هاي بيچاره ی قندهاري آن را انجام مي دهند. خيلي خوب شد كه تو اين كار را ياد گرفتي.» اما گلبیگم هیچ جوابي نداد. او در حال تماشايي كيك هاي چاقوي بود كه دشمن طبیعي شان - انسان - را براي شكار و نابودي خود به وسوسه مي انداخت. يك دسته از آنها چنان نزديك شده بودند كه فقط در چند قدمي او پرواز مي كردند، و نزديك بود كه به دام بيافتند. او با خود فكر مي كرد كه، اگر من يك كيك بودم، بال هايي را مي گشودم و تا دور دست ها پرواز مي كردم؛ به دور از همه ی خطرات و بالاي تپه هاي بي سکنه؛ جايي كه هیچ كسي براي به دام انداختن و نابودي وجود نداشته باشد. در آن صورت من در اين مسير هاي تكراري و يكنواخت هرگز باقي نمي ماندم. تعداد زيادي از دوستان و بستگان محمدجان براي استقبال مهمانان تازه رسیده، تا يك ميلي قريه شتافته بودند. همه آمده بودند تا به تصور خود دختری را تا خانه ي جديدش همراهي كنند. در بين آن دسته دو خر پر از شیريني هم جلب توجه مي كرد.

پيرزن با صدای بسيار آهسته يي به نواسه اش گفت: «بايد آنها به جاي اين همه شیريني هاي بي ارزش، غذاي پخته شده مي فرستادند. گرچه اين مردم قشلاقي بي چاره نمي دانند كه غذاي پخته شده بسيار مناسب تر هست. با آن هم اين بسيار خوب است، زیرا هر اندازه كه آنها ساده باشند، به همان اندازه در آینده مزاحمت كم تری خلق خواهند كرد.»

گلبیگم پاسخي نداد. اعتنايي هم به شیريني ها و به غذايي كه پخته شده بود نكرد. براي او همه چیز شبیه به يك نمايش مضحك بود و لذا هیچ توجهي نيز به ميزبانانش نداشت. آنچه كه توجه او را به خود جلب کرده بود اين بود كه هرگز چیزی در نظرش خوشايند نبود.

او با خودش فكر كرد: «محمدجان چطور به خود جرأت داده است كه اين همه مردم را به استقبال من بفرستد؟ مثل اينكه او فكر کرده كه من مي خواهم واقعا زن او باشم و او هم اکنون آزادي مرا از خود ساخته است! رد كردن مكرر پيشنهاد ازدواج با او در گذشته به سر زبان مردم قشلاق و شايد هم تمام مناطق كشور بيافتد، اما من مطمئنم كه هرگز اين موضوع، چیزی نيست كه پدرم آن را در نظر گرفته داشت.

با اين نوع تصورات ناخوشايند در قلبش، جاي شگفتي نبود كه وي در جهت جلب توجه مدافع و يا قيم جديد خود موفق نگردید و رویهم رفته هیچ نوع احساس خوشايندي را براي آنها به وجود نیاورد. با وجود اين گلبیگم موقعي هم كه متوجه اين موضوع شد، كمترين اعتنايي به اين مسئله نكرد.

در منزل محمدجان به اندازه ی يك مهماني كوچك ترتيبات مناسبی براي گلبیگم صورت گرفته بود - گرچه همه چیز بسيار با عجله ترتيب داده شده بود - اما ديدن اين منظره هیچ لذتي را براي او برنمي انگيخت. دختر احساس غريبي داشت و آروز مي كرد كه ايكاش در خانه ی خودش مي بود.

او به آهستگی به مادر كلانش گفت: «براي اينها آشكارا بگو كه من فقط براي مدت يكماه، تا زماني كه مشكلات با افغانستان مقداري فروكش كند، در اينجا خواهم بود.» و پيرزن بلادرنگ و البته با اكراه به اين كار رضايت داد، اما جرأت نمي كرد كه به آنها بگويد كه نام محمدجان روي دختر صرف يك چل مي باشد. زیرا او مي دانست كه اين رازي هست كه تنها بين پدر دختر و همسر فرضي او مي باشد. پيرزن دستور اكيد از غلام حسين دريافت داشته بود كه اين راز را فاش نسازد و جرأت نداشت كه از او نافرمانی كند. پيرزن به مدت سه روز همراه با نواسه اش ماند، و سپس ملاقاتش به سرانجام رسيد و لذا ادب تقاضا مي كرد كه بايد به خانه باز گردد. در اين حال با وجودي كه گلبیگم از پيرزن چندان خوشش نمی آمد، اما از رفتن او به وحشت افتاده بود. يك چیز خوبي را كه پيرزن احساس مي كرد انجام داده است، قانوني بود كه وي در آن خانه وضع کرده بود. طبق اين قانون دختر بايد به تنهائي غذا صرف كند مگر اينكه خودش مخصوصا از كسي بخواهد - با توجه به رسم و رسومات او هميشه اين كار را مي كرد - كه با او غذا بخورد. در كل او خودش را از ديگران جدا ساخته و به ندرت با كسي صحبت مي كرد.

روزي جهت صرف غذا خواست تا يك سفره يا پارچه پاك را برایش بياورند تا او روی آن غذايش را صرف كند و توضيح داد كه پارچه (سفره) كثيف، وي را از اشتها مي اندازد. زني زیر لب خندید و يك سفره را برایش آورد. محمدجان اين وضعيت را نگرست اما چیزی نگفت. هرچند كه اين عمل براي او چندان خوش آيند نبود اما داشتن تفنگ ماشيندار، براي مدت چند روزی او را آرام ساخته بود.

لحظه ی جدائي بين مادركلان و نواسه نسبت به هر وقت ديگري رقت انگيز بود؛ در واقع گلبیگم موقعي كه ديد مادر كلانش در جاده گم مي شود، اشك ريخت.

او مادر محمدجان را خطاب قرار داد و گفت: «چرت زن، بسيار طول نخواهد كشيد كه من نيز به خانه ام بروم.» پيرزن جواب داد: «خيلي هم مطمئن نباش، ما هنوز شكست افغان ها را ندیده ايم. اگر خودت را به يگان كاري مصروف بسازي، وقت زودتر خواهد گذشت. ما كه به اين زودي پير شدیم.»

گلبیگم به سردی پاسخ داد: «کار سوزنی ام را با خود آورده ام. در سایه خواهم نشست و به سختی کار خواهم کرد. آنوقت همانطور که شما گفتید زمان زود خواهد گذشت.»

روزها و هفته ها گذشت اما نشانه یی از ختم جنگ دیده نشد. او شینده بود که همه ی مردان سلاح به دوش گرفته به جنگ رفته اند. يك بار به خود جرأت داد و از محمدجان پرسید که چرا وي در جنگ شرکت نکرده است. اما او طبیعتاً یک مرد تنبلی بود، مگر اینکه کدام چانس بدست آوردن پولی را می دید. برای او واقعا این لحظه ی بسیار شگفت آوری بود که قدرت خود را به نمایش می گذاشت.

روزي محمدجان به گلبیگم گفت: «تو، مدت سه ماه را در اینجا به سر برده اي، آیا پدريت فکر کرده است که فقط يك ماشيندار و سه رأس گوسفند را در مقابل این همه کار برای من فرستاده است؟» دختر با تعجب به بالا نگرست و با عصبانیت گفت: «فکر می کنم، اینها بیشتر از این مقدار محدود غذایی هست که من در خانه ی تو خورده ام.»

محمدجان پاسخ داد: «اوه! پس اینطور است! اما من در مقابل زحمتی که برای حمایت از تو متقبل شده ام تا حالا هیچ چیزی را نگرفته ام. من از باقی هموطنانم که به کوهها رفته اند تا از کشورشان دفاع کنند، دور مانده ام و درحال محافظت از دختر تنبلی هستم که اگر کسی با او مؤدبانه هم صحبت کند حتی قادر نیست تا مؤدبانه پاسخ دهد.»

گلبیگم چند تا جواب دندان شکن به او داد و مشاجره ی بین آنها بالا گرفت. محمدجان به مهمانش گوشزد کرد که آن روزهاي خوبی که او دارای موقعیت عالی بود، خاتمه یافته است و در اولین فرصت به او درسی عبرت انگیز خواهد داد. پیشانی دختر ترش شد. مدت طولانی دوری از خانه برایش رنج آور شده بود اما بدتر اینکه اکنون زندانباش - نامی که در قلبش به او خطاب می کرد - تصمیم گرفته بود که در عوض بی تفاوتی، با او با خشونت برخورد نماید. گلبیگم تصمیم گرفت که به پدر نامه بنویسد و او را در جریان زندگی غم انگیزش قرار دهد. آه، چقدر از آن دورانی که به عنوان يك طفل نوشتن را می آموخت، نفرت داشت! درحالی که او مجبور بود بنشیند و بنویسد و به نقطه گذاری هاي نوشته اش توجه کند، دیگر دختران یا بالایی تیه ها می دویدند و یا اینکه در زیر آفتاب مشغول بازی هاي بچه گانه بودند. گرچه برایش مشکل به نظر می رسید اما باز هم از تأکید ها و اصرار هاي پدرش قلباً راضی بود. از طرفی باید چند روزی صبر می کرد تا اینکه قلم و یا رنگ قلم به دست بیاورد. روزی گلبیگم برای پدرش نامه یی به این ترتیب نوشت:

«به پدر عزیزم، غلام حسین.

بعد از تقدیم احترامات قلبی و اطمینان از اینکه من هرگز از آروز بردن در درگاه خداوند متعال، بخاطر صحت مندی وجود شما هرگز باز نایستاده ام؛ این نامه را برای این به شما نوشتم که در سرپناهی که شما برایم فراهم ساخته بودید، دیگر نمی توانم بیشتر از این باقی بمانم. احساس می کنم که باید هرچه زودتر اینجا را ترک نمایم و یا اینکه بمیرم. پدر، هیچ کسی در اینجا حرف محبت آمیزی با من نمی زند اما باز هم مجبوراً آن را تحمل می نمایم. با وجود این سه روز قبل، محمدجان به من توهین کرد. از رفتار او چنین نتیجه گیری کردم که آن برخورد، چیزهاي به مراتب بدتری را به تعقیب خود خواهد داشت. او بارها برایم گفته است که دیگر روزهاي خوشی و عیش و نوش این نامزادی ساختگی رو به اتمام است و اگر فامیل من برای برگزاری مراسم عروسی کدام اقدامی نکند، محمدجان دلیلی نمی بیند که از آن صرف نظر نماید. مخصوصاً اینکه کدام جهیزیه یی هم پیشکش نشده است. آه! پدر، ممکن است شما فکر کنید که اینها همه تهدیدهاي محضی هست برای اینکه وي مرا تحت فرمان خود بکشاند و نشان بدهد که چقدر من مجبور هستم که تحت سلطه ی محمدجان به سر برم اما چنین نیست. موضوعات ناچیز دیگری هم وجود دارد که به سختی می توانم برای شما بنویسم. پدر، اگر خودت نیایی و دختر محبوبت را نجات ندهی، من زجرکش خواهم شد. پس، بیاوید و با چشمان خود وضع مرا مشاهده نمایید. بعد از اینکه همه چیز را خود با چشمانتان دیدید، اگر باز هم شما فکر کردید که غم و اندوه من ناشی از دوری عزیزانی مثل شما هست و من دوست دارم هرچیز را بزرگ جلوه بدهم، آن وقت هر تصمیمی را که شما اتخاذ نمائید، قبول خواهم کرد. اما یکبار هم که شده بیاوید و همه چیز را با چشم خود ببینید که اوضاع چطور است. می دانم این خانه از قشلاق ما زیاد دور نیست، و اگر من ازدواج می کردم، این حرف درست بود که خوبی نداشت که قبل از یکسالگی به دیدن من در اینجا بیاوید. اما من که با محمدجان ازدواج نکرده ام و هرگز هم با او ازدواج نخواهم کرد. پس هیچ نوع مانع قانونی و یا رسم و عنعنه یی در مقابل شما وجود ندارد که شما را از من دور نگهدارد.

با اظهار محبت، پدر محبوم! به شما وعده می سپارم بعد از اینکه آمدید و وضع مرا دیدید، هرآنچه تصمیم در مورد من بگیرید، قبول خواهم کرد.

امضای دختر غمگین، «گلبیگم»

نوشتن نامه تکمیل شد. نگارش این نامه حتی برای دختری مثل او که خیلی به سختی و با دقت تعلیم یافته بود نیز مشکل بود. گلبیگم منتظر روزی بود که نامه را به پدرش ارسال نماید.

بعد از مدتی او با خود اندیشید که می تواند نامه را توسط چوپانی که رمه ی کوچکی را بالای تپه های نزدیک قشلاق به چرا می برد، بفرستد. او پیش خود اینطور زمینه چینی کرد که تا وقتی که چوپان آن نامه ی با ارزش را به منزل پدرش می رساند، او به جای چوپان از گوسفندان و بزهای اربابش مراقبت خواهم کرد. بنابر این بعد از نوشتن نامه، گلبیگم راه تپه را در پیش گرفت. حدودا سه میل دور تر از قشلاق راه رفته بود. اما ناگهان، در پشت سرش صدای پایی را شنید؛ برگشت و دید که محمدجان با عجله به طرف او می آید. دختر با يك نوع هیجان شدید به خود لرزید اما بعدا خودش را مطمئن ساخت که محمدجان در مورد نامه چیزی نمی داند و اگر امروز او را تعقیب کرده است، قطعا روز دیگری آن را ارسال خواهد کرد. يك روز کم یا زیاد کدام فرقی نخواهد داشت.

کسی که می بایست مدافع وی باشد، با عصبانیت از او پرسید: «کجا می روی؟ چه باعث شده است که بدون اینکه کسی را مطلع بسازی، از خانه دور شوی؟»

دختر به کارگاه گلدوزی که در دستش بود اشاره کرد، اما هیچ چیزی نگفت.

او با ترشروی پرسید: «آن کثافت چه هست؟ منظورت از اینکه درحال دوختن پارچه یی می باشی که برای يك رئیس مناسب است، چه می باشد؟ درحالی که تو برای همسری با يك آدم فقیری درنظر گرفته شده یی که نمی خواهد همسرش را با آن لباس لوکس ببیند.»

گلبیگم مغرورانه گفت: «من برای همسری هیچ کسی در نظر گرفته نشده ام. من دختر غلام حسین هستم و می توانم هر گلدوزی را که انتخاب کنم، آن را بپوشم. این کار به تو، به تو خدمتگار اجیر، مربوط نمی شود که مداخله نمایی.»

هزاره که اکنون کاملا برانگیخته شده بود، نعره کشید: «خدمتگار اجیر شده ی غلام حسین! آیا تو به خود جرأت دادی که مرا خدمتگار اجیر غلام حسین خطاب کنی؟ وای خدای من، هیچ کسی تا هنوز مرا چنین توهین نکرده است. تو سزای این کار را خواهی چشید.» قبل از اینکه گلبیگم از قصد محمدجان با خبر شود، وی او را نقش زمین کرد و با لگد به او حمله ور شد.

در حالی که او را به خشونت بیشتر تهدید می کرد، مکررا نق می زد و می گفت: «آه! دختر خودخواه و مغرور، من تو را مطیع خواهم ساخت. برایت خواهم آموخت لباس مناسب حال شاهزادگان بپوشی و یا کنیزان را. از امروز رژیم جدید آغاز می شود.» سپس گلدوزی اش را با خشونت از دستش گرفت. در این حال گلبیگم که عاجز و ناتوان شده بود، نامه ی مخفی شده از دستش افتاد. محمدجان با خوشحالی داد زد؛ «آهها! آهها! این چه است؟ ما در اینجا چه داریم می بینیم؟ من شکی ندارم؛ خیانت! این معشوق، چه کسی هست که تو برایش نامه نوشته ای؟ این نامه را چه کسی برایت نوشته است؟ شاید آن نامه را به فرهادشاه نوشته شده باشد. برخلاف آرزوهای پدرت به کشور، با آنها آیا تو علاقه داری که زن يك جنرال افغان باشی؟ خدای من، ما می دانیم که چنین آدم خائن به کشور را چطور می مجازات کنیم.»

تپش قلب دختر تند تر شد، اما تا اندازه یی که می توانست، با طمأنیه ی خاصی گفت: «نامه را به پدرم نوشته ام، من خود آن را نوشته ام. می توانی آن را بخوانی. در بین خانواده ی بی سوادت کسی نیست که بتواند نامه برایم بنویسد، و این دلیلی برآن است که من خود آن نامه را نوشته ام.»

او بین دندان هایش نق نق زد و گفت: «دروغگو، تو نمی توانی بنویسی. این کارها برای این است که حرف هایت را باور کنم، اما من نامه را به یگان کس خواهم داد تا آن را برایم بخواند و آن وقت می دانم که چه کار کنم. بیا، از دنبال من بیا. روز های غرورت به سرانجام رسیده و تو اکنون باید فرمانبرداری را بیاموزی.»

اشک در چشمان دختر جاری شد. او می دید که چانس را از دست داده است و باید اکنون روزهای بدتری را انتظار بکشد.

قسمت دوازدهم بازگشت به خانه

هیچ کسی بیشتر از خود گلبیگم، از آمدن تغییر ناگهانی در رفتار محمدجان نسبت به او متعجب نبود. وی در روزهای اول اقامتش، کمتر به او توجه داشت که آنهم همیشه همراه با احترام بود. بهر حال ظرف چند هفته ی بعد، گلبیگم متوجه تغییر در رفتار زنان منزل گردید. او این حرکت زن ها را ناشی از این دانست که آنها از بودن يك آدم غریبه در بین خودشان به ستوه آمده و از پذیرایی او که متعلق به سطح اجتماعی بالاتری هست، خسته شده اند و لذا از کنترل خودشان در مقابل او به تنگ آمده اند.

او درباره ی جنگ چیزی را نمی دانست، و از پدید آمدن تغییرات ناشی از جنگ نیز خبر نداشت؛ از این حقیقت که اکنون پدرش به عنوان يك آدم فراری، در کوهها بسر می برد و برای آوردن سرش جایزه تعیین شده. بدون کدام قدرتی، بدون کدام افرادی بجز یک تعداد محدود از پیروان فداکارش، بدون کدام پولی بخاطر اینکه همه پولها را به مصرف رسانیده بود، بسر می برد. و هنوز از اطلاعاتی امیر هم خبر نداشت که خطاب به مردم هزاره گفته بود که اگر کسی سلاح بر زمین بگذارد، حمایت خواهد شد و به آنهایی که به کابل مهاجر شوند خانه داده خواهد شد و هر کسی که در مورد مخالفین خبری را بیاورد، جایزه دریافت خواهد کرد. ولی با همه ی اینها او می دانست که مردم کشورش این شرایط را نخواهند پذیرفت. او طوری وطن پرست بار آمده بود که فکر می کرد همه ی مردم وطنش وطن پرست می باشند. اما پدید آمدن تغییرات ناگهانی، برای او با يك تکان شدید همراه بود؛ برخورد بی مهرانه با او تبدیل شده بود به لت و کوب شدن و لگدمالی و به طور عموم بدرفتاری توسط کسی که پدرش برای او به خاطر حمایت از وی پاداش وعده کرده بود. این چیزی بود که اصلاً پیش بینی نکرده بود. گذشته از آن نامه یی که او به پدرش نوشته بود چه خواهد شد؟ او حالا آرزو می کرد که ای کاش آن نامه اصلاً نوشته نشده بود! و امیدوار بود که آخرین نفری که نامه را بخواند محمدجان باشد.

گلبیگم به محض رسیدن به خانه، به اتاقش رفت؛ لباس های خاک آلود و چروکیده اش را عوض کرد و تا فرا رسیدن شب، در همانجا تنها باقی ماند. بدنش از شدت لت و کوب درد می کرد، منتظر چانس دیگری بود که به سراغش بیاید. اما ظاهراً از چانس خبری نبود. شب فرارسید ولی او همچنان منتظر، منتظر ماند.

صداها ی بلند خنده و بیخود خندیدن شنیده می شد. و در افکار خسته و هیجان آورش احساس می کرد که آنها حتماً برای او می خندند، و تحقیر شدن او باید موضوع گفتگوها و موجب خوشی های مردمی باشد که هیچ توجه و احساس ترحمی نسبت به او ندارند. غرور به او اجازه نمی داد که توصیه ی مادرکلانش را نادیده بگیرد؛ اینکه گفته بود تا تلاش کند مطیع کسی نباشد. اما او در تمام آن شب بی مهتاب - تنها نشست - خود را ملامت کرد که چرا خودش را بیشتر مطیع نشان نداده است؛ چرا با زن هایی که او در بین آنها آورده شده بود، و آنها راه خوشی و آسوده بودن او را می دانستند، با محبت صحبت نکرده است.

در نتیجه برای اولین بار متوجه شد که نه فقط او بین مردمی است که با او برخورد درست ندارند، بلکه بین مردمی است که قادر هستند تا دشمنی و بدرفتاری خودشان را نسبت به او به طور واضح ابرازدارند.

در این حال او به اندازه یی خسته شده بود که به خواب فرو رفت. سپس، با يك تکان بیدار گردید و متوجه شد که در آنجا کدام اتفاقی افتاده است.

او فکر کرد؛ در جایی که امروز بودم، باقی خواهم ماند و یا اینکه بعضی از آنها به دنبال من بیایند و سؤال کنند که چه اتفاقی افتاده است. ولی خورشید به اوج خود رسید، و آهسته آهسته خودش را در پشت تپه ها پنهان کرد و از آنها خبری نشد. گویا همه ی آنها موجودیت او را فراموش کرده بودند. تا شاید غرورش را بیشتر از هر نوع خشونت و بدرفتاری خشن جریحه دار کند.

سرانجام گرسنگی بر وی غلبه کرد. از راه زینه به سمت پائین آمد، و به خانه یی که معمولاً زن ها در آن به سر می بردند، وارد شد. ورود او با اشارات و مُسخره های پیدا و پنهان آنان همراه گردید.

دختر درحالی که چهره اش سرخ شده بود، گفت: «گرسنه ام، می خواهم غذا بخورم.»

مادر محمدجان به طور مختصر جواب داد: «اکنون هیچ غذایی برایت نمانده است. اگر می خواهستی غذا بخوری، چرا موقعی که ما غذا می خوردیم، پائین نیامدی؟ هیچ نوع غذایی باقی نمانده است. چیزی هم که باقی مانده بود برای خدمتگاران فرستادیم. آنقدر زیاد هم نبود که از آنها باقی مانده باشد اما می توانی خودت بیرون بروی و ببینی که آیا چیزی از آنها باقی مانده است یا نه.»

وقتی دختر برگشت که نگاه کند، باعث خنده ی شدید آنها گردید. البته که چندان چیزی برای خوردن باقی نمانده بود اما مقداری از تکه های نان دیده می شد. او با عجله سرش را خم کرد، چیزهایی را که بین غذا ها باقی مانده

بود برداشت و بین چادرش پنهان کرد. او که در هاله یی از بیم و امید قرار گرفته بود، وقتی که برگشت با محمدجان روبرو گردید.

- می بینم بعد از يك روز پیشانی ترشی، خوشحالم که اکنون غذای سگ ها را میل می کنی. این دقیقاً چیزی هست که من می خواستم. تو به زودی تحت تعلیم من خواهی آموخت گه چگونه رفتار کنی.»

گلبیگم در آن شب مثل شب های گذشته آزاد گذاشته نشد؛ بلکه در تمام مدت شب، زن ها دروازه ی اتاقش را باز می کردند و دزدانه به داخل خانه می دیدند و با همدیگر می خندیدند. نه او و نه هم آنها می فهمیدند که برای چه می خندند. اما در هر حال دختر احساس نفرت انگیزی داشت.

او با خودش گفت: «من فقط 19 میل از خانه ی خودم دور هستم؛ این فاصله ی چندانی نیست. من تا کی باید در اینجا بمانم و اینقدر توهین های اینها را متحمل شوم؟ باید از اینجا فرار کنم. وقتی هم پدرم همه چیز را بفهمد، مرا ملامت نخواهد کرد.» گلبیگم با این افکار شروع به خوردن تکه های نانی کرد که از میان غذای پس مانده به دست آورده بود. اکنون يك تصمیم بزرگ در دلش جای گرفته بود؛ او باید هرچه زودتر از اینجا بگریزد.

گلبیگم روز بعد وقتی که بوی غذای پخته شده به مشامش رسید، از زین ه ها پایین آمد. برایش عجیب نبود که بعد از دو روز گرسنگی وقتی به طرف پایین می رفت آنقدر احساس ضعف شدید داشت. او در جای همیشگی اش نشست. مادر محمدجان گفت: «انجا دیگر جای نشستن شما نیست. ما به کسانی که حتی قادر به پرداخت پول غذایی نباشند، احترامی قایل نیستیم.» سپس با اشاره به پایین ترین نقطه ی اتاق که يك فرش کثیف در آنجا انداخته شده بود، گفت: «جای تو آنجاست.»

گلبیگم در حالی که آهی کشید، رفت در همانجا، در کنار زنان خدمه یی نشست که منتظر آوردن غذا بودند. به هر حال او چیزی نگفت و کم تر از آنچه که در نظر داشت اعتنا نکرد. در هر صورت او تصمیم خانه رفتن را شاید هم با قبول خطر آن گرفته بود و با این فکر، وقتی نوبت به او رسید، خوب غذا خورد. موقعی که او در حال غذا خوردن بود، دیگران زیر لب خنده کرده و خیره خیره به او می نگرستند.

گلبیگم در شب، موقعی که همگی در خواب فرو رفته بودند، با احتیاط هرچه تمام از زین ه ها پائین آمد، و نزدیک افق به نزدیکی های خانه ی دوست داشتنی اش رسید. او نمی توانست بیشتر از این خشونت و بدرفتاری را که در این اواخر هدف آن قرار گرفته بود، تحمل کند.

با اینکه بسیار مانده شده بود، در طول شب خاموش راهش را ادامه داد. وقتی متوجه شد که به نزدیکی های خانه اش رسیده است، روحیه اش تقویت گردید و اشتیاق دیدار پدر، تپش قلبش را زیادتیر کرد. دلش می خواست وقتی که به خانه برسد، خودش را روی دست های پدر بیاندازد و همه ی غم هایش را به او بازگو کند. اما وقتی که نزدیک قشلاق رسید، متوجه تغییراتی شد؛ در بعضی جاها اصلاً نشانه های زندگی وجود نداشت. طوری که او نتوانست آنجا ها را تشخیص بدهد.

با خودش گفت: «آیا امروز، مردها کارشان را اینقدر دیر شروع می کنند؟ بسیار خوب شد که متوجه این موضوع شدم. این ساعت وقتی هست که باید همه ی دهقانان بالای زمین های شان باشند، اما جای بسیار تعجب است که همه چیز غیر عادی به نظر می رسد.»

دختر به خانه که رسید، به محض اینکه مادرش دروازه ی حویلی را باز کرد، خودش را بالای دستان او انداخت. حلیمه ی بیچاره که اصلاً انتظار آمدن او را به این صورت نداشت از هیجان، تقریباً به زمین خورد.

پیرزن با نگرانی گفت: «ای وای دختر!» و با عصبانیت همیشگی اش، که دخترش آن را می دانست، جیغ زد: «دختر چه گپ شده است؟ چه خبرهای بدی را به همراه خود آورده ای؟ چه بلایی به سر ما نازل شده است؟»

دختر نفس نفس زنان پاسخ داد: «بیشتر از این مادر، بیش از این خبر بد، مادر! که ماه ها است از شما چیزی نشنیده ام، چه خبر بدی در اینجا وجود دارد؟»

- آیا از جنگ، از تخریب سرزمین چیزی نشنیده ای؟ آیا در مورد اسیر شدگان و بندیان چیزی را نشنیده ای؟ وای خدای من! تو و قشلاق شما در تمام مدت در خواب بوده اید که از جنگ چیزی نشنیده اید؟»

دختر با اشتیاق پرسید: «پدرم کجاست؟ مادر، بگو، آیا صحت او خوب است؟ بگو او صحت دارد.» او همانطور که در حال صحبت بود، پیرزن را تکان می داد.

حلیمه ی بیچاره که در حال گریه بود، جواب داد: «در مورد پدرت چیزی نمی دانم، هرگز در این مورد چیزی نمی دانم. تنها چیزی را که می دانم این است که او با همه اهالی قشلاق، با آنهایی که می توانستند سلاح حمل کنند، اینجا را ترک کرده و هنوز برنگشته.»

گلبیگم نفس نفس زنان پرسید: «کاکایم کجاست؟»

زن فلک زده مور- مورکنان گفت: «کاکایت هم با او می باشد. ما همه بی کس و تنها باقی مانده ایم. اگر این افغان ها به قشلاق برسند، سرنوشت ما هم مثل قشلاق های دیگر خواهد شد. خانه های ما نیز تخریب خواهد شد، اموال ما به تاراج برده خواهد شد، و همه ی ما به اسارت خواهیم رفت. این راه، راه دفاع از کشور نیست که همه ی مردان برای مبارزه با دشمن - نمی دانم به کدام سمت - بروند، و فقط عده ی اندکی از ریش سفید ها و چوپان ها برای مراقبت خانه ها در قشلاق باقی بمانند.»

دختر به نحو ترحم انگیزی گفت: «اوه، مادر! چه خانه آمدنی!»
مادرش غمگینانه گفت: «بلی، به راستی هم که چه خانه برگشتنی. به هر حال بگو که چه چیزی باعث شد که تو به خانه بیایی؟ به سر محمدجان چیزی آمد؟ آیا او هم مثل دیگران به جنگ رفته است؟ حتی اگر اینطور هم باشد، تو را چرا اینجا آورده است؟»

دختر سرش را پایین انداخت و گفت: «مادر، مادر، محمدجان به جنگ نرفته و مرا هم او به خانه نفرستاده است.»
دختر درحالی که اشک می ریخت، ادامه داد: «مادر عزیزم، مرا ببخش!» دختر با گریه ادامه داد: «من از آنجا فرار کرده ام؛ مادر از من دفاع کن.» و سعی کرد که هر آنچه را که در آنجا اتفاق افتاده بود با چند کلمه به مادرش توضیح دهد.

صحبت آنها مادر کلانش را به دم دروازه کشانید. او هم مشتاق بود که بداند چه اتفاقی افتاده است. اما دیدن نواسه اش را توقع نداشت. در واقع او به طرف گلبیگم همانند زن تقریباً ازدواج کرده می نگریست.
پیرزن وقتی که همه ی توضیحات گلبیگم را شنید، گفت: «خوب، من هرگز، هرگز فکر نمی کنم که نظر محمدجان نسبت به تو این چنین تغییر کند. شاید با شنیدن بدبختی هایی که به سر ما آمده است، او چنین تغییر کرده است. زیرا او شاید فکر می کند که دیگر چانس بسیار کمی برای به دست آوردن جهیزیه وجود دارد. حقیقت امر این است که من همانطور که همیشه گفته ام، اگر تو به آنجا می رفتی، باید به عنوان زن او به آنجا می رفتی. تو باید در موقع ازدواج جهیزیه ات را با خود می بردی. من در مورد ترتیباتی که پدرت انجام داده بود، هرگز موافق نبودم و هرگز هم موافق نخواهم بود. من همیشه می گفتم که این کار نتیجه ی خوبی را در پی نخواهد داشت.»
دختر با حالت خستگی گفت: «بسیار خوب، بگذار داخل بیایم و مقداری استراحت کنم. من در این سه روز اخیر، لب به غذا نزده ام. احساس ضعف و از حال رفتن را دارم. می خواهم چیزی بخورم.»

به این ترتیب او وارد خانه شد و استراحت کرد. به زودی، خواهر خردسالش، مرواری، از دیدن خواهر مورد علاقه اش خوشحال شد و به طرفش دوید. او بعد از اینکه غذا و دلمه را خورد، به روی دامن خواهر خردسالش به خواب فرو رفت.

اما گلبیگم موقعی هم که از خواب بیدار شد، خبرهای شادی از او استقبال نکرد. آنچه که به نظرش می آمد، مرگ بود، بردگی و شکست و نابودی؛ از پدرش هم خبری نبود.

ناوقت روز بود که دختر گفت: «می خواهم لباس هایم را عوض کنم. شب گذشته آنقدر تشویش داشتم که فراموش کردم لباس هایم را عوض کنم. اکنون واقعا احساس می کنم که به لباس ضرورت دارم.»
حلیمه فریاد زد: «لباس عوض کردن؟ لباس عوض کردن! از کجا برایت لباس بیاورم؟ وقتی که می رفتی و آنهمه لباس را با خود بردی، یادت هست که برایت چه گفته بودم؟ گفته بودم که مقداری از لباس هایت را در خانه بگذار اما پدرت گفت که بگذار او همه ی لباس هایش را با خود ببرد و دخترم نباید مثل یک گدا به آن خانه برود. نتیجه اش اکنون چیست؟ اینست که تو به خانه بازگشته ای، در حالی که هیچ لباسی در خانه وجود ندارد که آن را بپوشی.»

دختر سرش را پائین انداخت و گفت: «بلی، مادر، تو همانطور گفته بودی. اما چه کسی می دانست که چه در انتظار ماست؟ چه کسی می گفت که جنگ به این وسعت کشیده خواهد شد و ما این طور به توطئه و مشکلات گرفتار می شویم؟»

- بسیار خوب، دفعه ی دیگر این درسی برایت خواهد شد و شاید هم برای پدرت! هرچند که ممکن است در نظر بعضی ها روی حرف های من حساب نشود اما من بعضی وقت ها از عاقل ترین شما هم بهتر می دانم.» - مادر چه می گویند؟»

پیرزن نومیدانه سرش را تکان داد و بدین ترتیب او را مورد خطاب قرار داد: «البته من به او به عنوان رئیس این خانه گفته بودم، اکنون که غلام حسین در اینجا نیست البته که باید به حرف های شما احترام گذاشته شود اما هیچ کسی بدبختی های این جنگ را پیش بینی نکرده بود. و من همیشه فکر می کردم که عساکر ما در همه جا پیروز خواهند شد، چون که این سخنی بود که ملا گفته بودند.»

گلبيگم غمگينانه گفت: « پدرم اينطور نگفته بود. من حرف هاي او را كاملا به ياد دارم. طوري كه اكنون مي توانم صداي او را مانند اينكه اكنون سخن مي گويد بشنوم، مي شنوم كه؛ ما پيروز نخواهيم شد.»
حليمه با عصبانيت فرياد زد: «پس اين پدرت هست كه اين همه بدبختي را براي ما به ارمغان آورده است. آيا آنچه كه او بر روي زمين گفته است، پيشگويي از بدبختي مردم ما نمي باشد؟ من اين قسم سخنراني را كمتر از خيانت به كشور نمي دانم.»

گلبيگم لبخند زد؛ خوب نبود كه با مادرش به مشاجره دوام بدهد. هيچ دليلي هم در آن نطق آتشين وجود نداشت. دختر پرسيد: «مادر، ممكن است ببينم كه در انبار چيزي موجود است تا براي خود لباس جديد تهيه نمايم، امكان دارد؟»

مادرش به تندي پاسخ داد: «بلي، برو، هرچه كه در انباري بود، بردار و هرچه مي خواهي از آنها درست كن. در حال حاضر در انباري هم چيزي باقي نمانده و از طرفي هم آن وقت دير نخواهد بود كه قيمت کالا هم بسيار بالا خواهد رفت.»

گلبيگم وقتي كه به حرف هاي مادرش گوش مي كرد، درد جانكاهي را در قلبش احساس كرد. به نظرش رسيد كه مادرش، از پس آمدن او چندان خوشحال نمي باشد و اگر هم خوشحال هست، يك روش عجيبی دارد كه نمي تواند خوشحالي اش را بروز دهد. اما اگر پدرش به خانه مي بود، چقدر آن وقت وضع فرق داشت و چطور پدرش او را در آغوش مي گرفت. دختر آهي كشيد؛ «چه استراحتي! او (پدرش) كجا باشد؟ چه اتفاقي برايش افتاده باشد؟ خدا كند كه به اسارت در نيامده باشد، براي او مرگ بهتر از اسارت است.»

به خاطر اينكه گلبيگم برگشته بود، در طول مدت بعد از ظهر، همسايه ها به داخل منزل تجمع کرده بودند. آنها از همدگر مي پرسيدند كه چرا گلبيگم برگشته است؟ معني و مفهوم اين كار چه هست؟ همه با همدگر مي گفتند: «ما فكر مي كرديم كه او ازدواج کرده و زندگي اش را شروع کرده و در همانجا ماندگار شده است.» يكي از پيرزن ها با لحن جدي گفت: «حليمه، اكنون بهتر نبود كه او بايد در همانجا مي ماند؟ ممكن است كه محمدجان فرد مناسبی براي دختر غلام حسين نباشد اما در هرصورت از هيچي بهتر است. جاي شگفتي هست كه براي دختری به اين زيبايي تا هنوز خواستگاري نيامده است.»

حليمه با اوقات تلخي جواب داد: «دخترم چندان كه تو فكر مي كني در مضيقه ی شوهر نيست. تا هنوز چندين نفر برايش خواستگار آمده اند اما اين پدرش هست كه راضي نمي شود. آيا حق با او نيست؟ او حق دارد هر وقت با شوهرش بدرفتاري كند. او مثل بسياري ديگر از زنان پيشرفته، نمي خواست بيش از اين در آنجا بماند و مورد سؤال مردم واقع گردد.»

يكي ديگر از زن ها مصرانه گفت: «اكنون وقت آن نيست كه دختران ازدواج کرده را در خانه ها نگهداريم. راستي! وقتي كه او با محمدجان نامزد شده است، خوب، بگذار كه با او ازدواج كند.»

گلبيگم همچنان نشسته بود و به حرف هاي آنان گوش فرا مي داد. هرآنچه كه آن زن ها مي گفتند مثل كاردی بود كه قلب او را مي دريد. به همين خاطر بود كه بكياره نسبت به درآيت پدرش كه اين قسم جاي امن موقتي را برايش مهيا ساخته بود اندكي تردید روا داشت.

قسمت سیزدهم

خان

هفته پی هفته آمدند و رفتند اما گذشت زمان کدام تغییراتی را در قشلاق های هزاره که در بین کوه ها قرار داشت، به وجود نیاورد. گلبیگم جایگاه طبیعی اش را دوباره در خانه به دست آورده بود. او در عین حال که مستقل از همه، توانسته بود دارایی و رمه ی پدرش را اداره کند، با نیروی قابل وصف خود موفق نیز شده بود آسایشی را که در مدت گذشته از فضای این خانه رفته بود، به خانه باز گرداند. حلیمه، دیگر سرپرست خانه محسوب نمی گردید. تابستان و به تعقیب آن خزان به پایان رسیده بود و فصل زمستان در حال آمدن بود. در یک عصر، در آستانه ی تاریکی شب، یکدفعه غلام حسین در بین خانواده اش پدیدار گشت. گویا که همچون روزهای سابق، از کارهای عادی روزمره مثل خرید و فروش گوسفند و پشم گوسفند، باز گشته باشد. او از دیدن گلبیگم چندان متعجب نشد. اما آمدن او چنان خوشحالی برای گلبیگم به وجود آورد که وی دردهای گذشته اش را به کلی فراموش کرد. - یک هزاره ناراحتی و حتی دردهایش را طوری به زودی فراموش می کند که گویا او خود موجب آنهمه درد شده باشد - چیزی که او به خاطر داشت این بود که باید آنچه در حق او روا داشته شده است، روزی جواب داده شود. باید در سر فرصت محمدجان به خاطری که او را مورد لت و کوب قرار داده است، تنبیه شود. اما اکنون پدرش را در کنار خودش داشت، و راضی و خوشنود بود. از صحبت هایی که با پدرش داشت، معلوم شد که گردنه های مرتفع، پوشیده از برف شده است و امیر به خاطر فرا رسیدن زمستان عساکرش را باز پس فرا خوانده است. همچنین معلوم شد که امیر، به هزاره هایی که اسلحه ی شان را به زمین بگذارند و سرزمین شان را به افغانستان ملحق نمایند، اطمینان داده است که آینده ی خوب و صلح آمیزی خواهند داشت.

- پدر، درست است که این امیر آهنین، آدمی هست که به تعهد خود وفا نمی کند، اما پافشاری روی مخالفت با او چه فایده یی دارد؟ شما خود مدت ها قبل گفته بودید که ما پیروز خواهیم شد، پس سعی و تلاش بیشتر چه سودی خواهد داشت؟ آیا به اندازه ی کافی مشکلات و رنج در سراسر کشور ما وجود ندارد؟»

غلام حسین مشتاقانه به طرف او نگاه کرد، و در حالی که نشانه های اضطراب و نگرانی را در صورت جوان و زیبایی او دید؛ گفت: «بیش از حد مشکلات وجود دارد؛ اما گلبیگم، من نمی توانم به خاطر نجات جان خود، کشورم را به دشمن بفروشم. ملا هنوز هم در مورد پیروزی نهایی مطمئن می باشند. او زمستان را در نزدیکی های کابل می گذرانند. تعداد زیادی از هزاره ها در آن مناطق زندگی می کنند. اگر او بتواند تنها آن مردم را به طور یکپارچه و متحد به قیام وا دارد، آنوقت ما چانس بیش تری خواهیم داشت. به سختی می توان خانه یی را یافت که در آن خدمتگاری از مردم هزاره وجود نداشته باشد و به علاوه، هزاران نفر از کارگران، سقوها و خرکاران در آنجا زندگی می کنند که اگر همه ی آنها در داخل شهر دست به قیام عمومی بزنند، آنگاه امیر مجبور خواهد شد تا برای دفاع از خانه اش، سربازان را از کوه ها فرا بخواند. آن وقت است که ما باید به همکاری و حمایت هموطنان خود بشتابیم و اگر همه چیز به نفع ما پیش برود، پیروز خواهیم شد و حتی ممکن است، کابل را نیز به تصرف خود در بیاوریم. این طرح بزرگی هست. هرچند به هرطرف که جنگ پیش برود، خونریزی و قتل عام را به دنبال خواهد داشت اما اگر آنها به طرف ما پیشروی نمایند به معنی نابودی کامل نسل ما خواهد بود.»

گلبیگم مصرانه گفت: «پدر، این کار خطر بزرگی را به دنبال دارد، تسلیم شوید. همین حالا با آن مرد لجوج شرایطی را وضع نمایید و به پرداخت مالیات و هرآنچه که او خواهان آن است، موافقت کنید. آنها آن چیزها را به نفع کشور بکار خواهند گرفت. چرا اینهمه نزاع و خونریزی ادامه یابد؟ ما فقط در یک تابستان در جنگ بودیم، نتیجه اش را اکنون می بینیم؛ حاصلات ما کجا هست؟ اگر یک سال دیگر جنگ دوام کند، قحطی و گرسنگی به وجود خواهد آمد که تا هنوز بیاد نداشته باشیم. تسلیم شوید» و ملتمسانه ادامه داد: «پدر تسلیم شوید، تسلیم شوید.»

پدرش وی را نزد خودش خواست، پیشانی اش را مشتاقانه بوسید و گفت: «دلبندهم، تو باید صبور باشی و به رهبران ملت اعتماد داشته باشی. این موضوعی نیست که یک نفر و یا دو نفر بتواند در مورد آن تصمیم بگیرد. بسیار چیزها هست که در دست سیدهاست و بسیار چیزها هم در دست ملا هاست. من خودم اعتراف می کنم که بسیار کم امیدواری دارم، اما من در مقابل کار آنها هیچ کاری را انجام داده نمی توانم. آنها می توانند با استفاده از مسند مذهبی شان به هرطرف و هرکجا که بخواهند، بدون اینکه جلب توجه کنند، مسافرت نمایند. طوری که آنها می توانند مردم را به قیام وا دارند، ما میران، هرگز به آنها رسیده نمی توانیم. ما باید سعی نمائیم تا خود را فراموش نموده و صبر و حوصله مندی را در پیش گیریم. گل پدر، آیا وعده می سپاری که مرا برای القاء کردن این موضوع هم با مثال و هم با دستور کمک نمائی؟» و دختر وعده سپرد.

و در طول مدت زمستان، این تعهدش را ثابت ساخت. تعداد زیادی از مردان کشته و زخمی شدند و در سراسر قشلاق مخصوصاً در خانه های کارگران و خانواده های شان پریشانی وجود داشت. اما به رغم شکایت حلیمه، دخترش گلبیگم و دلبر غذا می پختند و دلبر غذا و نان را به خانواده های آسیب دیده می رسانید. برای گلبیگم آن روزها، روزهای سخت اما رضایت بخشی بود و او را برای مقابله با روزهای دشوارتری که در انتظار او بود، آماده می ساخت.

با فرارسیدن بهار، خبر رسید که تحرکات سربازان افغان در سرحدات هزاره شروع شده است و غلام حسین با همراهانش که فکر می کردند، این جنگ آخرین جنگ خواهد بود، خودشان را آماده می کردند. فرهادشاه دوباره کسی را برای خواستگاری گلبیگم فرستاد، و این بار هم به او جواب داده شد که گلبیگم ازدواج کرده و دیگر در این قشلاق زندگی نمی کند.

غلام حسین بعد از اینکه این پیغام را فرستاد؛ به دخترش گفت: «تو، باید خودت را آماده بسازی و دوباره به خانه ی محمدجان برگردی. من نمی توانم در اینجا از تو حمایت کنم. شاید تصمیمی را که اول گرفته بودم خیلی عاقلانه نبوده است، اما درحال حاضر بهترین تدبیر همین است و راه دیگری وجود ندارد. تو توسط هیچ کس دیگری محافظت شده نمی توانی. اینبار من خودم تو را به خانه اش می برم و به او قول می دهم که به خاطر حمایت و نگهداری از تو، پاداش خوبی را برایش بدهم که او را به وسوسه بیاندازد.»

گلبیگم هر قدر که می توانست مقاومت کرد، مکرراً درخواست و التماس کرد، و حتی گریه سرداد. اما همه ی کارها بی نتیجه ماند. غلام حسین سنگدل شده بود. او مصمم بود که گلبیگم باید به خانه ی کسی که به نامش شده بود، باز گردد.

پدرش که سعی داشت او را خوشحال بسازد، گفت: «تو باید سیاستمدار باشی، تو نباید خودت را برتر از این مردم نشان دهی. همانطور که با من همکار هستی، زن ها را در کارهای خانه و محمدجان را در مراقبت از حیواناتش کمک کن. دختر عزیزم، آن وقت است که آنها به تو علاقمند خواهند شد، تو را دوست خواهند داشت و با تو برخورد خوب خواهند کرد. اگر تو با آنها همدری و همکاری داشته باشی، چه دلیلی وجود دارد که آنها پدرش را ندانند.»

گلبیگم چیزی برای گفتن نداشت. احساس کرد که شاید سال قبل، این توصیه ها، او را در جای مناسبی قرار می داد اما اکنون این حرف ها بی فایده است و خیلی دیر شده است. زیرا کینه ی شدیدی علیه کسی که او را توهین کرده بود، در قلبش جای گرفته بود. احساس می کرد که نمی تواند نظر او را و نظر زنانی را که در مواقع مشکلات او را مورد تمسخر قرار می دادند، به طرف خودش جلب کند. اما چیزی نگفت. احساس می کرد که پدرش عمق مشکلاتی را درک نکرده که بر اثر جر و بحث با محمدجان در مورد نامه و سپس توهین به او، توسط محمدجان ایجاد گردیده است. اما واقعیت آن بود که اکنون اعتراضات و توضیحات، دیگر فایده یی نداشت.

حقیقت این بود که پدرش آنچه را که گلبیگم تعریف کرده بود باور نداشت. او روحیه ی غرورآمیز گلبیگم را می دانست و می فهمید که يك توهین ناچیز را به تندي پاسخ می دهد. به علاوه او به قدری مصروف بود که متوجه حرف های گلبیگم نشده بود و گلبیگم نیز، طبیعتاً در مورد چنان موضوع حساس سکوت کرده بود. زن های شرقی در هر سطحی که قرار داشته باشند، همیشه همین قسم هستند. بنابر این دختر بی چاره مجبور بود که به خانه یی برگردد که از آن با دلشکستگی و وحشت فرار کرده بود.

محمدجان ادعا کرد که گلبیگم طوری با او برخورد داشته است که او را در حالت دفاعی قرار داده بوده است. او در عین حال پذیرفت که يك روز، موقعی که گلبیگم حرف های بیش از حد شدیدالحن را به او زده، او نیز دستش را بالای او بلند کرده است. در آن مورد معذرت خواست و قول داد که در آینده چنان کاری که باعث آن نوع شکایات گردد، تکرار نخواهد شد.

موقعی که موضوع شکایت گلبیگم و همچنین پاداش هایی که باید بخاطر نگهداری او به محمدجان پرداخت می گردید، کاملاً مورد بحث آنها قرار گرفت، آنگاه غلام حسین از او پرسید: «سال گذشته شما در کدام قسمت از اردوی ما سهم گرفتید؟»

سؤال به ترتیبی طرح شد که مرد در مورد جواب آن دو دل گردید و دو یا سه بار سعی کرد که صحبت کند اما جرئت نکرد چیزی بر زبان آورد. غلام حسین سؤالش را تکرار کرد.

محمدجان به طور حیل آمیزی جواب داد: «چطوری می توانم هم به خدمت عسکری بروم و هم از دستورات شما مبنی بر دفاع و حمایت از دختر شما، اطاعت نمایم.»

وزير با لحن شديدې اظهار داشت: «معني حرف تو اين است كه تو در هيچ جاي خدمت نكرده و سهم نگرفته اي. از نظر من چنين كسي اگر خود را وطن پرست بگويد، گپ اش چندان ارزشي ندارد.»

مرد قشلاقي كه كاملا به حاشيه كشيده شده بود، فكر كرد كه بايد موضعي را اتخاذ كند كه بتواند خودش را مقداري حق به جانب نشان دهد. گفت كه: «حقيقت اين است كه من با اين جنگ موافق نيستم. مردم ما، مردم فقير، كارگر و عاري از دانش و فنون جنگي مي باشند، چطوري آنها اميدوار باشند كه مي توانند در برابر عساكر تربيه ي شده امير كابل بايستند؟»

غلام حسين به تندي گفت: «اوه، مي بينم كه شما يك مأمور مخفي براي امير نيز هستيد و به طور دقيق هم آموخته ايد كه حرف هاي او را نقل قول نماييد. من عميقا از اين كه مسؤليت دخترم را به كسي مثل شما واگذار کرده ام، متأسف و پشيمان هستم. اما قسمت چنين بود. قضاوت من در مورد تو به طور طبيعي، قضاوت در مورد فرزند پدرت بود نه تو.»

او با بدخلقي (با افسردگي) جواب داد: «در باره ي من، شما اشتباه مي كنيد. من هيچگونه مأموريت مخفي در اينجا ندارم. اما من عقل و تدبيرم را به كار بسته و نتيجه ي اين جنگ را مي دانم كه چه خواهد شد؛ به احتمال زياد عساكر ما پيروز نخواهد شد. مگر اينكه ما با شرايط آسان و مناسبې كه امير پيشنهاده کرده است، موافقت نموده و تسليم شويم. ما ملت محكومي هستيم، با اين همه، امير از ما چه خواهد خواست؟ به علاوه اگر ما به او ماليات بپردازيم او در عوض سرک ها و جاده هاي مناطق ما را براي تاجران و كاروان هاي ما اعمار خواهد كرد و براي امنيت آنها سربازان خود را ارسال خواهد نمود. من فكر مي كنم كه اين تدبير خيلي خوبي هست و براي اكثر ما مناسب و مفيد مي باشد.»

او مكث كرد، منتظر جواب ماند اما محمد جان چيزی بر زبان نياورد.

غلام حسين از روي استهزاء جواب داد: «شايد براي تاجران مفيد باشد اما مردم ما همه تاجر نيستند. ما يك مردم دهقان و كوهگرد و آزاد هستيم، و به هيچ كسي هم بيعت نكرده ايم.»

- آيا شما ماييل هستيد كه براي مقابله با نيروهاي دشمن تحت قومانداني فرهادشاه تا چهار روز آینده به خط مقدم جبهه با نيروهای ما بپيوندید؟ ما بالاي آنها حمله خواهيم كرد، و فقط منتظر خبرها و اتفاقات خواهيم ماند - كه اميدواريم هم اكنون در هرجاي در حال شكل گرفتن باشد - اما در نظر داريم كه خود را براي حمله از پشت سر بالاي آنها آماده بسازيم تا او مجبور گردد كه افرادش را به سمت ديگري حركت دهد.

محمدجان درحالي كه علاقه ي بيشتري از خود نشان مي داد - كه تاهنوز نشان نداده بود - پرسيد: «اوه، اينطور كه مي بينم شما مردان با فكر و محتاطي را همراه خود داريد. اگر چنين باشد، ممكن است هنوز پيروزي از آن ما باشد. اقدامات عملي و پروگرام هاي شما چگونه است؟ اگر من آن اقدامات را عملي بدانم، و اگر كدام موفقيتي را در آن ببينم، حتي ممكن است من هم به شما بپيوندم. آنچه را كه من تأييد نمي كنم اين است كه بدون موجب، مردم قتل عام شوند.»

غلام حسين به دقت به طرف او نگاه كرد؛ او مرد مشكوكي نبود، اما محتاط بود. - متأسفم، نمي توانم طرح عمليات را به شما آشكار سازم. موفقيت طرح به اين است كه پوشيده نگهداشته شود. ممكن است در صورت پوشيده نبودن طرح، كدام كسي خيانت كند و طرح را به دشمن فاش سازد. آنگاه جان ها و زندگي با ارزش وطنداران ما قرباني خواهند شد - زندگي آنهايي كه آزادي را به عنوان لازمه ي نسل باشكوه ما نگهداري مي كنند.

محمدجان پاسخ داد: «شما مرا مورد تشويق قرار نمي دهيد. اما اگر مقدار كمي هم چانس پيروزي در جنگ باشد، من همه ي خطرات را قبول مي كنم. چيزي كه من با آن مخالفت دارم اين است كه امكان دارد اين كار، ما را و زنان و فرزندان و اموال و دارايي ما را در معرض نابودي حتمي و مصادره قرار بدهد. ممكن است ما به طور بسيار بدّي از تابعيت افغانستان خارج ساخته شويم، آزادي ما از دست برود و به مراتب پائين تر از يك برده قرار بگيريم.»

غلام حسين، با خشونتي به مراتب بيشتر از عادت هميشگي اش جواب داد: «بحث هاي تو، بيشتر به حس مشتركت اعتبار مي بخشد تا به حس وطن پرستي ات. به اين ترتيب مي بينم كه دخترم با شما از خطرات در امان خواهد ماند. امير به كساني كه با عساكرش مخالفت نشان ندهند، وعده داده است كه جان شان در امان خواهد بود، اما نه خودم و نه هم او (گلييگم) به چنين امنيتي توجهي نداريم. در شرايط فعلي من او را به شما مي گذارم به شرط اينكه با او آنطور كه مناسب است، با احترام برخورد گردد. در مقابل، من نيز تو را با پرداخت پول و آنچه كه مورد موافقت قرار گرفته است، راضي مي سازم.»

محمدجان با وانمود كردن تأسف، پرسيد: «پس من نبايد اميدوار باشم كه او در آخر به عنوان همسرم خواهد بود؟»

وزیر به گرمی پاسخ داد: «به هیچ وجه. با تأکید می‌گویم به هیچ وجه، آن فکر را تو باید برای ابد از سرت دور کنی. وقتی که دخترم بخواهد ازدواج کند، با یک آدم وطن پرست ازدواج خواهد کرد.»

- آیا شما فکر نمی‌کنید که این یک کار خیلی مشکلی می‌باشد که نام دختری برای مدت طولانی روی من باشد و در آخر گفته شود که من چانس ازدواج با او را ندارم؟»

غلام حسین متعجبانه به او نگاه کرد و گفت: «هیچ وقت گفته نشده است که تو در آخر با او ازدواج خواهی کرد. بسیار واضح است که تو به خاطر اینکه چیزی را به دست می‌آوری، او را در منزلت نگهداری می‌کنی. از جمله تنگ می‌باشد که شاید تو به این دلیل که تا هنوز از آن استفاده نکرده‌ای، اهمیت آن را درک نتوانی.»

برای لحظه‌ی هر دو مرد، ساکت ماندند. سپس، غلام حسین از جایش برخاست و گفت: «پس روشن شد که او در اینجا به عنوان مهمان نزد تو و مادرت خواهد ماند، تا زمانی که وقتش فرا رسد و من ببایم او را با خود ببرم. آن وقت به هر اندازه و هر مدتی که به او خدمت کرده بودی، به همان اندازه برایت پاداش و مزد خواهم داد.»

محمدجان که معلوم می‌شد چندان راضی نشده است، با خودش مور مور کرده گفت: «قسمت، پس فکر می‌کنم که باید حد اقل پولی به طور پیش پرداخت نقدا داده شود.»

غلام حسین با قاطعیت جواب داد: «چانه زنی خود را به انجام رساندیم. هر طور که شما با دختر برخورد کنید، خداوند با شما همانطور معامله می‌کند. اکنون برو؛ دخترم را اینجا بفرست.»

او همیشه طوری صحبت می‌کرد که هرکسی را به اطاعت و می‌داشت. محمدجان هم که مورد خطاب قرار گرفته بود، فوراً اتاق را ترک کرد و رفت تا موضوع را به مهمانش برساند. در این فاصله، وزیر از جایش برخاست و بالا و پائین به قدم زدن پرداخت.

او با خودش گفت: «من واقعا در برابر مشکل جدی و دردناکی قرار گرفته‌ام. من به هیچ عنوان در حال حاضر نمی‌توانم از این دختر حمایت کنم و حضور او در قشلاق به طور حتم با خطر همراه خواهد بود. اما من به این مرد هم اعتماد چندانی ندارم. من باید قبل از این که این مسئولیت بزرگ را به او می‌سپردم، او را خوب می‌شناختم. من کاملاً در مورد او، از روی پدرش قضاوت کردم. می‌ترسم که او یک آدم خائن از آب در نیاید. در این وقت دخترش وارد اتاق شد و هر دو به ملاقات هم شتافتند.

غلام حسین در حالی که او را در آغوش گرفته بود، گفت: «گل من، خدا حافظ و نگهدار شما باشد، دخترم قوی باش و سعی کن تا مثل همیشه امیدوار و صبور باشی. دخترم هرگز نترس. من هرچقدر زودتر که بتوانم، می‌آیم و تو را با خود می‌برم.»

دختر حتی یک کلمه هم حرف نزد. چنان افسرده به نظر می‌رسید، که گویا مرگ به سراغش آمده باشد. پدرش نمی‌خواست که زمان درد جدایی را طول بدهد، از اینرو اسپیش را سوار شد و به پیش تاخت.

قسمت چهاردهم زندانی

گلبیگم، بعد از رفتن پدرش، با بیچارگی و به طور نیمه فلج و خاموش در بین دیگر زن ها نشسته بود. افکارش حتی برای تصورات خوب هم کند شده بود. هیچ کس به او توجهی نداشت، و هیچ کسی با او حرف نمی زد. البته - با آنکه خود نمی دانستند - این بهترین کاری بود که آنها انجام می دادند.

غلام حسین گفته بود که تا چهار روز دیگر به خط جبهه خواهد رفت. بنا بر این گلبیگم هم به مدت چهار روز در آرامش به سر برد. اما آن چهار روز که گذشت، برای گلبیگم تمام چانس های برگشتن پدر برای دیدن دخترش از دست رفت. در واقع همه چیز به سمت بدی تغییر کرد.

محمدجان اعتقاد راسخ داشت که همه ی تلاش های مردم هزاره در نهایت به ناکامی خواهد انجامید و از این جهت پاداش وعده شده از سوی غلام حسین هرگز به او نخواهد رسید. لذا دلیلی نمی دید که برای پنهان کردن کرکتر و نیاتش بیشتر از این متحمل زحمت گردد. حتی برای او آزار دادن زنی که در خانه ی خودش با کمال راحتی بزرگ شده و در قشلاق خودش مقام و منزلتی نیز داشت، لذت بخش بود. طبیعت ذاتی او چنین بود؛ مثل بچه های خردسالی که پاها و بال های مگس ها و ناخورد ها را برای بازی کردن با آنها به راحتی می کنند، برای او هم این کار بسیار کم اهمیت بود. اما این کار فقط مقداری او را مصروف می ساخت اما در رابطه با گل بیگم او یک شکایت مخصوص از او داشت. زیرا مدت ها قبل پدرش از پدر گلبیگم خواسته بود تا دخترش را به نامزدی پسر او در بیاورد. زیرا بدون شك او دختر بسیار خوب و دختر یکی از رؤسای کشور بود. مخصوصا که غلام حسین به عنوان يك آدم پولدار هم شناخته شده بود و از هر نوع فداکاری هم برای دختر بزرگش دریغ نمی کرد و بدون شك جهیزیه ی زیادی به او می داد.

از دواج مصلحتی تقریبا به طور اهانت آمیزی رو به زوال بود. سال قبل در چنین روزهایی، موقعی که مشکلات و خطرات گلبیگم را تهدید می کرد، وزیر تصمیم گرفت که این خانه، فقط به طور موقتی برای دخترش، جای امنی باشد، نه به طور دائم. و به علاوه برای توجیه این حقیقت، هزینه ی اقامت طولانی او را بپردازد و همچنین برای ایمن نگهداشتن او از تعرض کس دیگری، او را با این مرد به طور ساختگی نامزد نماید.

اما در ترکیب ذاتی محمدجان نشانه یی از شرافت و جوانمردی دیده نمی شد. او کوچکترین احترامی نسبت به اعتمادی که به او شده بود، نداشت. هیچ توجهی هم به گلبیگم به جز از این نظر که گفته شده بود او آشپز خوبی می باشد، نداشت. او فقط می خواست که همان جهیزیه را به دست بیاورد و همچنین می خواست به مردم بگوید که او دختر زیبای هزاره را از خطر نجات داده است.

اما همه ی این خوشبینی ها به حد يك باور نرسیده بود و او هنوز اندوهگین و غمناک بود. او همواره با خودش می گفت که يك کینه به گلبیگم بدهکار است و می خواهد که آن را جبران نماید. در سال گذشته نظر به معلوم نبودن نتیجه ی جنگ، او يك مقداری دست و بالش را بسته می دید اما امسال، احساس می کرد که هرآنچه را انتخاب کند، می تواند انجام دهد. بنابر این، چیزی که او را قانع می ساخت این تصور بود که به زودی دختر، بی پدر و بی خانمان خواهد شد. آن وقت دختر از آن او خواهد شد، و هرآنچه را که او بخواهد، می تواند انجام دهد. با آن هم این يك تسکین ضعیفی برای وی محسوب می گردید. زیرا با شکست غلام حسین، درست است که خانه ی او متلاشی و اموالش مصادره می شد و او - محمدجان - بدون شك، دارای زن خوبی می شد اما صاحب کدام جهیزیه یی نمی گردید. در هر حال محمدجان فکر می کرد که همچنان باید در مورد پدر گلبیگم کمی مدبرانه بیانید و از پرداختن به این گونه موارد در حال حاضر اجتناب کند. بدون شك او يك کینه به آنها قرضدار بود.

در اولین ملاقات گلبیگم و مادر کلانش در این خانه، قرار بر این شده بود که او مجبور ساخته نشود که همیشه با فامیل وی (محمدجان) غذا بخورد و یا اینکه در موقع صرف غذا حتما حاضر باشد. حتی گاهی، او میزبان را مجبور می ساخت که غذای او را جدا از دیگران بدهد. اما اکنون او مجبور شده بود که به تنهایی غذا بخورد و از تکه نان خشکی که به طرفش انداخته می شود هم باید متشکر باشد.

يك روز، محمدجان، گلبیگم را صدا زد و گفت: «برو يك مقدار آب نوشیدنی بیاور تا ببینم که چقدر در این کار زیرک هستی.»

دختر همچنان که سر جایش نشسته بود، با قاطعیت جواب داد: «من مزدورت نیستم.» مرد وحشیانه در جواب گفت: «اوه، پس این رقم است ها؟ اگر تو خدمتگار من نیستی، حتما عضو فامیل من هم نیستی، پس تو حق نداری در اینجا غذا بخوری. اکنون می توانی بدون اینکه غذا بخوری از اینجا بروی.»

بنابر این گلبیگم در تمام مدت روز، رزوه اش را افطار نکرد. تا یک اندازه ای گرسنگی او را مجبور به تسلیم شدن می ساخت. و در حقیقت چندان بی میل هم نبود که در کارهای خانه با دیگر زن ها همکاری کند اما او بیشتر از دستورات محمدجان تنفر داشت، به همین خاطر بر مخالفتش ادامه می داد.

یک روز صبح وقتی که در حال بافتن گیسوان مشکین و پر پشتش بود - گیسوانی که در یک مدل استادانه مثل زنان هموطنش بافته می شد و پدرش نیز به آن افتخار داشت - محمدجان او را صدا زد.

او به طور آهسته جواب داد: «اکنون مصروف هستم، آمده نمی توانم.»

محمدجان دوباره فریاد زد: «فورا اینجا بیا، تو چطور جرئت کردی که بگویی آمده نمی توانی. تو باید همان قسمی که برایت امر می شود، پیروی نمایی.»

اما دختر همچنان نشسته و به بافتن موهایش پرداخت. او فکر می کرد تا وقتی که در اتاقش باشد، در هر حال از آزار آزار دهنده اش در امان می باشد. اما او در اشتباه بود. آزار دهنده اش وجدان نداشت.

او یکدفعه در دم دورازه اتاق ظاهر شد و گفت: «من از این همه غرور و نادانی خسته شده ام. تو باید به این موی بافتن ها و غرور هایت خاتمه ببخشی. این کارها برای زنی در موقعیت تو مناسب نیست. تو باید فرمانبرداری را یاد بگیری. و من کسی می باشم که قادر هستم تو را چنین درسی بدهم. تو از ازدواج با من امتناع می ورزی و پدرت نیز از ازدواج تو با من ممانعت می کند. خوب، خیر باشد! من زیاد هم در غصه ی عروسی با تو نیستم. پدرت امیدوار است که من ناگزیرم بدون دلیل، ملاحظه ی او را داشته باشم. او بدون اینکه چیزی به من بپردازد، تو را اینجا رها کرده است که هم حمایت شوی و هم طبق آرزویت برایت غذا داده شود. در حالی که تو هم یک زن هستی که نباید هیچ چیزی را در اختیار داشته باشی. اکنون فورا یا خودت به ازدواج با من راضی شو و یا اینکه کاری خواهی کرد که خودت به التماس و زاری بیفتی و ازدواج با من را بپذیری. اما من تو را از اینکه کار به جایی باریک کشانده شود، برحذر می دارم. خدای من! در آن صورت تو بیهوده درخواست و التماس خواهی کرد. آیا این ریسمان را می بینی؟» و در حالی که ریسمان را در دستش گرفته بود، ادامه داد: «ریسمان وسیله ی مفیدی هست؛ هم می تواند انسان را ببندد و هم می شود با آن شلاق زد. استفاده های دیگری هم دارد.» محمدجان همانطور که با گلبیگم حرف می زد، با ضربه ی آهسته، ریسمان را روی شانه و دست های دختر پائین آورد که موجب تکان او گردید و باعث آن شد که بی اختیار اشک از چشمان او جاری شود. باوجود آن دختر همچنان ساکت بود.

او به سخنانش ادامه داد: «اکنون به حرف هایم خوب گوش کن. تو تصمیم گرفته ای که در این اتاق باقی بمانی. خوب، بسیار خوب، تو که خود اینطور خواسته ای فایده ی انتخاب خودت را نیز به دست بیاور. برای اینکه مبادا هوس ترک اینجا را پیدا کنی، دست ها و پاهایت بسته خواهد شد. تا وقتی که به خود آمدی و علاقمند به تسلیم شدن شوی، آن وقت اگر خواستی می توانی مرا صدا بزنی؛ آن وقت اگر من در خانه بوم و بیکار هم بودم، شاید بیایم و ببینم که چه می خواهی.» محمدجان همچنان که با گلبیگم حرف می زد، در مقابلش زانو زد و سعی می کرد که با زور ریسمان را دور بدنش بپیچد. اما گلبیگم، قوی، فعال و شکست ناپذیر بود، و به رغم اینکه در اطراف شانه هایش درد شدیدی را احساس می کرد، تا جایی که توانست مقاومت کرد.

محمدجان فریاد زد: «زن ها بیایید! - آی کجا هستید! بیایید، به منزل بالا بیایید - مرا در برابر این زن شرور کمک کنید.» آنها فورا آمدند، و از دیدن رنج و عذاب دختری که همیشه خودنمایی و برتری خواهی اش آنها را آزار می داد، خوشحال گردیدند.

زن ها گلبیگم را با ریسمان محکم بستند، و سپس او را در حالی که از شدت درد و خستگی ضعف کرده بود، رهایش کردند. بدون اینکه غذا و حتی یک قطره آبی، در اختیارش بگذارند. حتی اگر غذا هم در آنجا می گذاشتند، از بس که بازوانش به دو پهلوی محکم بسته شده بود، قادر نبود که آن را بخورد.

برای گلبیگم، زمان بسیار به کندی می گذشت. تا عصر روز، آن دختر زجر کشیده احساس کرد که یک سال در این وضعیت قرار داشته است. در این مدت اتفاقات زندگی مثل پرده ی نمایش، از مقابل چشمان گلبیگم رژه می رفتند و او از اینکه خداوند آنهمه بلا را رویش نازل کرده بود، در شگفت بود. حتی اگر این کار به خاطر غرورش - غروری که او همیشه به آن متهم می شد - بود. حقیقت این بود که او بسیار کم احساس غرور داشت؛ «چرا اصلا آنها مرا مغرور صدا می زنند؟» از خودش پرسید؛ «چرا من خودم را بیهوده از زنان دیگر بیشتر نشان دهم؟ وقتی که من در خانه ی خودم هستم چه کسی بیشتر از من کار می کند؟ چه کسی بیشتر از من مطیع و فرمانبردار والدینش می باشد؟» آن وقت قطرات اشک روی گونه هایش جاری شد و قطراتی هم روی زمین خاک آلود که او روی آن خوابیده بود فرو ریخت. او اصلا همیشه مطیع بوده است و این مطیع بودن او را به این پستی و خواری رسانیده است.

هق هق کنان گفت: «آه، پدر، من می دانستم، می دانستم که چه خواهد شد، من وقتی که سال گذشته فرار کردم، آن را دیدم. با اینکه تو مرا دوست داری، بلی می دانم که تو مرا دوست داری، اما تو به حرف هایم گوش نکردی. تو فکر کردی که من چیزی را نمی دانم، اما افسوس! من خوب می دانستم. بسیار خوب. پدر، پدر، اکنون تو کجا هستی؟ می دانم از اینجا دور دور، در حال دفاع از کشور در مقابل دشمنانش هستی، کشور غربیت که هیچ چیز آن را نجات داده نمی تواند و در حالی است که دختر بدبخت و رنج کشیده و از گوشت و خون خودت در دست دشمن کشنده ی به مراتب بی رحم تر از آن دشمن قرار دارد. او نالید و گفت: پدر، پدر، اما تنها صدایی که به ناله اش پاسخ داد، صدای وزش باد بود، بادی که از روی شقیقه های پر درد، سرد و سوزانش می وزید. خورشید غروب کرد و ماه در آسمان پدیدار گردید. ماه به زیبایی و روشنی ماه شرقی بود. او می توانست اکنون خنده های بیخود و مکرر هزاره را که از منزل پائین شنیده می شد، بشنود.. و هر صدایی او را بیشتر آزار می داد. او گفته های مریم پیر را به خاطر آورد که: «رانده شده، اسیر و برده!».

آه، اکنون آن پیش گویی شوم در اینجا اجرا شد. آیا بندی ها این چنین بسته شده اند؟ آیا برده ها این چنین مجازات شده اند؟

یک سایه ی غیر طبیعی از بین او و ماه گذشت. آن سایه، سایه ی جغد خاکستری بود. او آن پرنده را از نحوه ی پریدن مخصوصش می شناخت. او طبق عقیده ی خرافی قومش، باور داشت که دیدن آن پرنده، عاقبت خوبی را در پی ندارد. و آه، او اکنون چقدر احساس سردی می کرد. به خاطر اینکه ریسمانی در اطراف بدنش پیچانیده شده بود، بدنش بیش از حد بی حس شده بود. به نظر می رسید که خون در رگ های بدنش متوقف شده است. گیجی سرش هر لحظه شدید و شدید تر می شد. او به خاطر این شکنجه های فیزیکی و روحی هواسش را از دست داده بود. چیز دیگری که یکبار متوجه شد، چیزی او را می لیسید؛ گاهی دستانش و گاهی هم صورتش را. آفتاب کاملاً بالا آمده بود، متوجه شد که کدام چیز غیر طبیعی و وهمناکی را احساس نکرده است و آن موجود، سگ رمه یی بوده است که او همیشه آن را غذا می داد و نوازشش می کرد. و او اکنون و در موقع مشکلات در کنارش آمده بود که همدردی اش را به صاحبش نشان بدهد. اما در هر جایی، مسلمانان سگ را حیوان نجس می دانند و به همان ترتیب با آن برخورد می کنند. در شرق، آن حیوان یکی از عادی ترین و در عین حال مفیدترین حیوان اهلی می باشد که به آن زیبایی آفریده شده است.

برای لحظه یی، فقط برای لحظه یی، دختر احساس ترس و نفرت کرد. سپس یک احساس جدید، احساس برخواستگی از بدبختی و تنهایی اش در او به وجود آمد. خودش را به سوی دوست عزیز و بی کسی مثل خودش خم کرد و با کرتی قهوه یی خاک آلود و موهای درشت سر خود را به او مالید، زیرا نمی توانست دستانش را با ضربه زدن به او باز کند.

خورشید بالا و بالاتر آمد اما هنوز هیچ صدایی از منزل پائین شنیده نمی شد. به نظر می رسید که حویلی متروکه شده است. یک نوع وحشت سر تا پایش را فراگرفت. آیا آنها رفته و او را تنها، بسته و گرسنه گذاشته باشند؟ از قرار معلوم دروازه ی بیرونی کاملاً باز گذاشته شده بود. اگر نه سگ هرگز نمی توانست به داخل بیاید. در این حال وقتی نتایج طعم فرمانبرداری از محمدجان به نظرش می آمد، تمام وجودش پر از ترس و وحشت می شد. دست کشیدن از وحشت و پذیرش یک احساس دیگر، بسیار برایش مشکل شده بود. او باید صدا بزند. صدا زد اما چقدر صدایش گرفته بود. به نظرش می رسید که تمام توانش را از دست داده و هیچ قوتی ندارد. او بار دیگر صدا زد اما هیچ کسی جواب نداد. در اطراف او فقط سگ استشمامش می کرد و سپس روی زمین خوابیده، سرش را از روی محبت، روی سینه ی او می گذاشت. او دو مرتبه صدا زد اما باز هم جوابی نشنید.

بالاخره علیرغم نومیدی، قوت قلب پیدا کرد؛ خودش را لول داد و به سمت دروازه بر روی زینه ها کشانید و سپس از زینه ها پائین آمد. هوای تازه ی صبحگاهی به صورتش وزیدن گرفت و امیدی که تا چند لحظه قبل برایش غیر ممکن به نظر می رسید، در او به وجود آمد. اما به زودی آن امید از بین رفت، به خاطر اینکه دید محمدجان در پشت سرش ایستاده است. و در پشت سرش همان چوپان خردسال که نامه ی او را به پدرش می برد، ایستاده بود. او گفت: «بیا، تو باید گرسنه باشی. من برای مقدار غذا آورده ام.» بعد به داخل خانه رفت و مقداری غذا و آب نوشیدنی با خود آورد. آنها را در جایی قرار داد که گلیگم اگر دستانش باز می بود، می توانست بخورد. اما جهت باز کردن ریسمان کدام پیشنهادی نکرد.

او با استهزا پرسید: «آیا این غذا، غذایی نیست که تو دوست داری؟ چرا نمی خوری؟»

اما دختر که از وحشت اولی اش خارج شده بود، هیچ پاسخی به او نداد.

هفته ها و ماه ها گذشت اما محرومیت ها، توهین ها و شکنجه هایی که دختر وزیر در معرض آن قرار داشت، خلاصی نداشت. بهتر است که روی آنها را پرده بکشیم. او فقط یک چیز را می خواست و تا آخر هم آن را حفظ

کرد، و آن این بود که زن قانونی محمدجان نباشد. او معتقد بود که روزی فرار خواهد کرد، روزی وسیله‌ی بازگشت به خانه‌ی پدرش را پیدا خواهد کرد. گلبیگم آرزو داشت وقتی که آن روز آمد، او آزاد باشد، مقید به کدام الزامی نباشد و به یک بازگشت دردآور بدتر از مرگ مجبور نگردد.

گاهگاهی اخبار جنگ به او مواصلت می‌کرد. محمدجان نیز برای رسیدن اخبار به او کدام ممانعتی انجام نمی‌داد. از طرفی تعریف محرومیت‌هایی که هموطنان آن دختر به آن دچار شده بودند، کم‌کم برایش به یک نوع سرگرمی تبدیل شده بود. گلبیگم یکبار تصمیم گرفت که از محمدجان بپرسد که او چه وقت به جمع مبارزین می‌پیوندد. اما بلافاصله تغییر رای داد و از هر گونه صحبتی در این مورد صرف نظر کرد.

یکبار دیگر که محمدجان برای مدت سه هفته از خانه به جای دوری رفته بود، دختر فکر کرد که زمان آن فرا رسیده است تا از این همه گرفتاری‌های یابد؛ از تحمل خنده‌ها و طعنه‌های زنان، از خوردن غذاهای پس‌مانده و حتی اجازه نداشتن تا لباس‌هایش را تبدیل کند و یا بشوید.

یکروز مادر محمدجان از او پرسید: «تو لباس پاک را برای چه کاری لازم داری؟» یکی از زن‌ها که در آنجا حاضر بود، بین حرف‌های آنها درآمد و گفت: «فکر می‌کنم که او می‌خواهد ازدواج کند. از اینرو می‌خواهد همه چیزش حاضر و آماده باشد.» دختر چیزی نگفت.

پیرزنی با خشونت ادامه داد: «این کار حاصل هیچ چیزی به جز غرور و نیست. غروری که برای او هم یک امر مادرزادی می‌باشد و هم از پدرش به ارث برده است. این دقیقاً همان چیزی است که او را از پای انداخته است. آه، ای سگ، نادان و احمق، تو حتی نمی‌فهمی که سودت بیشتر در چه و در کجا نهفته است؟ تو مطمئن باش تا کنون پدرت مرده است. مادرت و همه‌ی اعضای فامیلت به اسارت گرفته شده‌اند و خانه‌ات ویران و به تاراج برده شده است. فکر نمی‌کنی که چه اشتباهی را مرتکب شدی که از همان اول تسلیم نشدی؟ چرا؛ تو باید در اینجا یک خانه‌ی خوب می‌داشتی. اگر تو از اول با محمدجان رویه‌ی خوبی می‌داشتی، او هم برایت همسر خوبی می‌شد.» دختر به خود لرزید.

پیرزن که به خشم آمده بود، سخن خود را ادامه داد: «بلی، پیوسته بلرز، مدت‌ها قبل من برای بچه‌ام گفته بودم که او باید چکار کند. چیزی را که تو به آن ضرورت داری این است که باید غرورت شکسته شود.» پیرزن برگشت و خطاب به زن‌های دیگری که در آنجا حاضر بودند و در حال اشاره و مسخندن زن به هم بودند، گفت: «شاید این کار بتواند تا حدی غرور را از او دور سازد.» گلبیگم هیچ چیزی نگفت. به خاطری که او می‌دانست، وقتی که آقای آن زن‌ها از خانه دور باشد، آنها جرئت هیچ کاری را نداشته و هیچ کاری را علیه او انجام داده نمی‌توانند.

وقتی محمدجان از مسافرت بازگشت، خیلی خوش طبع به نظر می‌رسید، و برای زنش تحایف زیادی آورده بود. او به زودی، بعد از برگشتنش از مسافرت، تعداد زیادی گوسفند و بز از همسایه‌هایش خرید. زیرا آنان فکر می‌کردند که در یکی از همین روزها افغان‌ها خواهند رسید و بدون اینکه کدام مبلغی را به آنان بپردازند، حیوانات آنها را مصادره خواهند کرد. از اینرو محمدجان از این معامله راضی و خوشنود بود. او همچنین، خبرهای تازه از جنگ آورده بود. چنین به نظر می‌رسید که او نسبت به هموطنانش که برای آزادی مبارزه می‌کردند، بیشتر به دیده‌ی تحقیر می‌دید تا با احساس همدردی.

محمدجان گفت: «ملاها سعی داشتند که هزاره‌ها را در کابل برانگیزند و تا اندازه‌ی موفق هم شده بودند. بدون تردید ملاها در این رابطه قدرت بزرگی در اختیار دارند اما تعدادی از هزاره‌ها که مهربانی‌های اربابان‌شان را تجربه کرده و می‌دانستند که زندگی آسوده‌ی دارند طرح شورش را برای دشمن فاش ساختند. کاری که خونریزی را به تعقیب داشت؛ ملاها دستگیر شده و آنقدر شکنجه و عذاب شدند تا اینکه نام‌های همه‌ی کسانی را که موجب قیام مردم هزاره در کابل شده بودند فاش ساختند. مخالفین به دار آویخته شدند، و ملاها قطعه قطعه گردیدند. به تعقیب هر نفر هزاره یک نفر جاسوس گماشته شده بود و آنها در روزهای مشکلات‌شان وضعیت جالب توجهی داشتند.»

در بدن گلبیگم، خون به جوش آمده بود اما چیزی نگفت. محمدجان گفت: «پدرت کشته شده است و همچنین کاکایت.» اما دختر هنوز ساکت بود. هرچند که خوشبختانه سخنان او را باور نداشت اما نگرانی و تشویشش به حد غیر قابل کنترل رسیده بود.

با اینهمه گلبیگم از آن حرف‌ها مأیوس نشد. هفته‌ها گذشت، و تابستان رو به اتمام بود که روزی غلام حسین به خانه‌ی محمدجان آمد و دخترش را از او مطالبه کرد. غلام حسین با مشاهده‌ی موهای ژولیده، صدای لرزان و صورت رنجور و چروک دخترش، هیچ نیازی نداشت که از وضع او سؤالی بکند. علاوه بر آن او برخورد نامناسب را از زبان چوپان خردسال که در آن روز شاهد غلتیدنش از راهزین‌های منزل بالا بود، شنیده بود.

پدر رنج‌دیده گفت: «من هیچ نوع بدهکاری ندارم به جز اینکه مکافاتت را به سر وقتش به تو خواهم داد. من باید خائنی مثل تو را در همینجا به گلوله می‌بستم اما این مکافات، فقط برای یک سرباز و یک مرد است نه خائنی مثل تو. اما حرف‌هایم را به خاطرت بسپار، شاید آن روز دیرتر بیاید اما بخت تو دیگر بسته شده و تو در رخت خوابت نخواهی مرد.»

دختر خسته و ضعیف شده بود، اما نه آنقدر که نتواند با پدرش به طرف خانه برود. دختر پایش را بالای پای پدر گذاشت و با پدرش روی اسب سوار شد و به سمت خانه حرکت کرد.

قسمت پانزدهم رویای وحشتناک

یکشب بارانی وحشت ناکی بود. ابرهای تیره در آسمان تکه تکه شده با همدیگر به مسابقه می پرداختند. به نظر می رسید، که هرکدام آنها تلاش داشتند که زودتر از دیگر شان به ماه برسد و روی آن را کاملاً بپوشاند و ماه نیز به سهم خویش، بیشترین شجاعتش را به کار می بست تا در زیر ابرها گم نشود. ماه تلاش داشت تا بر جهان غم انگیز بتابد و آرامبخش دل های شکسته گردد. اما تلاشش به شکست مواجه می شد. به رغم آنهم گهگاهی صورت خندانش را در اینجا و آنجا نمایان می ساخت.

قتلای در میان کوه های هزاره غرق در خواب بود. صدایی شنیده نمی شد و باد شدید می کوشید از هر گوشه و کنار خانه رخنه کند.

غلام حسین یکدفعه از خواب پرید. سایه یی که از شکل ابرها فرق داشت، طوری از روی بالشتش گذشت که این قتلای باهوش کوهستانی، تفاوت آن را حتی در خوابش هم احساس کرد. به عجله سر جایش نشست، و تفنگش را که در کنارش قرار داشت، لمس کرد. سپس متوجه شد که گلیبگم نیز در کنارش ایستاده است.

گلیبگم متهورانه گفت: «پدر، عجله کن. عجله کن، فوراً بچه را با خود بگیر و برو.»

غلام حسین از جایش پرید، و تفنگچه و برچه اش را لمس کرد. وقتی مطمئن شد که هر دو مثل تفنگش سر جای شان قرار دارند، مشتاقانه پرسید: «چه شده است؟»

- نمی فهمم که چه شده است؛ نه چیزی را دیده و نه هم چیزی را شنیده ام، اما عجله کن، عجله کن. تا زمانی که فرصت هست، عجله کن. به طرف کوه فرار کن. هیچ نوع تلاش برای جنگ کردن فایده نخواهد داشت. آنقدر فرصت هم نداری که مردان باقی مانده در قتلای را به کمک فرا بخوانی. من خوابی دیده ام.»

غلام حسین دوباره سر جایش نشست، جای تفنگش را عوض کرد و آهی از دل کشید. اما گلیبگم شتاب داشت؛ همانطور که حرف می زد، پدرش را به طرف بالا می کشید که از جایش برخیزد.

- پدر، این شوخی نیست، اینقدر بی پروا نباش. خطاری را که فرستاده شده است جدی بگیر، گوش بده! - صدای توفان است، آیا غرش آن را می شنوی؟ این توفان است که دیگر صداها را در خود گم می کند. من یکدفعه صدای شکستگی را از میان توفان شنیدم و چنین فهمیدم که گویا کدام جایی آتش گرفته است. احساس کردم که آتش اول روی پاهایم و بعد در تمام بدنم شعله ور گردید. یکنوع آتش مخرب و سوزان؛ طوری که فریاد زده و با صدای بلند از خواب پریدم. به شما گفتم بیدار شو، فرار کن. اما شما هنوز در خواب بودید. وقتی که بیدار شدید، فقط صدای توفان را شنیدید، نه صدای آتش را. مثل اینکه اکنون لبخند می زنی، نشسته لبخند می زدی و به حرف هایم توجه نمی کردی. آن وقت یکدفعه صدای غرش آتش را که بلند تر از توفان بود، شنیدی و با عجله بلند شدی و گفتی، گوش کن! این صدای چه هست؟»

غلام حسین فوراً ایستاد شد. و همچنان که صدای چیزی را می شنید، تفنگش را در دست گرفت. سپس پسرش را که در کنارش خواب بود، بیدار کرد. او همانطور که به طرف دروازه می رفت به طور آهسته با خود گفت: «در این نیمه شب، صدای سم اسپان؟!»

- نه پدر، تنها چانس فرار کردن، از سمت سقف انباری هست. این درست همان چیزی هست که من در خواب دیدم. فرار کن! فرار کن! آنها در حال آمدن هستند. به زودی به محوطه ی حویلی می رسند و آن وقت چانس را از دست خواهی داد. شما يك تنه در مقابل یکصد نفر قرار خواهید گرفت.

گلیبگم به سمت دروازه دوید، آن را محکم تر بست. صندوق بزرگی را به زور کشید که در مواقع غیر اضطراری به سختی می توانست آن را از جایش تکان دهد. آن را برای ایجاد مانع پشت دروازه گذاشت تا به این قسم از فرصت استفاده کند. پدرش اخطار را جدی گرفت و پسر را هم با خود برد.

چند لحظه بعد صدای خشنی از بیرون دروازه شنیده شد که می گفت: «بیائید دروازه را باز کنید! هو! شما در کجا خواب هستید؟»

دختر با حالت خواب آلود گفت: «چه کسی است که در این وقت شب این همه غلغله به راه انداخته است؟ تا خودم را آماده نکنم، شما داخل آمده نمی توانید. چه گپ شده و چه می خواهید؟»

- آي! ما دنبال چیزی هستیم که آن را به دست خواهیم آورد. اگر هرچه زودتر دروازه را باز نکنید، خانه را به سرتان خراب، و خودتان را به زیر آوار این خانه مدفون خواهیم کرد. حرفم را که می فهمید، ها!»

بعد از آن با تفنگ و بوت خود کوبیدن به دروازه را شروع کرد.

گلبیگم ملتمسانه صدا زد: «شما باید لحظه یی صبر کنید. آن قدر هم جیغ و داد نکنید. بچه ها در خواب هستند، بیدار می شوند. اگر صبر داشته باشید، لباس هایم را می پوشم و مادرم را صدا می زنم تا صندوق بزرگی را که پشت دروازه گذاشته ایم یکطرفه کنیم. هیچ ضرر نیست که شما با زور وارد خانه شوید. ما هر قدر زودتر که بتوانیم دروازه را باز خواهیم کرد. - مادر! اینجا بیا، کدام کسی آمده و می خواهد داخل بیاید. بیا تا این صندوق را از سر راه برداریم.»

زن وارد اتاق که شد، پرسید: «پشت دروازه چه کسی هست؟ این بکس اینجا چه کار می کند؟ و کجا است...؟» گلبیگم، فوراً دست مادرش را گرفت، انگشتش را بر لب مادرش گذاشت و او را به سکوت وا داشت. مردی که در بیرون دروازه بود، دوباره با تفنگش به دروازه کوبید. مردی دیگر می خواست با زور وارد خانه شود اما دروازه از چوب بسیار ضخیمی توسط شخص غلام حسین ساخته شده بود.

گلبیگم گفت: «صبر کنید، صبر کنید! ما در حال پس کردن صندوق هستیم اما صندوق بسیار سنگین است. بگذارید ما کمی آن را یکطرف تر بگذاریم، وقتی که دروازه مقداری باز شد، شما هم ما را کمک کنید. اما بگوئید چه باعث شده است که شما در عوض اینکه هنگام روز خانه را تفتیش کنید، در این وقت شب به اینجا آمده اید؟»

همان صدا ادامه داد: «وقتی که ما داخل آمدیم به شما خواهیم گفت! زود شوید صندوق را حرکت دهید! این الوار بزرگ را چرا پشت دروازه گذاشته اید، منظور شما از این کار چیست؟»

دختر به آهستگی گفت: «وقتی که پدرم اینجا را ترک می کرد، صندوق را پشت دروازه گذاشت. او به این خاطر آن را پشت دروازه گذاشت که اگر کدام کسی در غیاب او بخواد به ما آزاری برساند، مانع ورودش گردد.»

مرد با عصبانیت پرسید: «مگر پدرت داخل خانه نیست؟»

- اوه! نه، او اینجا نیست، اگر نه، او خودش می آمد و با تو حرف می زد. او به جنگ رفته است.»

همان صدا فریاد زد: «شکار فرار کرده است. ما دوباره او را از دست داده ایم. فکر می کردم که این بار او را دستگیر می کنیم، اما محمدجان شیطان، ما را غلط راهنمایی کرده است. من به حساب او می رسم. او از ما پول به همین خاطر می گیرد که ما را غلط راهنمایی کند!

امید وارم از اینکه به آنها که او اینجا نیست، کار اشتباهی نکرده ام. او اکنون باید در جای امن رسیده باشد. در جایی که او رفته است، هیچ کسی او را تعقیب کرده نمی تواند، تنها هزار و آنهم اگر بلد باشد، شاید بتواند آنها را به مخفیگاه ببرد. اما این محمد جان کی است؟ این کدام محمد جان باشد؟ او با خودش گفت: «نامهای خیلی ها به این نام است. خیلی از افغان ها و هزاره ها به این نام هستند. حتما لازم نیست که آن اسم فقط از آن همان آدم پست فطرت باشد. اما از طرفی هم فکر کرد که آن شخص به جز آن آدم بدبخت، کس دیگری نمی تواند باشد. زیرا وقتی که پدرش به او اطمینان کرده و دخترش را به او سپرده بود، خائن برآمد، حال چه چیز می تواند مانع خیانت او به کشور گردد؟»

ناگهان، فریادی بالاتر از صدایی که در بیرون از خانه وجود داشت و حتی شدیدتر از غرش توفان شنیده شد، و ترس و وحشت را بر دل آن دو زن که در داخل خانه بودند، انداخت. فریاد پس از فریاد به هوا برخاست. فریادهای يك مرد که در حال شکنجه شدن بود و به تدریج آهسته و آهسته شد. صدای جیغ و فریاد، و سپس گرفته و خفه! اوه، اوه، مثل اینکه آنها پاهای مرد را میخکوب می کنند. آن مرد بدبخت و بیچاره چه کسی خواهد بود و برای چه او را این قدر می زنند؟ گلبیگم گفت: «مادر، زود باش! دروازه را باز کنیم.»

قربانی بدبخت داد می زد: «به خدا قسم من شما را صحیح راهنمایی کردم. من خودم هم از آن مرد نفرت دارم، و به خاطر خودم هم که شده علاقمندم که او را به شما تحویل نمایم. من می گویم که او در داخل همین خانه هست، آن زن ها شما را فریب می دهند. او در همین جا هست، خانه را تلاشی کنید. او در داخل همین خانه پنهان شده است.» اکنون که دروازه کاملاً باز شده بود، تعداد زیادی از سربازها به پیش آمدند. اکنون هر کسی می توانست وارد خانه شود.

يك صدای ناهنجار به طور آمرانه پرسید: «غلام حسین کجاست؟»

گلبیگم در حالی که به بیرون قدم می گذاشت و به طرف نقطه ی جیغ و فریاد پیش می رفت، به آرامی گفت: «غلام حسین تا حالا به سربازان خود ملحق شده است. او اینجا نیست. آیا شما او را می خواهید؟» ابرهای سیاه هنوز یکدیگر را تعقیب می کردند. باد چنان به شدت می وزید که نزدیک بود پای او را از زمین برکند. اما ماه به روشنی می درخشید. جیغ و فریاد، او را به طرف نقطه یی که جمعیت کوچکی در آن سوی قلعه، دور هم جمع شده بودند، کشانید.

- باید بگویم که من آن مرد را پریروز در اینجا دیدم، اما بعد از اینکه قاصد را به طرف شما فرستادم، هرگز چشم را از دروازه ی خانه اش برنداشته ام. او نمی توانست بدون اینکه من او را ببینم، منزل را ترک کند. من فقط زمانی

که صدای سم اسپان شما را از بالای تپه ها شنیدم، به طرف شما آمدم. اما در تمام مدت شب در این سایه ی قلعه نشسته و به دروازه نگاه می کردم. او همین جاست، و شاید يك جایی، در داخل این خانه پنهان شده باشد. بروید داخل خانه، همه جا را بگردید. اوه! بگذارید، بگذارید، من داخل بروم. این همه شکنجه و عذاب دادن سودی ندارد. هرگز این کار شما نتیجه یی نخواهد داشت. من بدون کدام شکنجه یی همه چیز را برای شما گفتم. اگر شما پاهایم را بشکنید چه سودی را به دست خواهید آورد؟ ولی اگر شما مرا رها کنید من صادقانه به شما خدمت خواهم کرد. پاهایم را باز کنید! در حال شکستن هستند.»

یکی از سربازان با لحنی آمرانه گفت: «این سگ حقیقت را خواهد گفت. این مرد را باز کنید. حتما زن ها آن آدم شرور را، یکجایی، در همین دور و پیش پنهان کرده اند. من آنها را مجبور خواهم ساخت که او را پیدا کنند.» گلبیگم با عجله به پیش رفت، شالش را روی سرش جمع و جور کرد. در همین وقت بود که سربازان محمدجان را رها کردند؛ در حالی که روی زمین نشسته بود، و خون از پاهایش به هر طرف تراوش می کرد. پاهایش به روی زمین و از دو طرف با چوب بانس محکم بسته شده بود. یکی از سربازان قمچین بزرگی را در دست داشت و بالای سرش ایستاده بود. او از بس در درد خود فرو رفته بود، متوجه گلبیگم که از او متنفر بود، نشد. گلبیگم موقعی که به درد شدید ناشی از چوب بانس که به آن مرد زده می شد فکر کرد، به خود لرزید. لب های تیز چوب در پاهای آن مرد بیچاره و بدبخت عمیق و عمیق تر فرو می رفت. چوب هر اندازه که به زمین فرو می رفت، به همان اندازه نیز در پای او تا استخوان فرو می رفت. موقعی که بانس را از پایش برداشتند، فریاد بلندی سرداد و آن وقت بود که خون از پایش آزدانه جاری شد.

خائن که در حال عذاب کشیدن بود، درخواست کرد که مقداری آب به او بدهند. گلبیگم به طور غیر ارادی برگشت که به او آب بیاورد، اما احساس انتقام جویی بر او چیره شد. داخل خانه رفت و در کنار خواهر خردسالش در گوشه یی روی زمین نشست. گلبیگم نتوانست دوباره برگردد تا با چشمان نفرت انگیز او مواجه شود و همینطور نتوانست خودش را وادار سازد به او که در حال خواستن آب بود، آب بدهد. آن مرد دشمن بسیار سرسختش بود، کسی بود که او را تحقیر و اهانت کرده و از اعتماد پدرش سوء استفاده کرده بود. به علاوه و بدتر از آن او نه تنها به کشورش خیانت کرده بود بلکه برای دشمن جاسوسی کرده بود و پای دشمن را به خانه ی رئیس هزاره کشانیده بود. چه کاری می توانست بدتر از این کار باشد؟ بگذار همان هایی که او برای شان مزدوری می کند، به حسابش برسند. دختر این حرف ها را با خود گفت و سپس خواهر خردسالش را که در حال گریه کردن بود، در آغوش گرفت.

حلیمه با وحشت و ترس گفت: «هر جایی را که می خواهید تلاشی کنید. او در اینجا نیست. این خانه بسیار خردتر از آن است که کسی را در آن پنهان کنیم. شوهرم دیروز اینجا بود، شب گذشته هم اینجا بود اما یکدفعه پیغامی را دریافت کرد و در همان ناوقتی از اینجا رفت. او نباید خیلی از اینجا دور شده باشد. نباید از قشلاق بعدی دورتر رفته باشد زیرا که او معمولاً به همان جا می رود، شاید هم بین تپه ها رفته باشد. او هر وقت جایی می رود هرگز چیزی به من نمی گوید. اگر کسی چیزی را بداند این کس گلبیگم است. از او بپرسید او می داند.»

یکی از سربازان با خشونت پرسید: «دختر کجاست؟»

دختر از گوشه یی صدا زد: «من اینجا نشسته ام، از من چه می خواهید؟»

- پدرت کجاست؟»

گلبیگم به طور صادقانه یی در جوابش گفت: «من چه قسم به شما بگویم. او سر شب همراه پسر کلانش همین جا بود. در همان جا خواب بودند. وقتی که شما دروازه را زدید و آنهمه غلغله ایجاد کردید، آمدم ببینم که شما چه می خواهید، دیدم این اتاق خالیست. نه از پدرم خبری بود و نه از برادرم! بدون شك آنها صدای شما را شنیده و گریخته اند.»

و آنوقت بود که روح پلید در جان دختر جایی گرفت؛ گفت: «او - محمدجان در تمام مدت شب در آنجا نشسته بوده و به طرف خانه یی ما نگاه می کرده است. پدرم ارواح نیست که در هوا ناپدید شود. از او بپرسید که پدرم از کدام راه رفته است. او باید پدرم را دیده باشد. وقتی که اوضاع آرام شد، پدرم مکافات او را خواهد داد. محمدجان کسی هست که از هر ارباب معاش می گیرد، هم از ما و هم از شما.»

- خائن، این حرف حقیقت دارد؟ او کجاست؟ خدای من! او باید خیلی در این کار مهارت داشته باشد. جوان ها، بیایید! او را دوباره به آن طرف ستون آن خانه محکم بسته کنیم. تا ببینیم که صدها ضربه شلاق از او چه بیرون خواهد کرد.»

قسمت شانزدهم

اسارت

گل بلیگم نظراتش را در باره محمد جان بیان داشته بود. و گفته بود اینکه او دقیقاً می داند که او از پدرش رشوه گرفته است. هر چند که بدون شک می داند، کسی که خائن به کشورش باشد، قادر به انجام هر نوع جنایت تصور کردنی خواهد بود، اما او در این مورد خاص بیگناه است. او این حرف ها را در یک لحظه هیجانی و خشم علیه کسی که نه تنها زندگی اش را خراب کرده بود، بلکه علیه پدرش نیز خیانت کرده است. او مطمئن بود که هیچ کسی حاضر نخواهد شد که پای دشمنان کشورش را و آنهم نه تنها صرف بخاطر نجات جان خودش (با پناهنده شدن در کابل که شاید او این کار را قبلاً کرده باشد) بلکه بخاطر به دست آوردن یک مقدار پول ناچیز که آنهم قوماندان های افغان به هر هزاره رشوه می دهند، به امن ترین و مخفی ترین خانه در بین کوههای کشورش بکشاند. و این مرد فکر می کرد که همسرش می باشد! همانطور که صحنه های دلخراش گذشته را بیاد آورد، بخود لرزید. و وقتی هم که صدای آن مرد بدبخت را شنید باز هم بخود لرزید. مور مور کنارش با خود گفت: «او اکنون پاداش عادلانه خویش را دریافت می کند.» اما هنوز احساس ضعف و مریضی داشت و می خواست فرار کرده در جایی خودش را مخفی کند. می خواست حرف هایی را که نسبت به او با عصبانیت گفته بود باز پس بگیرد. هر چند که این کار باعث آزادی دشمنش می گردید.

در حالی که گلیگم سعی داشت که آن صداهای وحشتناک به گوش خواهر خردسالش نرسد، و خواهرش از اضطراب، به آغوش او پناه آورده بود، ناگهان یکی از عسکرها وارد اتاق شد. عسکر با لحن آمرانه گفت: «زن! آیا نام تو گلیگم است؟»

بدون اینکه از جایش برخیزد، گفت: «بلی، چه می خواهید؟»

مرد ادامه داد: «وقتی با من گپ می زنی، ایستاد شو و سوالاتم را صادقانه جواب بده. اگر نه، برایت سخت تمام خواهد شد. آیا حرف مرا شنیدی؟»

دختر از جایش برخاست. خواهر خردسالش را در لحاف کوچکی پیچید و همچنان که می کوشید او را آرام نماید به طرف در رفت. به کنار در تکیه زد، و به تاریکی شب به بیرون چشم دوخت.

عسکر مستطبق از او پرسید: «آیا شما ازدواج کرده اید و یا اینکه مجرد هستید؟»

دختر با لحن نارسایی در جواب گفت: «من ازدواج نکرده ام.»

- آن مرد - به محمد جان اشاره کرد - می گوید، تو زنش هستی. او به خاطر خدمت به ما ترا به عنوان پاداش از ما طلب دارد.»

گلیگم دوباره با همان لحن گفت: «او دروغ می گوید. یک روز وقتی که من برای یک مهمانی به خانه اش رفته بودم، او آرزو داشت با زور مرا به زنی خود بگیرد. زیرا او می خواست جهیزیه یی را که پدرم برایم می داد، به دست آورد. اما من زن او نیستم و هرگز هم نخواهم بود. ترجیح می دهم بمیرم اما زن او نباشم.»

مرد دوباره پرسید: «آیا کس دیگری هم هست که ادعای تو را ثابت سازد؟»

این بار صدایش به آن اندازه خشونت آمیز نبود. هر چند که سخت گیرتر از آن بود که به پریشانی گلیگم کدام اهمیتی قابل باشد. اما شاید تا اندازه یی تحت تاثیر زیبایی او قرار گرفته بود.

گلیگم احساس کرد که نقطه ی موفقیت را به دست آورده است؛ بدون اینکه دقیقاً بداند آن نقطه موفقیت در کجا است، به آهستگی جواب داد: «بگذارید که او (محمد جان) شاهد ازدواج را بیاورد.»

عسکر با خشونت هر چه تمام گفت: «این کار در این وقت شب ممکن نیست! آیا نمی ترسی که با من این طور وقت گذرانی می کنی؟ مادرت و دیگر اعضای فامیلت کجا هستند که در این مورد با آنها گپ بزنی؟»

دختر با نگرانی جواب داد: «مادرم اینجا نشسته است. اما او در غم و غصه اش فرو رفته و آنچه را هم که بگوید، نمی داند که چه گفته است.» او نمی دانست که ممکن مادرش او را کدام مشکل مواجه خواهد کرد.

- پس مادرت را صدا بزن - یا همین جا منتظر باش تا من خودم او را صدا کنم.»

این حرف را گفت و با بوت های سنگینش، به در اتاقی که دیگر زن ها و بچه ها از ترس شدید، چارزانو نشسته بودند، شروع به ضربه زدن کرد. چندین بار به در ضربه زد. در حالی که به در ضربه می زد، صدا زد: «مادر

گلیگم اینجا است! اگر اینجا است، بیرون بیاید. می خواهم با او گپ بزنی.»

زن بیچاره در حالی که به خود می لرزید، پیش آمد و بدون اینکه کدام کلمه حرفی را به زبان بیاورد.

عسکر پرسید: «زن، آیا این دختر، دختر شما است؟»

آن زن با صدای ضعیفی گفت: «بلی آقا؛ او دخترم است.»

- آیا او مجرد است، یا متأهل؟»

دختر که سعی داشت موضوع را به مادرش بفهماند، در میان حرف پدید و گفت: «من به شما گفتم که ازدواج نکرده‌ام.» اما از اینکه آن زن بیچاره ترسیده بود، اصلاً متوجه حرف دخترش نشد و گفت: «او ازدواج کرده است.» اما بعداً که متوجه شد عسکر با تهدید به طرف گلبیگم پیش رفت، با عجله افزود: «فقط به نام يك مرد شده بود و مدتی را هم به عنوان نامزد در خانه ی او زندگی می کرد.»

مرد با عصانیت پرسید: «معنی این کارها چه است؟ شما سگ ها همه دروغ می گوئید. فکر می کنم شما هم می خواهید که به همان پایه بسته شده، لت و کوب شوید.» سپس به طرف گلبیگم برگشت، ادامه داد: «به حرف هایم خوب گوش کن؛ اگر تو زن آن مرد هستی، با او برو و آزاد هستی. چرا که تو مثل قرصی می باشی که ما به آن مرد بدهکار هستیم، و باید به او بدهیم. اما اگر ازدواج نکرده ای، بروید آماده شوید که همه ی شما، اکنون اسیر جنگی هستید و از این پس، برده های امیر محسوب می شوید. باید همه ی تان با من به کابل بیایید.»

گلبیگم به خود لرزید.

مادرش خود را به پای عسکر انداخت و شروع کرد به التماس: «رحم کنید! رحم کنید! به ما رحم کنید! من كودك خردسال و مادر پیر و ضعیف در خانه دارم. به خاطر این دختر، همه ی ما را تنبیه نکنید. آیا در این آب و هوا، ما چه رقم به کابل برویم؟ در این هوای توفانی چه قسمی آنجا برسیم؟ حد اقل بگذارید باقی مانده ی فقط همین امشب را در اینجا تیر کنیم. تو مرد خوبی هستی، به خواشتم توجه کن و فقط تا فردا و تا فرا رسیدن صبح به ما فرصت بده.»

اما گویا که آن زن، ستون های خشم و طغیان را خطاب قرار داده بود.

- طوری که برای تان گفتم، آماده باشید و هیچ درنگی هم نکنید. من فرمانی با خود دارم که شما را با خود به کمپ برسانم. مرا بیشتر از این در اینجا منتظر نگذارید.»

این، همه ی جوابی بود که زن از عسکر دریافت کرد. او به طور رقتباری نالید: «چه کسی اسب ها را زین خواهد کرد؟ کدام مردی هم در اینجا باقی نمانده است. خیال می کنم که اسب ها هم مثل صاحبان شان، در عوض اینکه بمانند از ما دفاع کنند، فرار را بر قرار ترجیح داده اند.»

عسکر در حالی که می خندید، گفت: «اسب ها! اوه، زن خوب، خودت را در مورد آن چیزها زحمت نده. ما مواظب آنها خواهیم بود. آیا شما فکر می کنید تا کابل با اسب بروید؟ عجله کنید، اگر نه با این چوب شما را کمک خواهیم کرد. فرمان حرکت صادر شده است، عجله کنید!»

- ما باید حد اقل وسایل خود را بگیریم. شما نباید ما را با پای پیاده از روی این تپه ها به کابل ببرید.»

- زن خوب، آنجا، به طرف بیرون، بیرون از خانه نگاه کن! - همانطور که حرف می زد، او را با زور به بیرون برد - تو برو، دیگران را به دنبالت خواهیم فرستاد.»

در آن وقت گلبیگم هم بیکار نبود؛ او که به يك لمحۀ دیده بود که مقاومت کردن غیر ممکن است و سودی ندارد، اول يك طفل و بعد، طفل دیگر را تا جایی که می توانست، لباس های گرم به تن شان داد. سپس به طرف طاقچه، جایی که همه چیز در آنجا گذاشته می شد رفت و هر قدر که لباس گرم در دم دستش آمد، جمع کرد و در عین زمان، به مادرش گفت که عجله کند. اما جار و جنجال وحشتناکی بود؛ اطفال از خواب شان بیدار شده، همه در حال گریه کردن بودند. آنها نمی توانستند کارهای شان را انجام دهند. این گلبیگم بود که قبل از آمدن عسکرها، به همه ی آنها لباس های گرم پوشانید. کدام وقتی برای گرفتن غذا نداشت و در این وقت بود که یکی از عسکرها درحالی که شلاقی در دست داشت، وارد اتاق شد و آنها را تهدید کرد که هرچه زودتر از اتاق خارج شوند. او خطاب به آنهايي که درحال گریه بودند گفت: «شما بیرون بروید، آن وقت گریه و زاری را خواهید دید.»

او همه ی آنان را از خانه خارج ساخت. گلبیگم ابتدا با خود فکر می کرد که فقط خانه ی آنها دستخوش حوادث شده است. از اینرو خودش را سرزنش می کرد که او باعث این همه مشکلات گردیده است. اما وقتی از خانه بیرون شد، متوجه گردید که او در اشتباه بوده است؛ صحنه های وحشتناك آن شب را هیچ کسی هرگز فراموش نخواهد کرد. با فرار رسیدن سپیده ی صبح، توفان تا اندازه یی فروکش کرده بود؛ تا جایی که چشم کار می کرد، مردم دسته - دسته، در تاریك - روشن صبحگاهی، در مقابل گلبیگم در حرکت بودند. مخصوصاً زنان و اطفال که توسط عسکرها، در اینجا و آنجا با زور به پیش رانده می شدند.

شیرین و مادرش در حالی که درهم پیچیده شده بودند، در کنار دیوار ایستاده بودند. آنها نه بوت های شان را به پا داشتند و نه هم کدام لباس گرمی به تن شان. آنان، از بستر گرم شان خواب آلود بیرون کشیده شده بودند. تعداد دیگری در وضعیت رقت بارتری قرار داشتند. در آن جمعیت عظیم و متلاطم که پیدا کردن حتی يك نفر، کار غیر ممکن به نظر می رسید، گلبیگم با نگرانی تلاش داشت تا مادرش را پیدا کند.

آه که چه گریه کردن هایی! چه آه و شیونی! چه نالامیدی! چه حق - هقی! یک طرف چه شکیبایی و چه جرأتی و یک طرف چه خونسردی و لجاجتی! آن همه اطفال گریان، و آن همه دختران خواب آلود و نیمه برهنه که در معرض باد شبنگام در حرکت بودند، قلب گلبیگم را در هم می فشرد. برادر خردسالش که خردترین فرد خانواده بود، و با شال کلانی پیچیده شده بود، به زودی آرام گرفت و حتی در میان آن همه واویلا و جنجالی که همه جا را فرا گرفته بود، به خواب رفت. خواهر خردسالش که به زحمت در سن نه سالگی دیده می شد، خودش را از ترس به دامن گلبیگم چسپانیده بود. اما از گریه باز ایستاده بود و متحیر به هر طرف نگاه می کرد، و می نگرست که چه اتفاقی افتاده است. فاطمه که بزرگتر از او بود، با صدای بلند گریه می کرد. اما نمی دانست که برای چه می گرید. در این حال، دستور حرکت ناگهان صادر گردید و تمام جمعیت به طرف پایین تپه ها، به طرف مسیر کابل رانده شدند. اما راه وجود نداشت؛ تنها راه، همان راهی بود که بر اثر رفت و آمد افراد در سال های متمادی به وجود آمده بود. اما اکنون صدها نفر از انسان ها در این جاده ی خاکی درحال حرکت بودند که همانند گوسفندان، رانده می شدند و عسکرها هر قدر که می توانستند، آن آدم های بی گناه را با عجله تعقیب می کردند.

زنی که در حال گریه کردن بود، می گفت: «پاهایم، پاهایم در حال تکه تکه شدن است. نمی توانم بیشتر از این راه بروم. نمی توانم پای پیاده روی این سنگ ها راه بروم. بچه هایم کجا هستند؟ آیا کسی نیست؟ مادر پیر و اولادهایم را برایم پیدا کنید!»

آن زن در اول اندکی پیشتر از دیگران رفته بود، اما بر اثر نازکی پاها و آبله در پاهایش، عقب و عقب تر از باقی مردم ماند. گلبیگم که صدای مادرش را شناخت، صدا زد: «مادر، من و شیرین و زن کاکایم اینجا هستیم. به خاطر اینکه پاهای زن کاکایم زخم شده بود، بوت هایت را به او دادم. اما تو می توانی بوت های مرا بپوشی. من پابرهنه عادت دارم. ترجیح می دهم پابرهنه بروم.» همان طور که حرف می زد، متوقف نشده، کفش هایش را از پا درآورد و به طرف مادرش انداخت.

زن بیچاره که تقریباً از پا درآمده بود و اکنون در جمع اولادهایش آمده بود، نالید: «مرا یخ گرفته است.» دختر دوباره به آرامی گفت: «این طفل را بگیر و شال را هم به دور خودت و هم به دور او ببیچان. بسیار خوب مادر، حالا همه باهم هستیم. هر اتفاقی بیافتد، فرقی نمی کند. هیچ چیزی بدتر از آن نبود که اگر ما از هم جدا می بودیم»

یکی از عسکر ها صدا زد: «هو، معطل نکنید! چه کسی است که راه را بسته است؟» بخاطر اینکه عوض کردن کفش ها چند سانیه وقت را در برگرفت و این بار شیرین از کاروان عقب ماند و به همین خاطر با سر چوب به شانه اش حواله شد.

در آن گروه، گلبیگم زیرک ترین شان بود. او دیگران را دلداري و تسکین می داد و گاهی این کودک، گاهی آن کودک را در بغل می گرفت. همان طور که هوا کم کم روشن و روشن تر می شد، سربازان نیز به زیبایی او متوجه شده و با او بیشتر از دیگران با مهربانی حرف می زدند.

چه دسته یی از انسان های خسته و دلتنگ! - در حالی که تعدادی از خدمتگاران و دهقانان در قشلاق باقی مانده بودند و باقی مردان همه در اینجا و آنجا به جنگ فرا خوانده شده بودند، قسمت عمده ی آن گروه را زن ها و اطفالی تشکیل می دادند که اکنون در این جاده روان بودند. به جز کودکی که درحال گریه و ناله بود، دیگران با سکوت راه شان را می پیمودند.

با وزیدن نسیم فربخش صبحگاهی، باد شب کم کم ملایم تر شده و خورشید، آهسته آهسته بالا آمده بود. اما آن جمعیت رنگارنگ، همچنان به پیش می رفتند. آنان فقط دوبار اندکی مکث کردند؛ به نظر رسید که گلبیگم از سربازان خواست که اجازه دهند تا آنها مقداری نان بخورند. عسکر ها که نسبت به او تا حدودی مهربان شده بودند، یکی دو بار برایش اجازه دادند تا اندکی مکث کند؛ او یکبار به خواهر خردسال خود نان داد و یک بار هم با آب چشمه ی زلال کوهساران، تشنگی اش را فرو نشاند.

هنگامی که خورشید در بالاترین جای خود رسید، سنگچیل های سفید و ریگ طوری داغ شدند - مثل این که از داخل تنور کشیده شده باشند - که داغی آنها، پاهای آوارگان را می سوزانید. تابش شدید آفتاب از بالای سر شان، باعث آن می شد که آنها شال های شان را هرچه محکم تر دور سر شان ببیچانند. هرچند گلبیگم به گردش پابرهنه در کوه ها عادت داشت، اما این کار را فقط هنگام فراغت و ساعاتی که خود انتخاب می کرد، انجام داده بود. این راهبیمایی اجباری، آن هم با پای برهنه، روی آن سنگ های سوزان، خیلی او را خسته کرده بود. لذا موقعی که آنان در نیمه ی روز، در زیر درختان توت که جوی آب از کنارش جاری بود توقف داده شدند، و گلبیگم پاهای متورم و درناکش را در بین آب سرد گذاشت، احساس آسودگی کرد.

کودکان حریصانه توت های ریخته شده ی زیر درختان را خوردند و سپس پاهای شان را دراز کرده و در زیر سایه ی نیروبخش درختان، به خواب فرو رفتند.

گلیگم، خطاب به یکی از عسکرها گفت: «کمی بیشتر توت بتکانید، خداوند به شما خیر بدهد. ببینید که این اطفال چقدر گرسنه هستند.»

عسکر نه تنها درخت را تکانید، بلکه بالایی درخت رفت و تا جایی که توانست خودش خورد و مقداری توت هم برای گلیگم آورد. او با اشتها توت ها را خورد و احساس کرد که چقدر نیاز شدیدی به نان دارند. آرزو کرد که ای کاش نان هایی که دیشب پخته بود و اکنون در تاقچه ی خانه شان مانده بود را با خود می آورد. چقدر هم به آسانی می توانست نان ها را بیاورد.

گرچه از اینکه عادت نداشتند، توت خوردن زیاد، شاید برای بچه ها مضر می بود، اما آنها باید چیزی را می خوردند. بعد از خوردن توت، آنان به زودی به خواب رفتند. موقعی که از خواب بیدار شدند، سایه، چند قدم بیشتر شده بود و نسیم شب هنگام در حال وزیدن بود.

گلیگم پرسید: «امشب ما کجا استراحت خواهیم کرد؟»

- خواهید دید.

این، همه ی جوابی بود که او از سربازان دریافت کرد. او دوباره پرسید: «تا چند روز به کابل خواهیم رسید؟» عسکر دیگری پاسخ داد: «خدا می داند. فردا یا روز دیگر؛ شاید هم يك هفته یا دو هفته بعد. ما چطور می توانیم برایت بگوییم؟»

دختر آهی کشید و گفت: «اما بچه ها و اطفال چه؟ آنها هرگز طاقت این راهپیمایی را ندارند. به پاهایم ببین، اکنون کمی بهتر شده است اما تا فردا شب قادر به راه رفتن نخواهم بود. از شدت درد، نمی توانم پاهایم را به زمین بگذارم.»

عسکر گفت: «من کدام کمکی در این مورد نمی توانم. وقتی که ما راهپیمایی را شروع کردیم، تو خودت کفش داشتی، چرا آنها را به دیگران دادی؟»

دختر به سادگی جواب داد: «اوه، آنها را به مادرم دادم. من که نمی توانم با بوت راه بروم و ببینم که مادرم با پای برهنه راه می رود.»

مرد بدون توجه به حرف های او گفت: «هرطور میل شما است. این مربوط من نیست که در موردش فکر کنم.» هنگام شب آنها در قشلاقی متوقف شدند. شب وحشتناکی بود و آنان در اتاق ها و جاهایی که برای شان داده شده بود، با ازدحام روی هم انباشته شده بودند. اکثر اطفال به علاوه ی اینکه توت با آنها ناسازگاری کرده بود، ناخوش و آفتاب زده شده بودند. خواهر کوچک گلیگم، تب داشت و بدون وقفه گریه می کرد. می گفت: «تشنه ام، به من آب بدهید.» دختر بزرگتر با ناله گفت: «آه، خدای من! عزیزم، شیرینم مریض شده است. خدا تو را شفا بدهد.»

اما دختر خردسال همچنان گریه و زاری می کرد؛ «آب! آب بده! خواریم، خیلی تشنه شده ام. آب! آب...» در تمام طول شب گلیگم در کنار او نشست و سعی کرد که او را آرام سازد. و موقعی که سپیده دم فرا رسید، او هم به خواب رفت. گلیگم خیلی خسته شده بود و بیشتر از آن نمی توانست تاب بیاورد، او هم سرش را روی زمین گذاشت و به خواب رفت.

کودک با اینکه ضعیف شده و رنگ پریده شده بود اما در صبح، کمی بهتر به نظر می رسید. لاکن در حوالی چاشت، وقتی که خورشید به اوج خود رسیده بود، وضع صبحی آن دختر خردسال خیلی بد شد؛ تب بدنش دو برابر شد، و نتوانست پاهای خسته اش را با خود بکشاند.

گلیگم صدا زد: «خدای من! رحم کن!» اما به نظر رسید که خدا صدایش را نشنید، و این سربازان بودند که آنها را با ضربات چوب و با زور به پیش می بردند. با وجود این، بالایی کسانی که نمی توانستند خودشان را به پیش ببرند، زیاد بی رحمانه رفتار نمی کردند. گلیگم با اینکه پاهای خودش ورم کرده بود، سعی می کرد که خواهر خردسالش را در بغل بگیرد. او به نوبت خودش آهسته آهسته راه می رفت، و مثل چوپانی که گوسفندی از گله اش گم شده باشد، چوب را در پشت خود داشت. کفش هایش را از مادرش گرفت اما متوجه شد که از بس پایش ورم کرده، کفش به پایش جور نمی آید. سرانجام قافله ی اسرا برای استراحت نیمروزی، توقف داده شدند. اما گلیگم نه توانست بخوابد. خواهر خردسالش همچنان گریه می کرد و نمی توانست چیزی بخورد. اما چرا پیوسته آن همه اتفاقاتی دردناک و دلخراش؟ شب دیگر، يك عزیز دیگر گلیگم از شدت تب، جان داد و دو شب بعدتر، برادر خردسالش هم از دنیا رفت. در سراسر کمپ، ناله و شیون حکمفرما بود؛ ده ها نفر از کودکان در آن جاده

ی طولانی و گرمای سوزان تلف شدند. مادران و اعضای فامیل شان چنان خسته شده بودند که تا اندازه بی از مردن آنان، از مردن عزیزان شان، به خاطر اینکه از آن همه رنج و عذاب رها می شدند، راضی بودند. اما گلیبگم آن قسم فکر نمی کرد؛ او قلبش شکسته بود. او از مرگ گلش، خواهر خردسال و محبوبش، بیشتر از مادرش که او را به دنیا آورده بود، سوگوار بود. مسافرت آنان همچنان ادامه داشت.

قسمت هفدهم انتخاب!

در بعد از ظهر روز پنجم، تبعید شدگان خسته، فرسوده و راه زده از راه دور، يك كمپ بزرگي را دیدند که در دو طرف آن خیمه هايي برپا شده بود. این كمپ در منطقه ي سراسر هموار و پرآب و علف قرار داشت؛ جايي که گندم ها کمی از زمین بلند شده و سبزه ها روي زمین هاي حاصلخیزی را فرا گرفته بود که هر سال محصولات فراوان به بار مي داد.

هرچند واقعیت این بود که آن جمعیت قشلاقي، وقتي که از بین کوه هاي هزاره رهسپار این مسیر شده بودند از گروه هاي مختلفی بودند، اما کسانی که در آن كمپ زنده رسیده بودند، همه لاغر، ضعیف و خسته بودند، و چشمان شان در حلقه ی سر فرو رفته بود. در مسیر راه، بعضي از زن هاي مسن تر، به خاطر اینکه اطفال شان قادر به راه رفتن نبودند، در نزد عسکرها التماس مي کردند که بگذارند تا مرگ کودکان شان را تماشا کنند و وعده مي کردند که بعد از فوت آنها، هرچه عاجل به باقي کاروان اسرا خواهند پیوست. سربازان هم در شرایطی اجازه مي دادند، که مي فهمیدند مرگ بچه هاي آنان حتمي است و آن افراد پیر و ناتوان نیز به مقصد شان نخواهند رسید. قسما هم به خاطر این بود که به عنوان برده، چندان بازار و خریداري نداشتند. سربازان فکر می کردند که هرچند بزرگسالان شان از فرط خستگی راه، در کنار سرک ها دور انداخته شوند، اما دیگران جاهای فوق العاده خوبی را پیدا خواهند کرد.

زنان میانسال که خوش بنیه و خوش ترکیب بودند، اکنون صرف مثل يك روح شده بودند. صورت هاي شان استخواني شده بود و تنها پوست هاي آفتاب سوخته و چروك شده، در بدن هاي شان باقي مانده بود. حتي زنان جوان هم دو برابر سن و سال شان به نظر مي آمدند و اکثر آنان بر اثر غم و اندوه شدید، فرسوده شده بودند. گلبیگم در بین همین ها قرار داشت. اما شکر خدا که تا کنون پدرش - عزیزش - که او را بسیار دوست داشت، در امان بود. اما مرواري خردسال که محبوب و آرامبخشش بود و در هر ساعتی دلش براي او تنگ مي شد اکنون از نزدش رفته بود. مرواری که در تمام مدت روز هاي رنج آوری که گذشت، به او فکر مي کرد. به خواهر خردسالش که او را با دلسوزي به آغوش مي گرفت و تسلي بخش اوقات غم و اندوهش بود. اما حالا جایی رفته بود که دیگر خورشید نمي توانست بدن نحیف و نازکش را بیشتر از این بسوزاند. جایی که دیگر سنگ ها نمي توانست پاهای کوچک و دردناکش را زخم کند و جایی که رودخانه ها و چشمه ساران زیادی وجود دارد تا تشنگي بیش از حد او را فرو نهند.

همانطور که او به زحمت راه مي پیمود، قطرات اشك روي گونه هاي توفان زده و آفتاب سوخته اش و روي دامن و شال خاك آلودش يكي پس از ديگري به زمین مي چکید و هق - هق گریه اش اصلا خلاصی نداشت. او بیش از حد خسته شده بود، و طبیعت نمي توانست بیشتر از این بی رحمی و خشونت به خرچ دهد. اگر در زمان راحتی اش مي بود و لباس هاي مناسبی هم به تن مي داشت، او مي توانست این مسیر را در مدت نیمی از وقتي که اکنون صرف کرده بود به سرانجام برساند، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد. اما این راهپیمایی خسته کننده ی پیوسته و یکنواخت، با پاهای برهنه و در آفتاب سوزان، با خردسالانی که توانایی شان را از دست داده و فقط به او متکی بودند، به منتهای درجه بر نیرو و توان او فشار آورده بود.

هرچند وقتي که در هنگام شب به كمپ رسید، توانست خوب بخوابد. او آن شب را خوب استراحت کرد و صبح روز بعد، به جز اینکه پاهایش هنوز آماس کرده بود و بر اثر اصابت به سنگ هاي مسیر راه زخم برداشته بود، نسبت به روز هاي گذشته احساس راحت تري داشت. همچنین روحیه ی شیرین و دیگر دختران هم تازه تر شده بود. ولی آنها نگران بودند که حرکت بعدی چگونه خواهد بود. برای اینکه آنان شب گذشته برای اولین بار بعد از چندین شب گرسنه نبودند، و شب خوبی را گذرانده بودند. به علاوه، آنان اکنون آنچنان تحت قوانین مقیدی که در گذشته قرار داشتند، نبودند و حتي بعضي از آنها حرف از فرار مي زدند. اما این فقط صرف يك حرف محض بود. هیچ کسی نه توان آن کار را داشت و نه هم علاقه داشت که آن راه را امتحان کند. از این گذشته با همه ی بی توجهي هاي ظاهري عسکرها نسبت به آنها، احساس مي کردند که به دقت تحت نظر مأمورین قرار دارند و حرکات شان کنترل مي شود. اما هنگام توزیع نان صبحانه، چنین به نظر رسید که عسکرها با سلاح ها و تجهیزاتي که داشتند، خیلی مصروف بودند و چندان توجهي به اسرا نداشتند.

بعضي از اسرا به آهستگی به هم مي گفتند: «قوماندان هاي شان از خواب بیدار شده بزودی خودشان مستقیما از اسرا دیدن خواهند کرد» و به زودي این حرف به همه جا شایع شد و هرکس یک چیزی گفت.

لحظه یی نگذشت که یکی از عسکرها آمد و به تعداد بیست نفر از دختران را از بین کمپ، از جمع اسرا، با خود برد. شیرین و گلبیگم نیز در بین آنان قرار داشت. به آنها گفته شد که موهایی شان را شانه بزنند و تا جایی که می توانند خودشان را منظم و مرتب نمایند. چونکه قرار است یکی از قوماندان ها بیاید و از بین این بیست نفر، شش نفر را برای خودش انتخاب کند. بعضی از دختران این خبر را تا جایی با متانت تلقی کردند - در آنجا چیزی شبیه به ازدواج شایع شد - و حتی به شیوه معمول مردم هزاره، شروع کردند به سویی همدیگر لبخند زدن و با آرنج زدن؛ اما گلبیگم از این کار خیلی خشمگین و ناراحت بود.

گلبیگم با آواز بلند و رسا اعتراض کرد: «اگر من برده هم هستم، برده ی امیر هستم و باید جایم توسط او تعیین شود، نه توسط هر قوماندان و کاپیتان یله گردی.» اما کسی به اعتراضات او توجهی نشان نداد. یکی از دختران با آرنج به نفر پهلویی اش زد و اظهار داشت: «شاید او تو را اصلا انتخاب نکند. ما بیست نفر هستیم، در حالی که او فقط شش نفر ما را می خواهد. اصلا چرا تو را انتخاب کند؟ اگر این کار به معنی خاتمه بخشیدن به این راهپیمایی و دویدن در آن بیابان ها باشد، من ترجیح می دهم و اطمینان هم دارم که یکی از آن شش نفر انتخاب شده باشم.»

وقتی زمان انتخاب فرا رسید، نه آن قربانی علاقمند به رفتن انتخاب شد و نه هم شیرین؛ بلکه این گلبیگم بود که انتخاب گردید.

همانطور که قوماندان با کمک نفر زیر دستش جهت انتخاب در بین برده ها قدم می زد، يك الهام ناگهانی در گلبیگم پدید آمد؛ خطاب به قوماندان گفت: «صاحب، - او برگشت - صاحب از قرار معلوم من یکی از دخترانی می باشم که شما برای کارهای خانه ی تان انتخاب کرده اید.»

قوماندان که درحال گذشتن از کنار گلبیگم بود، از نجابت خانوادگی و رفتار گلبیگم، در فکر فرو رفت. مکثی کرد و پرسید: «خوب، تو چه گفتی؟»

- من فکر کردم قبل از اینکه کدام اتفاقی بیافتد، بهتر است يك دفعه شما را در جریان قرار دهم. زیرا ممکن است با انتخاب من به درد سر جدی مواجه شوید. بهتر است از انتخاب کردن من اجتناب نمایید. من گلبیگم، دختر وزیر می باشم و انتخاب شده ی دگروال فرهادشاه هستم.»

قوماندان صدایش را اندکی پایین آورد، پرسید: «فرهادشاه؟ آیا این حرف حقیقت دارد؟ آیا شما سربازان در این مورد چیزی را می دانید؟»

یکی از سربازان که نزدیک او ایستاده بود، با تعجب جواب داد: «چیزی در این مورد قبلا نشنیده ایم. ما فقط شنیده بودیم که او زن همان جاسوس ما، محمدجان است. اما در این ارتباط، نام فرهادشاه را اصلا نشنیده بودیم.»

گلبیگم به آرامی گفت: «بسیار خوب، - ذکر نام آن مرد، يك نوع ترسی را به وجود آورده بود - این شما هستید که خطر برانگیخته شدن خشم او را قبول می کنید، نه من.» درحالی که به دیگر زن ها اشاره می کرد ادامه داد: «این ها همه شاهد هستند که من از رفتن با تو اعتراض کردم. اکنون این مربوط به شما است. هرچه میل شما است همان را انجام دهید.»

- در این مورد چه ثبوتی دارید؟ آیا در اینجا کسی هست که از انتخاب شدن شما توسط فرهادشاه خبر داشته باشد؟ - بلی، دختر کاکایم شیرین. او آنجاست. از او بپرسید. می توانم در همینجا ها مادرم را هم پیدا کنم. این دختر ها هم در این مورد خبر دارند و می دانند که فرهادشاه دو بار برای بردن من، قاصد فرستاده بود. فکر می کنم شما بهتر از من می دانید؛ او آدمی نیست که کسی جرأت کند در مقابلش قرار بگیرد.»

مرد بالا و پائین به او نگرست. به نظرش تا حدی نامحتمل می رسید که فرهادشاه این دختر را انتخاب کرده باشد. زیرا او خبره ی این کارها بود. وقتی که زن قشنگی را می دید فوراً او را می شناخت. اما به افراش دستور داد: «صحیح است. او را یکطرف جدا کنید که برای فرهادشاه بفرستیم.»

در حالی که نفس کوتاهی کشید، افزود: «امیدوارم وقتی که به آنجا مواصلت نمود، مورد پسندش باشد. خدای من، زن ها سلیقه های عجیبی دارند!»

به این ترتیب، دختر وزیر به خیمه اش، درکنار همراهانش برگشت و پنج دختر دیگر، با دختری که به جای گلبیگم انتخاب شده بود، به سمت حویلی قوماندان حرکت داده شدند. در طول روز چندین نفر از کمپ اسرا دیدن کردند و تعداد زیادی از دختران را انتخاب کردند و به هر طرفی عازم شدند. برده های انتخاب شده، از این پس، برده های انتخاب کنندگان محسوب می گردیدند و هرطوری که با آنان برخورد می شد چندان بیرحمانه تلقی نمی گردید. آنها هرچه از طرف عسکر ها برای شان گفته می شد همان کار را می کردند. فقط موقعی که دختران از مادران جدا می شدند، ناله و شیون به راه می افتاد. بعضی اوقات مادران سعی زیادی به خرج می دادند تا با دختران شان یکجا بروند.

در بعضی حالات، اگر مادران جوان می بودند و دختران طوری خردسال بودند که بدون مادران شان کاری را انجام داده نمی توانستند، سعی شان بی نتیجه نمی ماند. در ساعت اول و یا دوم، فاطمه انتخاب گردید و به خانه ی رئیس یکی از قشلاکهای همجوار فرستاده شد. حلیمه نیز با صدای بلند فریاد زد و التماس کرد که او را هم با فاطمه ببرد. اما او مورد قبول واقع نگردید و پس فرستاده شد. مثل خیلی های دیگر در افغانستان بخاطر نجات یافتن در آن لحظه فعلی، خودش را با خطر به مراتب بدتر قرار می دهد. او هم در عوض کارها و تهدید های روزمره خودش را در معرض آزمایش سخت و وحشتناک در خانه هیولای که به مراتب از آن مشکلات بدتر می باشد، قرار داد اما هزاره ها و همچنین افغان ها به چشم انداز دور تر از شرایط کنونی شان فکر نمی کنند. وقتی که مشکل دیگری رونما شد، کدام دلیلی دیگری را پیدا خواهد کرد. او با خود فکر کرد که حد اقل در حال حاضر، چند ساعتی را برای استراحت در اختیار دارد.

صبح روز بعد، با صدای یکی از عسکرها که از بیرون خیمه، گلبیگم - گلبیگم می گفت، از خوب بیدار شد. عسکر گفت: «شما را خواسته است.»

در يك لحظه دختر روی پایش ایستاد شد و پرسید: «چه گپ شده است؟»
- بخیز! باید فوراً خودت را برای رفتن آماده کنی. به من دستور داده شده است که تو را به خانه ویلایی (باغ) فرهادشاه ببرم. خانه از اینجا چندان دور نیست، اما قوماندان يك اسب را هم برای سواری شما داده است و دو نفر از دختران را نیز همراه شما می فرستند.

آیا کدام یک را می خواهی با خود همراه ببری؟ از بین کسانی که باقی مانده اند، هرکسی را خودت ترجیح می دهی، می توانی انتخاب نمایی.

گلبیگم لبخند زد. با خودش گفت؛ این همان چیزی بود که برای انتخاب فرهادشاه می خواستم. علی الرغم همه ی مشکلات و تشویش ها در مورد آینده اش، يك رضایت ناخودآگاه در او به وجود آمد. روی هم رفته، این تنها رفتاری بود که او باید در آن شرایط انجام می داد. زیرا او مگر دختر غلام حسین نبود؟

به علاوه ی حلیمه، شیرین و مادرش و چند زن دیگر هم در همان خیمه به سر می بردند. دختر کاکایش با التماس می گفت؛ «مرا هم با خود ببر. گلبیگم، مرا د جایب نگذار!»

حلیمه درخواست می کرد؛ «مرا هم با خود ببر! تو که مرا اینجا تنها نخواهی گذاشت. اگر نه، من به راستی که در اینجا فراموش خواهم شد. کودکم مرد؛ مرواری ام! - زن بیچاره شروع به گریستن کرد - فاطمه هم از من جدا ساخته شد و اکنون تو هم می خواهی مرا ترك نمایی؟ آه که من چه آدم بدبختی هستم! ای کاش من هم می مردم!»
دختر به آرامی گفت: «آرام مادر، آرام! اگر بتوانم، البته که تو را با خود می برم.»

مادر شیرین پرسید: «مرا هم با خود می بری؟ مرا از خود جدا نکن.»
گلبیگم با اضطراب گفت: «امیدوارم که بتوانم. من از عسکر این درخواست را خواهم کرد.»
گلبیگم از خیمه بیرون شد و خطاب به عسکر گفت: «ببینید، من امروز فقیر و اسیر هستم. اما من فقیر به دنیا نیامده ام و برای همیشه اسیر نیز باقی نخواهم ماند. اکنون من در حال عزیمت به خانه ی يك مرد ثروتمند هستم. جایی که می دانم به زودی، موقعیت خوبی را به دست خواهم آورد. اگر تو در این وقت گرفتاری و مشکلات، به من کمک کنی، من نیز تو را فراموش نخواهم کرد.»

هرچند وعده ی افغان ها کمتر عملی می شود. زیرا هیچ کسی نمی داند که آینده ی او چه خواهد شد. به خاطر اینکه افغانستان کشوری است که بیشتر از هر جای دیگر، اتفاقات غیر منتظره در آن به وقوع می پیوندد. اما عسکر مثل باقی هموطنانش با امید زندگی می کرد. امید اینکه يك روز، روز خوب تر فرا خواهد رسید. این چیزی بود که او باید به آن می اندیشید. هرچند بعد از آن رویه مخصوص با نژادش، ضعیف ترین باور را هم نداشت که آن روزهای بهتر را دوباره بدست خواهد آورد.

عسکر پرسید: «چه می خواهید؟ هر چه می خواهید، فقط زود باشید. وقت کم است، وقت را تلف نکنید.»
- من از تو درخواست دارم که به علاوه ی دو نفری که قوماندان برایت دستور داده است تا مرا همراهی کنند، اجازه دهید که مادرم نیز با من بیاید.»

عسکر لبخند زد و گفت: «اوه، تو می توانی مادرت و يك نفر دیگر را با خود ببری. قوماندان کدام محدودیت سنی را به من نگفته است.»

دختر غمگینانه گفت: «آه، مثل اینکه شما نمی خواهید مرا کمک نمایید. خانواده ی ما از هم جدا ساخته شده و بعضی های شان هم در مسیر راه از شدت خستگی مرده اند. اکنون ما فقط همین چهار نفر زنده مانده ایم. از اینرو نمی خواهیم که باز هم از همدیگر جدا شویم. آیا شما این کمک کوچک را برایم انجام نخواهید داد؟ اگر تو این کار را برایم انجام بدهی، من در مورد این کمک تو به شخص فرهادشاه خواهم گفت. آن وقت او ممکن است شما

را به رتبه ی حوالداری (کاپیتانی) ارتقا بدهد و شاید هم روزی بیشتر از این چیزها. البته اگر موفق به جلب رضایت او شده بتوانی و پیشنهاد مرا به خوبی انجام بدهی.»

عسکر گفت: «بی بی، آیا می دانی که دگروال فرهادشاه چه طور آدمی است که این قدر در باره ی او حرف می زنی؟ آیا هرگز او را دیده ای؟»

- بعضی چیزها در مورد او می دانم - همانطور که آنچه را در باره ی او شنیده بود به یاد آورد، در تمام وجودش لرزه افتاد. اما او به قدرت خود اعتماد داشت - می دانم که او هم روزی یک برده بوده است. اما امروز او یک دگروال است و در موقعیت و مسئولیت بزرگی قرار دارد و این را هم می دانم که او روزی سر قوماندان خواهد شد. آن وقت آن قدر قدرت خواهد داشت که به کسانی که به نحوی به او خدمت کرده باشند، درجه ی کاپیتانی و یا حتی دگروالی اعطاء کند.»

عسکر لحظه یی متفکرانه ایستاد، بعد گفت: «ببینید، شما عجله کنید. می توانید مادر پیرتان را هم با خود ببرید. ببینیم که چه اتفاقی خواهد افتاد. اما اگر او از جایی که ناخواسته می رود، باز گردانده شود، آن وقت مرا ملامت نکنید.»

دختر با زیرکی گفت: «تو در اشتباه هستی. مادرم یک پیرزن نیست. راه طولانی و خسته کننده او را چنین از پای انداخته است. اما او یک زن فعال و توانایی است که می تواند سخت کار کند و به کار کردن زیاد هم عادت دارد. مطمئن باش، او باز پس فرستاده نخواهد شد.»

گلبیگم پس از به دست آوردن نتیجه ی دلخواه وارد خیمه گردید. اما آنها - آن آواره های بیچاره - چیزی با خود نداشتند که آماده ی مسافرت نمایند. تنها آمادگی آنها این بود که از جایی شان برخیزند. در ظرف پنج دقیقه گلبیگم سوار بر اسب بود و دیگران به تعقیب او، آماده ی حرکت شده بودند. برای جلوگیری از فرار احتمالی آنان، یک عسکر در پیش روی اسب و دو عسکر مسلح دیگر هم از پشت سر، آنان را همراهی می کردند. گلبیگم پرسید: «تا آنجا ما باید چقدر راه را طی کنیم؟»

یکی از عسکرها با ترش رویی پاسخ داد: «زیاد دور نیست.» او نمی خواست به خاطر زیاد صحبت کردن با اسرا، نامش گزارش داده شود. برای اینکه در افغانستان هر زن و مرد و حتی همکاران، به همدیگر به عنوان جاسوس احتمالی نگاه می کنند. و هیچ نوع احساس همبستگی در بین آنان وجود ندارد. آن کشور جایی است که هرکسی برای خودش هست. هرکس ولو کمترین گزارشی را برای مافوقش بیاورد، به مفهوم این است که کدام اهریمنی را از جانش دور کرده است.

وقتی که آنها مقداری از کمپ دورتر شدند، گلبیگم مادرش را به کنارش خواست و برایش گفت: «مادر، مرا ببخش که من سواره و شما پیاده راه می روید. من به این خاطر، این کار را کردم که از کمپ خارج شویم.» و همانطور که صحبت می کرد، خودش را از زین اسب پائین انداخت.

عسکر با خشونت صدا زد: «اوهی! چه گپ است؟ چه کار می کنی؟ هرچه زود، پس سوار اسب شو!» گلبیگم به طرف دو مردی که از پشت سر آنها می آمدند، برگشت و در مقابل آنان التماس کرد: «این مرد را راضی بسازید که مرا اجازه دهد که مقداری با پای پیاده راه بروم. من خودم علاقه دارم که با پای پیاده راه بروم.» در حالی که به مادر و زن کاکایش اشاره می کرد، ادامه داد: «بگذارید این دو زن سوار اسب شوند. آن وقت ما می توانیم خیلی تیزتر حرکت کنیم.» من و شیرین می توانیم به اندازه شما تیز راه بگردیم. و ما هر چه زودتر و قبل از گرمی هوا در آنجا خواهیم رسید. این هم برای ما و هم برای شما بهتر است.

و به این ترتیب عسکر ها اجازه دادند که آن دو زن سوار بر اسب راه شان را ادامه دهند. پنج رز راهپیمایی تمرین خوبی برای آنان شده بود و سی و شش ساعت استراحت، نیروی کاملاً تازه یی به آنان بخشیده بود. از اینرو، دو دختر به چابکی هرچه تمام با همراهان شان گام بر می داشتند.

گلبیگم به آهستگی در گوش دختر کاکایش گفت: «نمی دانم که ما به طرف چه نوع زندگی پیش می رویم. اگر من در آنجا راضی نبودم، باقی نخواهم ماند. تو چطور؟»

شیرین نومیدانه جواب داد: «نمی فهمم. اکنون که ما آرام هستیم، توسط دو نفر عسکر محافظت می شویم، چطور ممکن است که همدیگر را کمک کنیم. به نظر من چانس بسیار کمی برای فرار داریم.»

یکی از عسکر ها داد زد: «اوهی! زیاد گپ نزنید.» آن عسکر به اندازه یی زیرک بود که از صحبت آنان متوجه شد، کدام جدیتی در کار است که ممکن برای محافظت آنان یگان مشکلی را ایجاد کند. به این خاطر احساس کرد که فوراً باید از آن جلوگیری به عمل آورد.

قسمت هجدهم باغ افغان

یکی از عساکر گفت تا باغ (خانه) فرهاد شاه راهی نماینده است. هرچند که آنها اندکی بعد از طلوع صبح حرکت کرده بودند اما موقعی که آن دسته کوچک در مقابل دروازه بزرگ متوقف شدند، خورشید در پائین ترین افق خود رسیده بود - تنها دروازه ی ورودی به چندین هکتار زمینی بود که با دیوارهای با ارتفاع بلند و گلی احاطه شده بود - گلبیگم که گویا قلبش ایستاد شده بود، با خود گفت؛ آياشجاع ترين آدم هم، چانسي براي گريز از درون اين ديوارها خواهد داشت؟

قبل از اینکه کسی بیاید دروازه را باز کند، عسکر با قنداق تفنگش سه بار به دروازه ضربه زد و با لحن آمرانه بی تهدید کرد. او هر بار نه تنها کسی را که باید دروازه را باز می کرد، بلکه پدر، پدرکلان، زن و دیگر اقوام و نیاکانش را که يك روش معمول افغاني می باشد، فحش و ناسزا می داد. سرانجام پیرمردی که او هم به اندازه ی عسکر خشمگین بود، در مقابل در ظاهر شد و به سهم خود به همان قسم آنها را خوش آمدید گفت. پیرمرد پرسید: «چه دلیلی وجود داشت که دروازه ی اربابم را چنان رعدآسا می کوبیدی؟ آیا تو فکر می کنی که ما همه مزدوران تو هستیم که انتظار داری به محض اینکه دروازه را زدی، به تو اجازه داده شود؟ بچه ی پست و بدذات؟»

عسکر با عصبانیت پرسید: «پدر لعنت، پس آیا ما سگ تو هستیم که این قسم به میل و دلخواه تو به بیرون دروازه منتظر ایستاد شویم؟ ببین! ما يك کدبانوی جدید را برای شما آورده ایم. او آخرین زنی است که مورد پسند اربابت قرار گرفته است. او بسیار راه زده و خسته است. به این شیوه بی که تو او را تحویل گرفتی، من به حالت تأسف می خورم که اربابت با تو چه معامله خواهد کرد.»

پیرمرد که اکنون متوجه زن های سوار بر اسب شده بود، به آهستگی گفت: «بی حیا، در حال نماز خواندن بودم. نمی توانستی دیرآمدنم را حدث بزنی و چند لحظه بیشتر منتظر بمانی؟»

سرباز متوجه شد که او و یا کسی که روی اسب سوار بود، بالای پیرمرد خشمگین تأثیر گذاشته است. می خواست چیزی بگوید اما گلبیگم، بین حرف آنان مداخله کرد. او گفت: «بس! ما اکنون فهمیدیم که تو سر نماز بودی. ضرور نیست بیشتر از این توضیح بدهی. روی هم رفته ما هم زیاد در بیرون منتظر نماندیم.»

دربان که متوجه لحن آمرانه ی او شده بود، بسیار مؤدبانه پرسید: «شما کی هستید؟ و چرا اینجا آمده اید؟» او به آهستگی گفت: «من دختر غلام حسین وزیر هستم و توسط اربابت انتخاب شده ام و با دستور قوماندان کمپ به اینجا فرستاده شده ام.» سپس با اشاره به راهی که آمده بود، افزود که ما برای رسیدن به اینجا يك روز تمام، با اسب راه پیموده ایم و اکنون خیلی خسته و گرسنه هستیم.

پیرمرد به طرف دختر دید، گفت: «عجیب است! تو شاید همان دختر باشی، اما من هیچ نوع دستوری را در مورد شما ندارم و نمی دانم که به شما چه بگویم.»

عسکر دوباره مداخله کرد: «اگر برای معلومات به من مراجعه نمایی که احتمالاً هم نمی کنی، اگر تو در عوض اینکه با آن زن حرف بزنی با من حرف بزنی، ممکن است من معلوماتی را برایت بدهم که تو از آن آگاهی نداشته باشی. از طرف قوماندان برای اربابت نامه یی دارم که در آن معلومات کافی در مورد این زن ها و اینکه چرا به اینجا فرستاده شده اند، نوشته شده است. به گمانم که اربابت این دختر را به خانه اش در هزاره دیده بوده و آرزوی به دست آوردن او را داشته است. هرچند که او اشتباهاً همراه با همه ی قومش از بین کوه ها اسیر شده و به کمپ ما آورده شده است. بنابر این وقتی که قوماندان متوجه شد که او چه کسی است و قصد دگروال را در مورد او دانست، او را مستقیم همراه با این سه نفر زن دیگر به عنوان خدمتگار او، به اینجا فرستاد. آیا اکنون متوجه موضوع شدی جغد سیاه؟»

دربان با عصبانیت گفت: «بس! تو هم حرف های چرندت را بس کن و داخل بیانی. هر کسی می تواند بدون اینکه تو لب به سخن باز کنی، پستی ات را متوجه شود.»

همانطور که صحبت می کرد، نیمه ی دیگر زبانه ی قفل دروازه ی سنگین و ضخیم چوبی را باز کرد و آنها را با چنان مناظره ی خاطره انگیزی به داخل حویلی اجازه داد که تا پایان عمر هرگز از حافظه ی گلبیگم پاک نشود. آن باغ فقط يك باغ ساده یی بود که در آن درختان میوه و انواع گل ها کاشته شده بود. اما دختر قبلاً چنین باغی را ندیده بود و برخلاف همراهانش که اصلاً تحت تأثیر نرفته بودند، او شدیداً تحت تأثیر اطرافش قرار

گرفته بود. از اینکه ساعت ها و در حقیقت روزهاي متمادي روي ريگ هاي سوزان مناطق هموار راه پيموده بود و از اینکه فواصل نسبتاً طولاني را در حواشي آن درختان توت قرار داشت که سایه هاي مطبوع آن موجب خوشي و مسرت او شده بود. اما اینجا کاملاً فرق داشت. اینجا سرزمین پريان بود. خورشید درحال غروب بود و نور طلاني رنگش بر همه جا گسترده شده بود. درختان بادام که تازه بر گرفته بودند، منظره ی زیبایی را به ارمغان آورده بودند. همچنین درختان بزرگ چنار چنان برپا ايستاده بودند که هیچ کسي نمي دانست چه وقتی آنها کاشته شده باشند. در کنار پیاده روها، گل هاي معطر و گل هاي صورتی رنگ گلاب که مشهورترین عطرها از آن استخراج می شود، فضاي اطراف را عطرآگین ساخته بود.

او نفس عمیقی کشید و برگشت تا با دربان صحبت کند. اما دوباره ایستاد و به درختان سیب و تآك هاي آویزان پیچدار که شکل هاي عجیب و غریبی را تشکیل داده و سایه هاي آنها به طور خیال انگیزی به هرطرف امتداد یافته بود، به دقت به تماشا نشست.

پیرمرد گفت: «بهتر است فعلاً شما به داخل حویلی بیاوید و برای امشب دیگر زنها جای را به شما آماده خواهند کرد. بدون شك فردا از تصمیم دگروال در مورد شما مطلع خواهیم شد. اگر فردا اتاق موجود نبود، در بین حویلي خیمه برپا خواهیم کرد. امشب را هرطور که است، تیر کنید. زیرا ما آمدن شما را خبر نداشتیم.»

عسکر گفت: «برایم رسیدی بدهید تا آن را به قوماندان خود نشان بدهم که من وظیفه ام را تا پایان انجام داده ام و زن ها را به سلامت به اینجا رسانیده ام.»

پیرمرد به تندبی گفت: «هیچ رسیدی به تو نادان لعنتی داده نخواهد شد. برو، هرچیزی که می خواهی به قوماندانت بگو. به من چه غرض که قوماندانت به تو چه خواهد گفت؟

گلپیگم گفت: «اگر يك تکه كاغذ و قلم و رنگ باشد، می توانم چند سطری برای افسرت بنویسم که ما به سلامت به مقصد رسیده ایم. این چیزی است که شما می خواهید. آیا همینطور نیست؟»

پیرمرد گرچه نه خواندن می دانست و نه هم نوشتن، اما همیشه يك عدد قلمدانی عادی افغانی که شامل يك بوتل خرد رنگ و یک مقدار كاغذ بود، با خود به همراه داشت. زیرا یکی از وظایف او این بود که می خواست در مواقع اضطراری قلم و كاغذ را برای اربابش آماده داشته باشد. او كاغذ و قلم را به گلپیگم داد. گلپیگم که قلم را به داخل بوتل رنگ انداخت، متوجه شد که رنگ آن کاملاً خشك شده است. اما این کار اصلاً باعث تعجب عسکر نشد. قلم را از او گرفت و چند قدم آن طرف تر، به طرف جوی آب رفت و دستش را در آب فرو برد و چند قطره به داخل بوتل چکاند و سپس قلم را تکان داد. گلپیگم دوباره قلم را به رنگ زد و اینبار قادر به نوشتن شد. رنگ قلم افغانی به این شیوه تهیه می گردد که چند قطره آب در رنگی، مثل رنگ نقاشی می چکاند و آن وقت، رنگ قابل استفاده می گردد.

گلپیگم فقط سه سطر نوشت و سپس آن را به خوانش گرفت:

«سلام و احترامات به قوماندان کمپ!

من امروز صبح زود آنجا را ترك نمودم. خداوند شما را به سلامت داشته باشد. من به سلامت، به باغ دگروال فرهادشاه مواصلت نمودم و از آن سه نفر مردی هم که به عنوان رهنما و محافظ در هنگام مسافرت با من فرستاده بودید، کاملاً راضی هستم.»

« گلپیگم »

دربان كاغذ را از دست دختر گرفت. اول به طرف نوشته و سپس به طرف لباس هاي او نگاه کرد اما نتوانست آن دو را با هم تطبیق دهد. آنگاه كاغذ را به عسکر داد و گفت: «این نوشته، از کار تو بیشتر ارزش دارد. تو وظیفه ات را انجام دادی، اکنون بهتر است که پس به نزد اربابت رهسپار شوی.»

عسکر گفت: «نه، من این کار را نخواهم کرد. ما از صبح تا هنوز راه پیموده ایم. آیا رسم مهمان نوازی افغان ها همین است؟ تو باید به ما چای و غذا بدهی. به علاوه ما نمی توانیم امشب راه بیافتیم. بلکه فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد.»

پیرمرد لحظه یی به فکر فرو رفت و در این حال گلپیگم پای پیش گذاشت. او با ملایمت گفت: «به آن ها مقداری غذا بدهید. در هر صورت، آن دو مرد باعث آزار شما نشده اند. پس به خاطر يك نفر همه را تنبیه نکنید.»

پیرمرد همان طور که دیگران به گلپیگم نگاه می کردند، به طرف او دید و متوجه چیزی شد که دیگران نیز متوجه آن می شدند. آن وقت به آنها راه داد و گفت: «پس همانجا بنشینید. من داخل حرمسرا بروم که برای این تازه واردان چه کاری را می توانیم انجام دهیم.» پیرمرد همان طور که زنان را به طرف خانه یی که توسط دیوارهاي دیگری احاطه شده بود، راهنمایی می کرد، ادامه داد: «همراه من بیایید.»

پیرمرد خطاب به دختر برده بی که در آستانه ی در ورودی ظاهر شد، گفت: «به بی بی بگو زنی که اخیرا توسط آقا انتخاب شده بوده، از کمپ فرستاده شده است.»

دختر برده گفت: «نام خدا! با این همه برده چکار کنیم؟ هم اکنون ما آنقدر ازدحام داریم که مجبوریم شب ها مثل گوسفندان کنار هم بخوابیم.» سپس برگشت، به آنها نگرست و گفت: «هزاره ها! اوه، آنها می توانند در هر جای بخوابند. آنها را می شود به استیل هم ببریم.»

پیرمرد با عصبانیت گفت: «دختر آرام باش! مواظب آن زبانانت باش. اگر نه، روزی آن را از دست خواهی داد. تو نمی فهمی که در مورد چه چیزی حرف می زنی. تو فقط برو پیغام مرا به بی بی برسان و به او بگو که زن دلخواه فرهادشاه همراه با سه خدمه، از راه رسیده اند. در این حویلی باید اتفاقی برای آنها خالی شود. اینها چهار نفر هستند، اتاق کوچکی هم باشد فرقی نمی کند. از اینکه آنها دیر به اینجا رسیده اند، هر نوع اتفاقی برای آنان آماده گردد، آنها به آن راضی خواهند شد.»

دختر به زودی بازگشت؛ «بی بی گفت او هیچ دستوری را در مورد رسیدن زنان دریافت نداشته است. اگر می خواهی خودت به آنها جایی بده.»

پیرمرد که خیلی خشمگین شده بود، گفت: «به کدبانو بگو که باید از این زنها به طور صحیح پذیرایی شود و غذا و لباس هم به آنان داده شود. اگر نه، وقتی آقا برگردد، برای ما خیلی بد تمام خواهد شد.» سپس ایستاد و با صدای آهسته چیزی به گوش دختر گفت.

دختر به طرف گلیبگم خیره - خیره نگاه کرد. گلیبگم از آنچه در اطرافش می گذشت تقریبا بی خبر بود. او هنوز با شگفتی به زیبایی های باغ منطقه ی نیمه گرمسیر، گل های سرخ رُز، گل های زرد و نارنجی و درختان و از همه بهتر قمری هایی که در بالای درختان بغیغو می کردند - و به زیبایی درختان می افزودند - می اندیشید. او هرگز چنین باغی را ندیده بود و هرگز چنان جلای رنگ ها را به خواب هم ندیده بود.

تقریبا به همان اندازه، دختر برده هم برای لحظه یی به سوی تازه واردان و مسافران خسته، با حیرت نگرست. اما نه این زیبایی او و نه هم قواره اش او را به حیرت انداخته بود. زیرا به اندازه ی زیبایی و قد و قواره ی او، دختران زیادی در حرمسرا به سر می بردند. نمی دانست بگوید که «چه بوده است. شاید هم وقار و بزرگی اش او را متعجب ساخته بود و شاید هم نترسی و جسارت او. جسارتی که ناشی از آزادمندی و داشتن روحیه یی بود که با نظاره بر زیبایی های ساده ی طبیعت، درد و ناراحتی های فیزیکی را در کالبدش به فراموشی می سپارد. گلیبگم از اینکه کدام تأثیری را بالای آن دختر گذاشته باشد، کاملا بی خبر بود. اما دختر با عجله به داخل حویلی شتافت و با پیغام مؤدبانه یی بازگشت: «زن ها باید در محوطه ی بیرون حویلی منتظر بمانند تا اینکه برای پذیرائی آنان اتفاقی آماده شود و آن وقت غذا هم به آنان فرستاده خواهد شد. اکنون دیر شده است. بی بی آنها را فردا صبح خواهد دید.»

دربان با صدای کوتاهی که به طور واضح تأثیر ماندگار را ایجاد می کرد، خطاب به آنان گفت: «بسیار خوب، برای این که امشب در بیرون و روی شبنم خوابید، هرکاری که از دستم آمد، برای شما انجام دادم. اما وقتی که آقا از مسافرت باز گشت، شما نیز خدمت مرا فراموش نکنید. فکر می کنم که او تا یک هفته ی دیگر باز گردد. هرچند بعد از اینکه جنگ شروع شده است، نمی دانیم واقعا او کی برخواهد گشت.»

آن دو رفتند و زن ها را تنها گذاشتند. یا حد اقل موقتا آنها را تنها گذاشتند. به زودی یک زن و بعد از آن یک زن دیگر، فقط برای اینکه به طرف آنها نگاه کنند، آمدند و بعد دوباره پس رفتند.

حلیمه شروع به حرف زدن کرد: «امیدوارم که آنها یک مقدار غذا بیاورند.» شیرین ادامه داد: «فکر می کنم که اصلا تشنگی ام رفع نمی گردد.» بعد سرش را خم کرد و از آبی که در محوطه ی حویلی جاری بود، نوشید و با آهی گفت: «اینجا خوب جایی است. این فرهادشاه باید آدم پولداری باشد! خدای مهربان من، به این باغش ببین! به این خانه اش و خدمتگاران نگاه کن! او چقدر پول و دارایی دارد که همه ی آنها را غذا و لباس می دهد.»

مادرش مؤدبانه گفت: «خدا کند ما اینجا آرامش داشته باشیم.» غذا آورده شد. یک غوری کلان گوشت و قابلی و دو نوع هم خورش از انواع سبزی ها. دختری که غذا را آورد به آنها گفت: «این تنها چیزی بود که ما آماده داشتیم. شاید بس نباشد اما ما نمی دانستیم که شما می آید.» یک تکه فرش کثیف را در روی زمین هموار کرده بودند و زن ها از گرسنگی در اطراف آن حلقه زده بودند. گویا که هیچکدام آنان در زندگی شان، چنان غذای لذیذی را که به آن خوبی پخته شده باشد نخورده باشند. با وجود این، دختری که غذا را آورده بود از اینکه ممکن غذا ناکافی باشد، معذرت هم خواسته بود.

حلیمه بعد از مقداری تلاش برای رفع گرسنگی اش، مکث کرد و گفت: «من برای به دست آوردن چنین غذایی برای همیشه همینجا می مانم و سخت کار می کنم.»

جاری اش گفت: «چه برنجی! من هرگز چنین برنجی را ندیده ام. آنها شاید روش دیگری را برای رشد برنج به کار می گیرند.»

دو دختر چیزی نگفتند اما هر دوی شان، به طور حریصانه غذا خوردند. آنها از يك شب قبل تا هنوز، به جز يك تکه نان خشك، چیزی برای خوردن نداشتند. غذا که صرف شد، شب در حال یخ شدن بود و ماه در بالاترین نقطه ی آسمان قرار داشت. در آن لحظه همان دختر برده که برای اولین بار در وقت ورود شان او را دیده بودند، به طرف آنها آمد.

دختر برده گفت: «برای چه شما تا هنوز اینجا نشسته اید؟ نام خدا شما چطور هستید؟ و شما باید در اینجا فراموش شده باشید. در این خانه تعداد زیادی بانو به سر می برند اما فقط چند تا خدمتگار دارند. خدا می داند که این وضع ما را به کجا خواهد کشانید. وقتی که آقا به خانه بیاید مشکل از این هم زیاد تر می شود. بیایید، با من بیایید. به دخترها گفته بودم که به شما اتاق آماده نمایند اما دقیقا نمی دانم که آنها چکار کرده اند.»

آواره ها به مشکل از جایی شان برخاستند. آنها مسیر دور و طولانی را پیموده بودند و در هوای رطوبتی شب، نیمه خواب آلود شده بودند. اما توانستند که تا دم دروازه ی ورودی، نفر راهنما را تعقیب کنند. آنها بعد از بالا شدن از چند زینه، وارد اتاق کوچکی شدند. اما همینکه دختر راهنما وارد اتاق شد، اشتباهات پایش با کسی تصادم کرد و صدای خواب آلود و عصبانی فریاد زد: «اهوی، چه کار می کنی؟ ببین که کجا راه می روی؟ آیا من سگ هستم که تو از روی من تیر می شوی؟»

اما در جواب کسی که صدایش بلند شده بود، ضربه ی محکمی به سرش زده شد.

تازه وارد گفت: «تو اینجا چه کار می کنی؟ به شما نگفته بودم که برای تان يك جایی دیگری پیدا کنید و اینجا را برای کسانی که جدیداً از راه رسیده اند خالی کنید؟»

- هیچ جایی خالی نیست. حتی يك بلیست هم جایی خالی در این حویلی نیست.»

زن جواب داد: «پس برو گم شو، فوراً اینجا را خالی کن. آیا کس دیگری هم اینجا هست؟»

- بلی، دو یا سه نفر. آیا ما همه باید به خاطر این بیگانه های لعنتی، از این اتاق خارج شویم؟»

زن با لحن آمرانه و تند گفت: «هرچه برایت گفته شد، همان کار را بکن. این زن های دیگر را هم با خود ببر. عجله کن وگرنه، چوب را به جانت می گیرم.»

آنها به آهستگی و با ترش رویی برخاستند. توشك ها و بالشت های شان را نیز جمع کردند و با خود بردند. همان طور که آنها از اتاق خارج می شدند، زن گفت: «لعنت بر پدران شان! يك نفر شان به اندازه ی غذایی که می خورند هم ارزش ندارند. شما همینجا بنشینید، می روم تا برای شما شبخواب بیاورم. زود بر می گردم»

لحظه یی بعد با يك دست رختخواب بزرگ برگشت و آن را روی زمین پهن کرد. تازه واردان به راحتی می توانستند روی آن استراحت کنند. چندین روز بود که آنها چنین جایی را ندیده بودند و تقریباً هیچ وقت آن چهار نفر به آن اندازه فکر نمی کردند که این قدر خواب آلود بوده باشند.

قسمت نوزدهم همخانه با حریم افغان

روز بعد، وقتی دهاتیانی که از کوهپایه های هزاره آمده بودند، از خواب بیدار شدند، خورشید بالای دیوار حویلی که مانع تابش افقی آن می شد، رسیده بود.

حلیمه همانطور که چادر را روی سرش می انداخت و چشمانش خواب آلود بود، با صدای رسایی گفت: «نام خدا، این مردم در باره ی ما چه فکر خواهند کرد؟»

جاری اش با نگرانی جواب داد: «آنها فقط فکر خواهند کرد که ما از راه دور آمده ایم و بسیار خسته و مانده هستیم. واقعا هم از راه دور آمده ایم و خسته هستیم.» او از فرط خستگی، به یاد نمی آورد که در تمام مدت عمرش این چنین به خوبی استراحت کرده باشد.

گلپیگم در حالی که می خندید، گفت: «زن کاکا! برای ما چه فرق می کند که آنها چه فکر می کنند. شانه ات را به من بده تا موهای سرم را که مثل موهای شتر شده است، شانه بزنم. شما تنها کسی هستید که چنین چیزی را با خود دارید.»

بعد به طرف پنجره رفته و به بیرون نگاه کرد. مادرش را صدا زد و گفت: «مادر، بیا ببین، همگی باید به سر کار شان رفته باشند. هیچ کسی در محوطه ی حویلی دیده نمی شود و ما هم آن طرف دیوار را دیده نمی توانیم.» شیرین به آهستگی گفت: «این از لطف و مهربانی آنها است که ما را در اینجا تنها گذاشته و مزاحم ما نمی شوند تا ما راحت تر استراحت کنیم. چنین به نظر می رسد که آنها با ما به طور درست برخورد می کنند، نه به عنوان برده های عادی.»

گلپیگم یکدفعه با صدای بلند گفت: «آه، چقدر دلم می شود که از اینجا بیرون رفته، بین این درختان و گل ها قدم بزنم. شیرین! بیا. وقتی که همگی بیرون از خانه رفته باشند، دلیلی ندارد که ما از اینجا خارج نشویم.»

به زودی آنها به جایی در محوطه ی داخلی حویلی رفتند که محوطه تآک های انگور را با باغ زیبایی میوه که در آن طرف تر قرار داشت، جدا می ساخت.

گلپیگم به دختر کاکایش گفت: «چه رنگ هایی! آیا تا کنون چنین گل هایی را دیده بودی؟»

شیرین در حالی که به سختی به آنها توجه داشت، گفت: «بد نیستند، اما آنچه که من دوست دارم این است؛ اینجا را ببین! فقط فکرش را بکن که بعد از مدتی، این تآک ها چه انگوری خواهد داد. به جرئت می گویم که آن طرف دیوار درختان بادام نیز وجود دارد. بیا با هم به آنجا برویم که چه چیزهایی در آنجا خواهد بود.»

به این ترتیب آنها راه شان را به طرف دروازه ی باغ در پیش گرفتند. اما در قفل بود.

شیرین ادامه داد: «چقدر بد؛ آنها خودشان همه بیرون رفته اند اما در را به سر ما قفل کرده اند.»

گلپیگم متفکرانه گفت: «گمان می کنم آنها فکر می کنند که ما از اینجا فرار خواهیم کرد.»

- با وجود این دربان پیر که مثل سگ در مقابل دروازه ی ورودی ایستاده است، فرار کردن يك کار غیر ممکن خواهد بود.»

- مواظب باش کدام کسی ما را در اینجا می بیند. همگی هم بیرون رفته است. کاری نکن که آنها فکر کنند ما می خواهیم از اینجا فرار کنیم. بیا، بگذار با او صحبت کنیم.» و همانطور که آنها از بین باغ تیر می شدند، يك زاغ دم دراز افغانی، از بالای سر آنها گذشت.

شیرین با نگرانی اظهار داشت: «خدای من، چه بد چانسیمی! آمدن ما در اینجا اصلا خوبی نخواهد داشت. معنای این چه باشد گلپیگم؟»

- فکر می کنم معنایش این باشد که این پرنده ی بیچاره، جفت خود را گم کرده و رفت تا دنبال او بگردد. اما حقیقت امر این بود که گلپیگم هم دلش می خواست که آن پرنده از بالای سر آنان پرواز نمی کرد. شیرین، به آن موجود زیبا و دوست داشتنی نگاه کن. چه رنگی! آیا هرگز تاکنون چنین زیبایی را دیده ای؟»

گلپیگم به يك مرغ انجیرخوار اشاره می کرد. قسمی که افغان ها می گویند، نام آن پرنده دختر صوفی می باشد. شیرین ادامه داد: «اوه، مطمئنا معنایش این خواهد بود که بعد از مشکلات، روشنی خواهد بود. اگر در آخر هم روشنی باشد، به مشکلات فعلی چندان توجهی ندارم. اما اکنون از این اسارت خسته شده ام. شما چطور، گلپیگم؟

من خیلی گرسنه شده ام. می خواهم نان با شیر دلمه بخورم. شما هم می خواهید؟»

گلپیگم در حالی که لبخند می زد گفت: «بلی، نباید هم نظرت را رد کنم. بعد از آنهمه مدت که گرسنگی کشیدیم، چند مدت دیگر را در بر خواهد گرفت تا يك غذای مورد پسند خودمان را بخوریم. بگذار از آن زن، مقداری نان

بخواهیم. او زن بدی معلوم نمی شود. او چیزی در دامنش دارد. چنین به نظر می آید که در حال آماده کردن غذا می باشد.»

زنی که آنها به او اشاره داشتند، وقتی دید که آنها به سویش نگاه می کنند، باز ایستاد و چشمش را به کارش دوخت. گلبیگم خطاب به او گفت: «ما شب گذشته به اینجا آمدیم. هر چند قبل از اینکه دیشب به رختخواب برویم، مقداری غذا خوردیم اما اکنون بسیار گرسنه هستیم.»

زن هیچ چیزی نگفت اما مقدار سبزی خوش مزه که در حال پاک کردن و شستن آن بود، به آنها داد و آنها هم از اینکه گرسنه بودند، خوشحال شدند که حد اقل چیزی برای خوردن شان پیدا کردند.

شیرین بعد از اندکی مکث پرسید: «آیا از این خانه همگی به سر کار رفته اند؟»

زن فقط سرش را تکان داد و به آهستگی کارش را ادامه داد. شیرین دوباره اظهار داشت: «باور نمی کنم که او آدم بیگانه بی باشد و زبان ما را نفهمد!»

گلبیگم خیلی ساکت بود. او یک نوع حالت غیر طبیعی را در رفتار زن بیگانه احساس کرد. زن همانطور که ساکت بود، اول به طور غیر ارادی به طرف دیوار، و سپس به طرف دروازه ی بسته یی که آنها به سمتش رفته و سعی کرده بودند تا از آن خارج شوند اما آن را بسته یافته بودند، نگاه کرد.

شیرین دوباره پرسید: «آنها چه وقت خواهند برگشت؟ آیا آنها تمام مدت روز را به بیرون سپری خواهند کرد؟»

زن سرش را تکان داد و شانه هایش را بالا انداخت - خیلی شبیه به زن های فرانسوی که می خواهند بگویند نه چیزی را در آن مورد می دانند و نه هم به آن کدام توجهی دارند.

دختر ادامه داد: «چرا تو حرف نمی زنی؟ آیا اجازه ی حرف زدن را نداری و یا اینکه زبان ما را نمی فهمی؟ ما نمی خواهیم به تو کدام آسیبی برسانیم. بلکه ما بیگانه هستیم و می خواهیم در مورد کارهای خانه یی که تازه آمده ایم، چیزی بدانیم.»

زن در عوض جواب دادن، مخفیانه به طرف حویلی و سپس به اطراف باغ نگاه کرد. کدام کسی را که ندید، دست شیرین را با دستانش لمس کرد و سپس به طرف دهانش که کاملاً آن را باز گرفته بود، اشاره کرد. همانطور که او دهانش را باز کرده بود، سرش را به عقب گرفت. دختر با وحشت به سر جایش برگشت؛ زن زبان نداشت! از قرار معلوم زبانش به تازگی بریده شده بود که زخم آن هنوز کاملاً التیام نیافته بود.

گلبیگم به خود لرزید. زیر لب گفت: «خدای من!»

زن فوراً سرش را خم کرد و به کارش ادامه داد. سپس به دختران اشاره کرد که او را ترک کنند. همین که آنها برگشتند، دختر برده یی را دیدند که در شب گذشته برای شان غذا آورده بود. او به طرف آنها می آمد. گلبیگم خطاب به او گفت: «من فکر می کردم که شما همگی تان بیرون رفته اید. از اینکه تا ناوقت در خواب بودیم، خیلی معذرت می خواهیم. بعد از مسافرت، بسیار خسته شده بودیم، و لذا بسیار دیر به خواب رفتیم و خیلی هم گرم بود.»

دختر به طور دلپذیری او را خطاب قرار داده گفت: «اوه، شما دیشب زود به خواب رفتید و زود هم بیدار شدید. در حال خوردن چه هستید؟ آیا آنها را از نقره گرفتید؟»

شیرین گفت: «ما اینها را از آن پیرزن که آنجا است، به دست آوردیم. این زن چه موجود ترسناکی است. دهانش را که به ما نشان داد، دیدیم که آن زن بدبخت زبان نداشت.»

دختر برده بالا و پائین به طرف شیرین نگاه کرد. او در مورد گلبیگم چیزهایی را می دانست اما این آدم پر حرف از چه قماشیی بود که در روز روشن در مورد موضوعاتی حرف می زد که در شب تاریک هم کسی در آن مورد مورد چیزی بر زبان آورده نمی توانست.

او گفت: «بهتر است که در راه خود روان باشی و سعی کنی تا زبانت را در کنترل نگهداری. اگر نه، تو هم روزی به آن وضعیت دچار خواهی شد. تو خیلی تندروی می کنی. اگر فرهادش بیاید می داند با زنانی که آنقدر حرف می زنند چگونه برخورد کند. او زنان سخنجین را در اینجا نمی خواهد.»

شیرین سرخ شد. سپس کمرنگ شد و طوری خود را به طرف دختر کاکایش نزدیک ساخت که می خواهد حمایت او را جلب کند.

دختر که متوجه وضعیت او شده بود، گفت: «اوه، ضرور نیست که تو آنقدر بترسی. من فقط به تو اخطار دادم که در این خانه باید چشمانت را پائین بباندازی و گوش هایت را ببندی و دهانت را بسته نگهداری. این کار بسیار به نفعت خواهد بود. بیا، شما گفتید که گرسنه هستید. آیا میل دارید که مقداری نان و ماست بخورید؟ فقط همین چند لحظه پیش ماست تازه رسید و هنوز هم بسیار زود است که بی بی از خواب بیدار شود.»

شیرین پرسید: «آیا او مریض است؟»

دختر درحالی که حرف اهانت آمیزی را زیر لبش چرخاند، دوباره به طرف او نگرست و گفت: «اوه، می توانم با یک نگاه تقدیرت را پیشگویی کنم. و از این بیشتر چه می خواهی؟ مجبور نیستی که به خاطر آن، مدت ها در انتظار بمانی. تو می خواهی در زمان کوتاه، همه چیزها را بدانی، و به یک اشاره می توانی آن را بفهمی. قبل از اینکه یک ماه از اقامتت بگذرد، همراه با نقره روی چهارپایی نشسته دهانت را در دست خواهید داشت.»

دوباره چشمان شیرین سرخ شد. این بار اشک از چشمانش جاری شد. آیا او چه کاری کرده بود که این دختر باید این طور اهانت آمیز با او صحبت کند؟ او کدام چیز اشتباهی را از او سؤال نکرده بود، بلکه فقط یک سؤال ساده را پرسیده بود، همانطور که گلبیگم از او سؤال کرده بود. چشمان شیرین به طرف دیوارهای بلند و سپس به طرف دروازه ی بسته حیران ماند. دختر که آن قدر کودن نبود که متوجه اشارات او نشود و می فهمید که چقدر به آسانی شیرین را ترسانید است، به طور تحریک آمیزی ادامه داد: «اوه، لازم نیست که به طرف دیوارها نگاه کنی. آنها بلند تر و محکم تر از آن است که تو فکرش را کرده باشی. هیچ کسی تا هنوز نتوانسته است که از آنها تیر شود. اما اگر تو برای گریختن علاقه نشان بدهی، ما مجبور خواهیم شد که بیشتر مراقب رفتارت باشیم. ها!» در این وقت، شیرین به طور ظریفانه بی آرام شده و سرش را عبوسانه پایین انداخته بود.

گلبیگم که بیشتر از هر چیزی سعی داشت به روی او عمدا لبخند بزند. او بدون اشاره با چشمش به او اطمینان قلبی بخشید. به زودی آن سه نفر، روی زینه ها نشسته و در حال صرف صبحانه ی شان که نان و ماست خوش مزه بود، شدند. هزاره ها به ندرت بیش از میل شان حرف می زنند. شیرین همچنان که احساس می کرد دیگر کدام اشاره بی به صحبت بی ملاحظه ی او نشد، آهسته آهسته دلش تسکین یافت.

قریب فرارسیدن شب، دختران متوجه هیاهویی در اطراف خانه شدند. تعداد زیادی از برده ها و خدمتگاران، در حالی که به طرف آنان نگاه می کردند، از کنارشان گذشتند و بعد از آن پیرمرد دربان از طرف همان دروازه ی سنگین باغ ظاهر شد. او پهلوی در ورودی اتاق رئیس آمد و کفش هایش را روی زینه از پایش کشید و داخل خانه شد. گلبیگم یکدفعه متوجه شد که او نامه ی قوماندان به فرهادشاه را در دست دارد. پیرمرد از آنجا که خارج شد، به طرف جایی که دختران نشسته بودند، رفت و آنها را مخاطب قرار داد: «بی بی همین لحظه درحال نوشیدن چای می باشد. هروقت چایش را نوشید، کسی را دنبال شما خواهد فرستاد. شما باید به او سلام کنید و احترام بگذارید و همیشه منتظر باشید که اول او صحبت کند.» با صدای آرامی ادامه داد: «عاقلا نه نیست که زیاد حرف بزنی. او خانم بزرگوار است و خوب نیست با خواسته اش بحث و مشاجره نمایید. وقتی که آقا به خانه آمد، موقعیت خانگی شما معلوم خواهد شد. تا آن وقت باید آنچه که اتفاق بیافتد را تحمل نمایید.» گلبیگم سپاسگزاری اش را به او تقدیم کرد و گفت: «از مهربانی و لطف شما است که این موضوع را به ما یاد آور شدید. بسیار تشکر.»

از این تشکر فوری دختر، پیرمرد احساس رضایت کرد و از نزد آنها دور شد. گلبیگم پرسید: «آیا شما به من اجازه می دهید که در این بعد از ظهر، زیر درختان این باغ بزرگ مقداری قدم بزنم؟»

پیرمرد با تعجب گفت: «چطور می توانم بین مردها این اجازه را به شما بدهم؟»

دختر گفت: «در کشور من، زنان می توانند در هرکجا که دل شان بخواهد قدم بزنند. آیا اینجا اینطور نیست؟»

- نه، اینطور نیست. اما من کوشش می کنم که به شما چانس قدم زدن را بدهم تا وارد این باغ شوید. اما اگر تو یک هزاره ی عادی می بودی، ممکن من از بی بی اجازه می خواستم که در آنجا مشغول به کار می شدی. ما با کمبود کارگر مرد مواجه هستیم و در این فصل سال این کار خوبی است. اما آقا ممکن این کار را دوست نداشته باشد.» گلبیگم با اشتیاق هرچه تمام حرف او را قطع کرد: «اوه، من دوست دارم که در این باغ کار کنم. آیا اگر از شما بخواهم، این تقاضا را از او خواهید کرد؟»

پیرمرد دوباره گفت: «خواهم دید. نباید من اکنون با شما به طور طولانی صحبت کنم. اما من برای شما بی نهایت سعی و تلاشم را به کار خواهم بست و سپس موقعی که آقا به خانه آمد، انتظار دارم شما هم خدمات مرا فراموش نکنید.»

گلبیگم به طور کاملاً جدی گفت: «هرگز مهربانی های شما را فراموش نخواهم کرد.» او هنوز در باره ی باغ فکر می کرد که در موقع غروب، روشنایی آن را در پرتو نور خورشید مشاهده کند. او مایل بود تا کسی او را کمک کند که به داخل باغ راه پیدا کند. اما به زودی، باغ، گل ها و منظره ها را باد از افکارش برد؛ یکی از دخترهای برده نزد آنها آمد و به او گفت: «تو و ملازمانت را بی بی نزد خود خواسته است. آنها را هم با خود بیاور تا بی بی با شما صحبت کند.» و گلبیگم به منزل بالا رفت تا مادر و زن کاکایش را نیز در جریان قرار دهد.

قسمت بیستم وقایع حرمسرا

گل‌بیگم وقتی وارد اتاق باریک و طولی‌گردید، احساسی شبیه به حاضر شدن در یک جلسه دادگاه را با خود داشت. در آن اتاق، کدبانوی حرمسرا در بالاترین نقطه قرار داشت؛ در حالی که اطرافش را دیگران که از قرار معلوم آدم‌های چندان مهمی نبودند، احاطه کرده بودند.

وقتی بیگانه‌ها نزدیک‌تر شدند، بانوی خانه خطاب به آنان گفت: «خوش آمدید!»

هرچند این نوع خوش‌آمدگویی و پذیرایی در کابل یک امر معمول بود، اما برای آنها که در این مدت، روزهای سخت و مشقت‌باری را گذرانیده بودند، خیلی شیرین و دلپذیر آمد.

زن مشتاقانه و با شتاب پیش آمد و دست بیگانه را در دستانش گرفت. اول به یک چشم و بعد به چشم دیگرش نگاه کرد و گفت: «خداوند شما را به سلامت داشته باشد.» از قرار معلوم آن زن خوشحال دیده می‌شد. رفتار گل‌بیگم دلالت بر همان فروتنی داشت که از زبان دخترانی که او را قبلاً دیده بودند، شنیده بود. و نه طوری که او آمادگی اش را داشت. او انتظار دختر زیبا و مغروری را داشت که می‌خواهد جای او را در آن خانه اشغال کند. اما برعکس، او یک دختر واقعاً زیبا، با رفتار درست و حلیمانه را یافته بود.

زن گفت: «بنشینید!»

گل‌بیگم برگشت به مادرش نگاه کرد و گفت: «تا وقتی که مادرم ایستاده باشد، من نمی‌توانم بنشینم.»

خانم با تعجب پرسید: «آیا او مادر شما است؟»

دختر، طبق روش مؤدبانه‌ی جامعه‌ی افغانستان، خطاب به زن هم صحبتش تکرار کرد: «بلی، او مادرم است.» زن به طرف زن‌هایی که در اطرافش جمع شده بودند روگرداند، و با صدای استهزا آمیز و کاملاً رسایی نجوا کرد: «آیا شما تصور کرده می‌توانید که آن زن، خسر مادر فرهاد شاه باشد؟»

گل‌بیگم حرف او را که شنید، رنگ صورتش سرخ شد. گفت: «ما این همه راه پیموده ایم. راهزده و خسته هستیم. ممکن است مناسب هیچ موقعیتی در خانه‌ی شما نباشیم. اما در آنجا، آن زن، زن کاکایم، زن رئیس کشورم و مادرم زن برادر رئیس، زن وزیر می‌باشد.»

هرچند در اظهارات گل‌بیگم کدام شکایتی دیده نشد، اما زن مغرورانه گفت: «بسیار خوب، حرف شما صحیح است. آیا از زمانی که به اینجا رسیده اید، از نحوه‌ی برخورد ما راضی نیستید؟»

حلیمه و جاری‌اش، هر دو با عجله گفتند: «بسیار خوب است. خیلی راضی هستیم. از وقتی که ما اینجا رسیده ایم، بیشترین لطف و مهربانی را از طرف شما دریافت کرده ایم و از لطف و مهربانی شما که در مورد آسایش ما دستور داده بودید، سپاس‌گذار هستیم.» حلیمه تا یک اندازه بی‌دخترش را مخاطب قرار داده و ادامه داد: «دختر، چرا تو قسمی صحبت می‌کنی که گویا از چیزی شکایت داشته باشی؟»

او از زمانی که به اینجا رسیده بود، کاملاً از غذای خوب و معافیت از کار، راضی بود و می‌ترسید که هرگونه تغییرات، باعث بدتر شدن اوضاع خواهد شد، نه بهتر شدن. دختر به آرامی گفت: «من از نوع رفتار آنها کدام شکایتی ندارم.»

سپس ساکت شد. اما سرخی‌گونه‌های صورتش از بین نرفت. او نمی‌توانست کلمات بانو را فراموش کند که گفته بود: «آیا شما تصور کرده می‌توانید که آن زن، خسر مادر فرهاد شاه باشد؟» این حرف می‌توانست یک پیام داشته باشد؛ اینکه فرهادش قصد دارد گل‌بیگم را به زنی خود بگیرد. این چیزی بود که او اصلاً تصورش را نمی‌کرد. همان طور که آن افکار، بار بار به نظرش خطور کرد، رنگ در گونه‌هایش زیاده‌تر شد.

دختر با خودش گفت: «خداایا! چه کار کنم؟ - و اشک از چشمانش جاری شد - آیا چه چاره دارم؟ آیا دختر بدبخت‌تر از من هم کسی بوده است؟»

زن پریشانی صورت دختر را متوجه شد، اما نتوانست علت آن را حدس بزند. وی از روی مهربانی خطاب به او گفت: «من با تو قهر نیستم. تو مرا نرنجانده ای و ضرور نیست خودت را پریشان بسازی.»

در همان لحظه، یک دختر برده که سینی چای بر روی دست داشت، داخل اتاق شد. اما پایش به چوکی که دم در گذاشته بود، اصابت کرد. پایش لغزید و او با روی به زمین افتاد. پیاله‌ها و شکر به زمین چپه شد. کدبانو فوراً سر پا ایستاد؛ به طرف دختر حرکت کرد و قبل از اینکه دختر به خود بیاید، با یک روش ظالمانه به سر، پشت، سینه و هر جایش که می‌توانست، پشت سر هم شروع به زدن کرد. در آخر وقتی که از زور آزمایی اش خسته شده بود، با دیدن یک پیاله‌ی شکسته دوباره برانگیخته شد. به طرف جایش برگشت، و داد زد: «شلاق! شلاق اسپم را بیاورید، فوراً بیاورید!»

درحالی که دختر بیچاره هق - هق گریه می کرد، ملتمسانه گفت: «اوه، شلاق نه، شلاق نه بی بی. هرچه می توانی با دست و پاهایت بزن اما با شلاق نه. مرا ببخش! مرا ببخش!»

کدبانو جیغ کشید: «بزنید او را! تو دختر بد آیا حالا گریه می کنی؟ من تو را از درد به رقص خواهم آورد.» همین که یکی از دختران شلاق را برایش آورد، او آن را در دستانش محکم گرفت. گلبیگم حالت تهوع داشت. او جرأت داشت که از دختر حمایت کند، اما در آنجا بیش از ده زن، بانوی شان را کمک می کردند. احساس کرد که هرنوع تلاش، وضع را بدتر خواهد کرد. بنابر این او منتظر، آرام و وحشت زده باقی ماند. آن رفتار ظالمانه، به خاطر آن اشتباه کوچک!

دختر که از شدت درد به خود می پیچید، صدا زد: «لنت بر تو، لنت بر پدرت، لنت بر مادرت و لنت بر تمام فرزندان پدرت!»

زن فریاد زد: «او دبدخت! آیا تو مرا به مبارزه فرا می خوانی؟» آنگاه در صورت او یک زخم ایجاد کرد و به زنان دیگر امر کرد که او را از اتاق بیرون کنند. زن گفت: «دختر من، تو از این چیزها زیاد خواهی دید. ما خواهیم دید که چه کسی ملعون است. شما تمام حرف های او را شنیدید. شنیدید که او چه می گفت؟» در حالی که به اطرافیانش نگاه می کرد، ادامه داد: «او هم به خسر و هم به خسر مادر فرهادشاه فحش و ناسزا گفت. شما تمام آن را شنیدید؟»

زن ها که در اطراف او بودند یکی پس از دیگری گفتند: «بلی ما هم دیدیم و هم شنیدیم.» هیچ کس جرأت نداشت، در آن حالت با او مخالفت کند. حتی آنها متمایل به مخالفت هم نبودند. هر دختری که در آنجا بود، می دانست که روزی نوبت آنها نیز خواهد رسید و همان کار در حق آنان نیز خواهد شد. اما هیچ کس دست کمک برای او بلند نکردند.

با وجود این، به زودی توفان فروکش کرد. زن حالت عادی به خود گرفت و خود را باز یافت و به جایش برگشت. اما کدام چای تازه دم دیگری را دستور نداد. گلبیگم از آن وضعیت متأسف بود. او دوست داشت آن چای را بنوشد، اما در عوض به آنها دستور داده شد تا در آخر اتاق، جایی که دیگر زن ها نشسته بودند، روی قالین بنشینند و هیچ حرفی هم نزنند.

شیرین به گوش دختر کاکایش آهسته گفت: «آیا هیچکدام اینها کدام کاری ندارند؟»

بی بی فوراً پرسید: «آن دختر چه گفت؟»

اما هیچ کدام از دختران جواب ندادند. او دوباره باعصبانیت پرسید: «آیا حرف مرا نشنیدید، آن دختر چه گفت؟» شیرین به طور ماهرانه بی زبان باز کرد: «من گفتم مهربانی شما نسبت به ما بسیار زیاد است که تا هنوز ما را به کدام کاری نگمارده اید.»

زن فرهاد شاه به تندى ادامه داد: «اگر آنطور بود، چرا زود تر جواب ندادی؟ هیچ کس شما را بخاطر گپ زدن تان کار ندارد.»

مادر شیرین با نگرانی و بطور آهسته ای گفت: «شما از سر لطف تان او را عفو کنید»

زن به طرف زن پهلویی اش چرخید. چیزی را آهسته گفت و هردوی شان زیر لب خنده ی زورکی کردند. هزاره ها ساکت نشسته بودند اما احساس ناراحتی داشتند. زیرا آنها می دانستند که زن ها به آنها خندیده اند.

آنها تمام مدت آن روز را همراه با زنان آن خانه سپری کردند. ساعت، دو بعد از نیمه شب بود اما آنها هنوز در اتاق پذیرایی نشسته بودند. حتی شیرین هم جرأت کدام اظهار نظری را نکرد.

روز بعد و بعد تر آن هم کسی به سراغ شان نیامد. آنها غذای شان را به تنهایی صرف کردند. کم ترین توجهی نیز کسی به آنها نداشت. اما شب سوم، گلبیگم از خواب پرید. او گفت: «خدایا، چه گپ شده باشد؟» حلیمه نیز بیدار شد و سر و صدا را شنید. شیرین بعد از اندکی مکث گفت: «گوش کنید! چه گپ شده است؟ مثل اینکه در بین اتاق انباری چند نفر با هم در حال جنگ و نزاع هستند ولی صدایشان واضح شنیده نمی شد.»

اما دیگر چیزی شنیده نشد. سپس همگی کاملاً ساکت شدند. زن ها همچنان نشسته بودند، اما نمی دانستند که چه شده است.

بعد از یک چند لحظه دروازه نگهبان صدا زد: «چه گپ شده است، یکی از شما ها دروازه را باز کنید، این سر و صداها چه است؟»

صدای بلند شد اما بدون اینکه آن صدا را پیر مرد بشنود، و بدون اینکه پیشتر بیاید، در حالی آنجا را ترک کرد که با خود آن زنها را لعن و نفرین می کرد و می گفت که آنها نمی توانند مثل آدم آرام زندگی کنند و هر روز این مشکلات را خلق می کنند، خوب باشد فرق نمی کند، رئیس آنها بزودی خواهد آمد و آنوقت آنها را ساکت خواهد کرد و وقتی زنها کدام کاری ندارند انجام دهند همین است که مشکلات خلق می کنند.

هزاره ها نشسته و به صداهای پای که از منزل پایین می آمد گوش می کردند. یکدفعه آنها صدای پای را شنید که به طرف اتاق آنها می آید. گل بیگم به دیگران اشاره کرد که خودشان را به خواب بزنند و آنها هم از او اطاعت کردند. کدام نفری آهسته در اتاق را باز کرد اما بدون اینکه داخل شود و بعد از مکثی و بعد از چند ثانیه آنجا را ترک کرد.

او بی بی بود اما هزاره ها خودشان را در خواب زده بودند. هیچ کسی هم جرئت نکرد که حرکت کند و یا کدام حرفی بزند. نمی دانستند که چرا ترسیدند و سر انجام دوباره به خواب رفتند.

با فرارسیدن سپیده ی صبح، افکار روشن تري به سراغ آنها آمد. حادثه ی شب گذشته شبیه به یک رؤیا بود. حلیمه گفت من با جرئت گفته می توانم که چیزی نبود.

شیرین با نگرانی از گلبيگم پرسید: «آیا تو فکر مي کني که حادثه ی دیشب، ربطی به آن دختر برده داشته باشد؟ من هرگز آن حادثه را فراموش نخواهم کرد، شما چطور؟»

دختر کاکایش با هیجان پاسخ داد: «خاموش! تو را به خدا قسم جلو زبانت را بگیر. چیزی که مربوط به تو نمی شود، چه فایده دارد که در مورد آن حرف بزنی؟»

شیرین ادامه داد: «اما آن چیزها مربوط به من می شود؛ نمی توانم آن دختر را فراموش کنم و نمی توانم نقره را فراموش کنم. آنها هر دوی شان برده بودند و آنها ما را هم برده خطاب می کردند. گلبيگم، می دانی، آنچه برای آنها اتفاق افتاد، ممکن است روزی سر هر کدام از ما اتفاق بیافتد. ما همیشه داستان های وحشتناکی را در مورد فرهادشاه شنیده ایم اما اکنون چنین به نظر می رسد که بی رحمی و بی عدالتی، به هیچ وجه تنها به آقای این خانه منحصر نمی باشد.»

گلبيگم با ترشرویی گفت: «ببین، اگر در اینجا می خواهی چیزی بگویی، پس برو با کس دیگری حرف بزن. در چنین خانه یی هر دیوار آن می تواند بشنود. و آنچه را تو در موردش صحبت می کنی، ممکن است وقتی که بی از خواب بیدار شد، برایش بگویند. تو با این پر حرفی ات نه تنها خودت بلکه ما را نیز به درد سر و مشکلات مواجه خواهی ساخت. دیگر نمی خواهم که تو در مورد آنچه در این خانه دیدی و یا شنیدی، با من صحبت کنی.» شیرین در حالی که اشک از چشمانش جاری شده بود، گفت: «مثل اینکه تو خودت بیشتر از من ترسیده ای و مضطرب و نگران هستی. آیا به فکر تو چه اتفاقی بالای ما خواهد افتاد؟»

گلبيگم دوباره با لحن تندي جواب داد: «از تو بیش تر نمی دانم. اگر هم تو این چنین پرگویی را ادامه بدهی، همه را با خطر مواجه خواهی ساخت. بهتر است که ساکت باشی. آیا به خاطر می آوری که در آن روز، آن دختر برده به تو چه گفته بود؟ پس این فقط من نیستم که عادت بد تو را گوشزد می کنم، بلکه او هم که تو را برای اولین بار می دید، به پر حرفی ات اشاره کرد.»

شیرین ادامه داد: «اوه، تو چقدر ظالم هستی که گفته های او را دوباره به یادم آوردی. احساس می کنم که هرگز نمی توانم آن را به فراموشی بسپارم. اصلاً تو چرا ما را به اینجا آوردی؟ همه ی این بدبختی ها به خاطر تو به سر ما آمده است.»

حلیمه با حالت ناخوشودنی گفت: «بلی، واقعا چه باعث شد که تو به آن مرد گفتی که تو انتخاب شده ی فرهادشاه هستی؟ این يك حرف درستی نبود. بلکه ساخته و پرداخته ی خودت بود.»

گلبيگم گفت: «کاملاً صحیح است. اما شما می دانید که من از شما نخواستم که با من بیائید. بلکه این شما بودید که از من خواستید تا شما را با خود به اینجا بیاورم. فقط همین دو روز پیش شما به بی بی گفتید که از رفتار و رویه اش بسیار راضی هستید. چه شد که عوض شدید؟»

مادر، نظر دخترش را رد کرد و گفت: «تو چرا این سؤال را می کنی؟ به خاطر اینکه ما تا دو روز قبل چیز زیادی در مورد این خانه نمی دانستیم.»

پیرزن دیگر به آهستگی گفت: «ببین گلبيگم، تو ما را اینجا آوردی؛ از این رو تو باید راهی را برای خارج شدن از اینجا پیدا کنی. ما مثل اسرا در اینجا بندی هستیم. اطراف ما را مردمی گرفته اند که قادر به انجام هر کاری هستند. این خانه بدتر از خانه ی محمدجان است. ما را هرچه زودتر از این خانه بیرون ببر، اگر نه من از وحشت دیوانه خواهم شد.»

دختر به طرف مادرش نگرست و نسبت به وضع او و خودش احساس ترحم کرد. او گفت: «مادر، گوش کن! در گذشته می توانستم خودم تصمیم بگیرم و هر کاری می خواستم انجام می دادم، اما اکنون نمی توانم تصمیم بگیرم که چه باید کرد! اکنون به نظر می رسد که فرهادشاه قصد دارد با من ازدواج کند. آیا می توانی با کدام تدبیری قبل از برگشتن او، مرا از اینجا خارج بسازی؟ من خودم هرچه فکر می کنم و می اندیشم به کدام نتیجه یی نمی رسم.»

حليمه كه نسبت به امنيت خودش واقعا احساس خطر كرده بود، بيشتر از حد معمول مهربان و معقول شده بود. مادر و دختر براي چند لحظه باهم به مشوره پرداختند؛ وقتي كه گفتگوي آنها ختم گرديد، گلبگم كم تر افسرده به نظر مي رسيد. او تصميم گرفت تا در عوض اينكه در انتظار آنچه كه تقديرش مي خوانند، بنشيند، كاري انجام دهد. دختر به هراندازه كه به آزادي از اين مكان وحشتناك مي انديشيد، رويه اش تقويه مي گرديد.

قسمت 21 طرز آرایش يك زن!

صبح روز بعد مثل اینکه بخت به گلبیگم رو آورد. بعد از مدت زمانی انتظار، دختر برده، کسی که روز اول با او حرف زده بود و برایش نان و ماست داده بود، به دنبال او به منزل بالا آمد و او را صدا زد: «همین اکنون بی بی حمام خود را خلاص کرد. مرا دنبال تو فرستاده است، می خواهد با تو حرف بزند.» سپس با لحن آرامی افزود: «اکنون نوبت تو است که از بی بی لباس به دست آوری. تو ضرورت شدیدی به لباس داری.»

او درحالی که از اشتیاق به خود می لرزید، رهنما را تعقیب کرد. آن اشتیاق، خواستن لباس از او نبود، بلکه به دست آوردن آزادی بود. اما چطوری آن را به دست بیاورد؟

آنها از چهاردیواری ساختمان گذشتند و چند قدم بالا رفتند. گلبیگم قبل از وارد شدن به عمارت و حضور یافتن نزد بی بی، باید لحظه بی متوقف می شد. راهرو کوتاه بود و هوای داخل، رطوبت داشت. کف اتاق کانکریت بود و به پاهایش گرمی می بخشید.

او از دری وارد شد که از چوب بسیار سخت ساخته شده بود. کمی دورتر از آنجا، اتاق کوچکی دیده می شد که از آن بخار در حال خارج شدن بود. گلبیگم قبلا حمام ترکی را ندیده بود. او که گیج شده بود، به طرف دروازه ی خروجی نگرست. دختر برده او را راهنمایی کرد.

خانم خانه با مهربانی گفت: «خوش آمدید!»

گلبیگم که جذب اطراف شده بود به زحمت متوجه حرف او شد. اما فوراً احساس کرد که باید طبق میل میزبانش رفتار کند. ناگهان به خاطر آورد که چقدر متکی به این صحبت می باشد. در حالی که به نشانه ی احترام سرش را خم کرد، در جواب او گفت: «شما خوب هستید؟»

کدبانو ادامه داد: «آرام باشید. به جرأت می گویم که تو هنوز چنین حمامی را ندیده ای. آیا مایل هستی قبل از صحبت با من، نگاهی به اطراف باندازی؟»

دختر که تا اندازه یی قوت قلب یافته بود، به طور آهسته گفت: «بلی، خیلی مایل هستم. اینجا خیلی عجیب به نظر می رسد. در هوای سرد، اینجا باید جای مطبوعی باشد.»

همانطور که حرف می زد، به طرف اتاق درونی پیش رفت. اول که وارد آن شد، برایش چیزی قابل رؤیت نبود. تقریباً همه جا تاریک و پر از بخار آب بود. اتاق داغ داغ بود و يك سوراخ عمیق و سیاه در دیوار دیده می شد. گلبیگم دستش را روی آن گذاشت و به سمت تانکی که پر از آب داغ بود، پیش آمد. زنان خدمتگار حمام، از آن تانکی روی خانم ارباب شان آب می انداختند. همان طور که او روی زمین - روی پوست گوزن و یا پوست ببر - راست دراز می کشید، خدمه ها او را مالش می دادند؛ اول با يك نوع گل ضخیم، بعد با يك نوع صابون، و بعد از آن با يك دستکش درشت {کیسه حمام. م}. چنین به نظر می رسید که آنها پوست بدن را می کنند. آنها در آخر با پودر سفید که به آن سفیده (سفید کننده) می گفتند، بدن او را می مالیدند. اما بعد از آنهمه ماساژ دادن و صیقل دادن، انطور که می خواست نمی شد و این کار، او را مثل يك آدم رنگ پریده می ساخت.

گلبیگم وقتی چشمانش به نور کم آنجا عادت کرد، دو نل برنجی را در دیوار مشاهده کرد. تعجب کرد که آنها برای چه باشد. برای اینکه او چنین چیزی را قبلاً ندیده بود. ایستاد و نل را چرخاند که فوراً آب از آن جاری شد. دختر با خودش گفت: «چقدر آسان! واقعا این مردم چه آسودگی دارند؛ اگر يك نل را بچرخانند، آب گرم، و اگر نل دیگر را بچرخانند آب سرد می آید. خیلی عالی است!»

به جایی آمده بود که برایش کشف جالبی محسوب می شد. اما بر اثر گرمی جایی که ایستاده بود، گونه هایش سرخ شده بود. به اتاق بیرونی برگشت و به خانم که هنوز در بین وسایل آرایش مرموز افغانی خود نشسته بود، ملحق شد. زن بالا نگرست، متوجه حضور دختر شد. فکر کرد که دختر زیبایی است و از اینرو تغییر ناگهانی در صورتش ظاهر گردیده است. افکار مختلفی به مغزش راه یافت؛ آیا این تازه وارد، چه موقعیتی را کسب خواهد کرد؟ از زمان ازدواجش تاکنون، او بالایی دیگر زنان، بانوی این خانه بوده است. او بالایی برده ها حکمروایی می کرده است. آیا این دختر تازه وارد، چه جایگاهی را از آن خود خواهد ساخت؟ زیبایی اش غیر قابل انکار بود. قدی برافراشته، رفتاری چابک اما باوقار داشت، و یک نوع زیبایی غیر عادی در او دیده می شد. بی بی که همه ی این چیزها را متوجه شده بود، به خاطر موقعیت خودش می لرزید. او دوباره با خودش گفت: «بدون شك دختر زیبایی هست.» بعد لبخند زد؛ «اما برای مرد، همه چیز زیبایی نیست. شاید بتواند برای مدتی بر او پیروز گردد، اما غیر از زیبایی محض، چیز دیگری را از او به دست نخواهد آورد. این دختر، يك دوشیزه ی ساده ی قشلاقی است. آیا او

چه چیزی را می‌داند؟ من هنری را بلد هستم که او هیچ چیزی در مورد آن نمی‌داند. در اولین فرصت او را سرنگون خواهم کرد. او نمی‌تواند رقیب من شود.»

گلبیگم هنوز ایستاده به طرف او می‌نگریست. خانم مصروف آرایش بود و چند زن درحالی که روغن، پودر، حنا و سرمه به دست داشتند، در مقابل او ایستاده بودند.

خانم درحالی که دختر را مخاطب قرار داده بود، پرسید: «آیا شما چشم‌های تان را سرمه نمی‌کنید؟ آیا مردم شما از سرمه استفاده می‌کنند؟»

- فکر می‌کنم نه، من قبلاً هرگز آن را ندیده‌ام.»

- دست‌هایت حنا شده است عزیزم؟ ما باید چیزهای زیادی را برایت بیاموزیم. باید امشب دست و پاهایت را حنا کنیم. آن وقت برای حمام فردا آماده خواهی شد. خیلی دلچسب است؛ من زنان خیلی خوبی در اختیار دارم که شما را در حمام ماساژ دهند.»

گلبیگم از شرم سرخ شد و با عجله گفت: «اوه، هرکاری را می‌توانم خودم به تنهایی انجام بدهم. من به هیچ‌کسی ضرورت ندارم که به من خدمت کند. من به این چیزها عادت ندارم.»

زن پیرتر خندید و گفت: «شاید آن چیزها در زمان قدیم درست بوده است، اما در اینجا مناسب نیست. تو یکی از زنان فرهادشاه خواهی شد و باید رسومات این کشور را یاد بگیری و خودت را با آنها تطبیق دهی.»

گلبیگم خودش را جابجا کرد. اکنون آخرین و مهم‌ترین لحظه فرا رسیده بود؛ لحظه‌ای که او باید سخت‌ترین تلاش را برای آزادی انجام می‌داد. اکنون برای ابد او یا برنده می‌شد و یا اینکه بازنده. دختر گفت: «بی‌بی، من نمی‌توانم که همسر فرهادشاه شوم. دلایلی وجود دارد که چرا نمی‌توانم زن هیچ‌کسی باشم. اما می‌ترسم که آن را با شما مطرح نمایم. ممکن است شما عصبانی شوید.»

زن با عجله گفت: «آه، تو می‌خواهی به من بگویی که قبلاً ازدواج کرده‌ای و یا اینکه قبلاً با کسی نامزد شده‌ای. این چیزها برای فرهادشاه اهمیتی ندارد. او به این چیزها اهمیتی قایل نیست. به علاوه، تو یک دختر برده و اسیر جنگی هستی. هیچ‌کدام از ارتباطات گذشته‌ات اکنون شناخته نمی‌شود و حتی در اکثر مذاهب، هیچ‌کسی از فرهادشاه چنان چیزی را سؤال هم نخواهد کرد.»

دختر نزدیک‌تر رفت و چیزی را آهسته در گوش زن گفت. و نه چندان صادقانه افزود: «من یکبار ازدواج کردم اما دوباره به خانه‌ی پدرم بازگشتم.»

زن ارباب خندید: «آیا به راستی اینطور است؟ پس چرا تو را اینجا آورده است؟ چه کسی این کار را کرده است؟» دختر گفت: «عسکرها مرا اینجا فرستاده‌اند و من منتظر یک چانس صحبت با شما بودم تا همه چیز را برای شما شرح بدهم. اوه بی‌بی، وقتی شوهرم مرا به خانه‌ی پدرم فرستاده بود، مرا خیلی لت و کوب کرده و با من بدرفتاری کرده بود. و شما می‌دانید که چقدر من رنج برده‌ام. زیبایی‌ام، بزرگترین بدبختی برایم می‌باشد و فقط این است که موجب مشکلاتی برایم می‌شود.» سپس درحالی که مقابل او زانو زد، طوری با عجله ادامه داد که گویا می‌ترسید برای همیشه وقت دیگری برای گفتن نخواهد داشت؛ «من طرحی دارم و فکر می‌کنم برای شما هم مناسب باشد. من چیزی را در مورد فرهادشاه و اعمال او می‌دانم.»

زن با صدای تقریباً نارسایی، آهسته و به‌طور معترضه گفت: «آه، پس تو بعضی چیزها را در مورد او می‌دانی. اما تو نمی‌توانی همه چیز را در مورد او درک کنی. او بدتر از آن است که تصور و یا تعریف شود. او در واقع یک حیوان درنده، به شکل بشر است. آنچه شما گفتید برای او هیچ اهمیتی ندارد. او علی‌الرغم همه‌ی این‌ها به خاطر زیبایی‌ات با تو ازدواج خواهد کرد.»

غم ناگهانی حسادتباری قلب زن را فشرد.

گلبیگم ادامه داد: «بی‌بی گوش کن! تا وقتی که او برگردد، در این خانه، شما قدرتمندتر از همه هستید. شما که می‌توانید هرکاری را انجام دهید، لطفاً تمام زن‌ها را قسم بدهید که بگویند من دختر زشترو و نامرتبی می‌باشم. هیچ‌کاري را انجام داده نمی‌توانم و به‌طور عموم یک موجود بی‌ارزش هستم. همه‌ی ما را از خود دور کن و ما را به کس دیگری بفروش.»

زن لیخن زد - یک لیخن لذتبخش - و گفت: «نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. آن‌طور که تو فکر می‌کنی، من قدرتمند نیستم. اما می‌توانم چیزهایی را انجام بدهم. بیشترین تلاش را برای کمک به تو به کار خواهم بست. تو نمی‌خواهی که اینجا باقی‌مانی و می‌خواهی که جای دیگری بروی. درست است؟»

- ترجیح می‌دهم به جایی بروم که به عنوان برده باشم، نه همسر. من می‌فهمم که معنای این حرف چه خواهد بود؛ قبلاً فکر این کار را کرده‌ام. بی‌بی، مرا نجات بده. اگر می‌توانی، همه‌ی ما را از اینجا بیرون بفرست.»

- تا آمدن فرهادشاه هیچ کاری را نمی توانم انجام دهم. اما احتمالا او امشب می آید - قلب گلبیگم با نگرانی و تقریبا با نومیدي هرچه تمام، شدیدا به تپش آمد - او از آمدنت با خبر شده است. امروز صبح از او دستور گرفته ام که تو باید حاضر باشی؛ به طور مناسب لباس پوشانده شوی و به طور عموم برای استقبال از او در فردا آماده باشی. بنا براین می بینی که تقریبا غیر ممکن است که از شر تو خلاص شوم. به علاوه، این پیرمرد دروازه بان نیز تو را نخواهد گذاشت که از دروازه خارج شوی.»

دختر لبخند زد. نور در چشمانش به رقص آمد. گفت: «بی بی، بگذار برویم. خودم با دروازه بان جور می آیم. فکر می کنم می توانم او را متقاعد بسازم.»

زن مسن تر به او نگاه کرد. روشنائی و پیروزی را در چشمان دختر دید. دختر قدرت زن را احساس کرد و به نظرش رسید که او در حال عوض کردن مفکوره اش می باشد. زن گفت: «آنچه را تو گفتی، من باور نمی کنم. همه اش دروغ است.»

گلبیگم حرف او را قطع کرد و گفت: «بی بی، آنچه گفتم از زبان خودم بود، نه از زبان شما. من دختر جوان و زیبایی هستم، چرا نباید به خوشی ازداج کرده و رئیس خانه ی شوهرم باشم؟ هرچه باشد من از شما چندین سال کوچک تر هستم.»

زن با نگرانی او را مخاطب قرار داده در جوابش گفت: «اما در عوض، شما خواستار شخص گمنامی احتمالا در بین خدمتکار های بدرفتار هستید.»

دختر گفت: همینطور است - و آهی کشید - می خواستم به خانه بی بروم که در آنجا فقط بتوانم کار کنم. جایی که اصلا جلب توجه نکنم. آیا این به مفهوم آنست که من دروغ گفتم؟»

زن دوباره به او نگرینست، گفت: «خوب، تو دختر عجیبی هستی. می توان گفت که این کار تو به اندازه ی کافی برای من هم مناسب به نظر می آید. اما برای اینکه بروی و هرکاری می خواهی انجام بدهی، باید منتظر آمدن دستور فرهادشاه باشی. من نمی توانم بدون او در این مورد اقدام کنم. اصلا در این مورد سؤالی هم نکن.»

گلبیگم پاسخ داد: «پس بی بی، حد اقل این کار را برای ما انجام بده که همه ی ما را مثل کارگران عادی برای چیدن علف های هرز و کشیدن سنگ ها به باغ بزرگ بفرست و به فرهادشاه هم بگو که شما متوجه شدید که ما هم او و هم شما را فریب داده ایم و ما صرف مردمان پستی هستیم. برایش بگو که تا آمدن تو، آنها را به جای مناسب، برای کار با کارگران در بین باغ بزرگ فرستاده اید. من می توانم طوری تغییر قیافه بدهم که حتی شما هم نتوانید مرا بشناسید. وقتی که شما به او گفتید که ما همان طور که گفتم، مردمان پست بی فایده یی هستیم، به زودی او ما را بازپس خواهد فرستاد. زیرا او چهار نفر نانخور سر زیادی را در اینجا ضرورت نخواهد داشت.»

زن با تعجب گفت: «تو متوجه هستی که تقاضای چه کاری را از من داری؟ فکر نمی کنم که تو در فکر این باشی که قسمتت چه خواهد بود! اگر فرهادشاه تو را به کدام طرف دیگر ی بفرستد، - به احتمال زیاد تو را با کسی که چوب در دست دارد خواهد فرستاد - تو را به یکی زندان های کابل خواهد فرستاد. آیا تصور کرده می توانی که زندان کابل چگونه جایی خواهد بود؟»

گلبیگم به خود لرزید. او در مورد زندان کابل چیزی را نمی دانست. اما احساس کرد که نمی تواند بدتر از وضعی باشد که در این باغ زیبا شنیده و یا دیده است. و مثل یک هزاره، او دوباره خواست که از مشکل فعلی رهایی بیابد و بگذارد که آینده هرچه بادا باد. او در فکر خارج شدن از مشکلاتی بود که در آن حال گرفتارش بود.

دختر گفت: «بی بی، می دانم که قسمت من چه خواهد بود. به خاطر اینکه می دانم که سرنوشتم چگونه بوده است. می دانم که من دختر زیبایی هستم و می دانم که اگر یکبار فرهادشاه مرا ببیند، به مشکلات مواجه خواهم شد. به این خاطر شما با پیشنهاد من مخالفت نکنید. هرچند آن نظر برای من چندان مساعد نیست. زیرا ممکن است بعد از یک مدتی او مرا بالاتر از موقعیت تو قرار دهد. بگذار قبل از اینکه چنین اتفاقی بیافتد، از اینجا بروم. همان طور که برایت پیشنهاد کردم ما را همراه کارگران به باغ بزرگ بفرست.»

- اما زنان دیگر چه؟ زنانی که همراه شما و همراه من هستند؟»

دختر ادامه داد: «زنان همراه من، می خواهند با من بروند. اما زن هایی که با شما است، برای شان بگو که شما بعد از یک صحبت طولانی، حقیقت را در مورد ما کشف کردید و برای تنبیه، ما را به آنجا فرستادید تا از شر ما خلاص شوید.»

زن خندید و گفت: «ببین، در بین آنها زنانی وجود دارد که از این نوع تنبیه تعجب خواهند کرد.»

گلبیگم خودش را خم کرد و داستان زن را گرفت و گفت: «هر اتفاقی هم که بیافتد، اگر موفق شوم یا شکست بخورم، من پیشاپیش از شما به خاطر اینکه پیشنهاد مرا پذیرفتید، تشکر و قدردانی می کنم. شما با دیگران هر

طوري كه بوديد، با ما خيلي مهربان بوديد و من هرگز مهرباني هاي تان را فراموش نخواهم كرد و اگر توانستم به شما خدمت خواهم كرد.»

گلبيگم براي لحظه يي وحشت خانه و حالت بردگي را فراموش كرد. او عجالتا توضيحات ديگر را از ياد برد و فقط احساس امتنان از دستي داشت كه در آن وقت مشكلات، به او كمك كرده بود. او به اندازه يي كافي هوشيار نبود كه علل را ارزيابي و تحليل كند. او وارد مطالعات كركتز (شخصيت) شناسي نشده بود. زيرا اگر او داراي چنان مطالعاتي مي بود، به زودي در مي يافت كه زن فرهادشاه يك افغان خيلي نمونه است؛ راحت طلب، وقت گذران، غير قابل اطمينان، بلهوس، و قادر به انجام هر عمل بي رحمانه و غير قابل شنيدن. اما وقتي كه قضيه به نفعش باشد، به طور ناگهاني انگيزه ي گذشت و سخاوتمندي بر او مستولي مي گردد و مايل است كه طوري به ديگران كمك كند كه نه هزينه داشته باشد و نه هم به موقعيت او كدام آسيبي وارد شود. البته اين دختر هم به شيوه ي خودش قدرت راضي كردن را داشت. هر كسي مي توانست متوجه شود كه آنچه را مي گفت از قلبش بر مي خاست. هيچ چيز ساختگي در حرف هاش ديده نمي شد. زن فرهادشاه اين موضوع را درك نمود و با اين موضوع او را خوشحال ساخت.

زن گفت: «آرام باش و هر نوع تغيير ي در رفتارم نسبت به خودت را، بد تعبير نكن. من بايد طوري وانمود كنم كه هم ديگران متوجه شوند و هم شما.»

در حالي كه او هنوز در حال حرف زدن بود، دختر برده وارد اتاق شد. زن با خشم بانگ برآورد؛ «اين زن را از نظرم دور كنيد!» او تقريباً فريا زد؛ «او را فوراً از اينجا دور كنيد!» و درحالي كه مي خواست برخيزد، سعي كرد كه به طرف دختر و همراهانش حمله ور شود.

گلبيگم به چنان تغيير شكل ناگهاني، متحيرانه نگرست. او دوباره در مقابل خود همان زني را ديد كه دختر برده را براي صرفا يك حادثه ي عادي و تصادفي، شلاق كوب كرده از اتاق بيرون رانده بود. تمام ترس و وحشت گذشته ي آنجا باز پس به خاطرش آمد و او با شتاب روي پاهایش ايستاد.

زن اربابش درحالي كه هنوز همراهانش را مورد خطاب قرار مي داد، فرياد زد: «آيا آنچه را گفتم شنيديد؟ آنها را بيرون از دروازه ي باغ بياندازيد. اين كارگران عادي را كه با تغيير قيافه، خودشان را به عنوان دختران رئيس و وزير به ما معرفي كرده اند، به جاي مناسب بفرستيد. آنها را به جايي كه متولد شده اند، بفرستيد. دربان را نزد من روان كنيد.»

دختر برده به طرف زن اربابش رفته و آهسته در گوشش گفت: «صاحب! خوب فكر كن. فرهادشاه امروز مي آيد. تو او را خوب مي شناسي. او اين زن ها را خواهد ديد. تو نمي تواني به جز يك يا دو روز، مانع ديدن او شوي و وقتي كه او آنها را ديد، چه كسي مي داند كه موقعيت شما چه خواهد شد؟ اگر تو اكنون با او چنين بدرفتاري كني، او نيز آن را به دل گرفته، بعداً جبران خواهد كرد. حرفم را بپذير. او دختر زيبايي است.»

زن ارباب غريد: «او زيباست؟ لعنت بر پدر زيبايي او باد. آنچه را گفتم، اجرا كن. او را از نظرم دور كن. وقتي كه من براي مي گويم، چطور مي تواني جرأت كني كه او را اينجا بگذاري؟ برو هرچه زودتر دربان را نزد بفرست. كاري دارم كه بايد به او بگويم. ممكن است او هم مثل من، توسط اينها اغفال شده باشد. اما من او را مطلع خواهم ساخت.»

قسمت 22

برده

رفتار بي بي نسبت به گلبیگم به چنان سرعتی تغییر کرد که برای يك لحظه، گلبیگم احساس کرد که عرض حالش را به طور حماقت آمیزی مطرح کرده است و آرزو کرد که کاش آن پیشنهاد را مطرح نمی کرد. هرچند او به زودي متوجه شد که مشکلات موجود فعلي، منجر به آینده ی بهتر خواهد شد. البته اگر مادر و دیگر همراهانش با او همراهی کنند.

دختر برده از او پرسید: «چه کاری را مرتکب شدي که باعث رنجاندن بي بي شدي؟ لابد تو کار خیلی احمقانه بي را انجام داده اي. من نباید به تو کدام توجهی نشان بدهم اگر نه، به مشکل مواجه خواهم شد. اگر بخواهم کاری را هم برای انجام بدهم در حال حاضر نمی توانم. مگر اینکه موقعی که آقا برگردد، توجه او را به طرف تو جلب بکنم. ولي تو نباید خدمت مرا در آینده فراموش کنی. فکرش را بکن، هم اکنون از تو کرده من مؤثر تر هستم.» آنچه که گلبیگم توانست در جواب او بگوید این بود که مهربانی هایت را هرگز فراموش نخواهم کرد. اما اکنون از تو تقاضا دارم که همراهانم را نزد من بفرستی.

دختر جواب داد: «خوب است. اما اول باید دربان را نزد بي بي بفرستم. تو در آن گوشه مثل اینکه تحقیر شده باشی، خودت را چُملک کن. بعدا اگر توانستم نزد شما خواهم آمد.»

گلبیگم طبق دستور او رفتار کرد. اما حدث زد که به زودي در حرمسرا تحقیر شدن او سر زبان ها خواهد افتاد و بار بار يك یا دو دختر خواهد آمد و به او نگاه کرده به طور طعنه آمیزی خندیده از کنار او گذشته و بازپس آمده دوباره خواهد خندید.

دربان به زودي از طرف دروازه ی باغ آمد و به طرف اتاق بزرگ، جایی که کمی پیشتر، هزاره ها جاي داشتند، رفت و بعد از لحظه بي بي همراه با چند تن از زنان دربارش به همان اتاق داخل شد. او نمی دانست که چه چیزی فاش خواهد شد، اما در آن لحظه، دیگر هزاره ها نیز به او پیوستند و او تمام نقشه اش را برای آنان تشریح نمود. او به آنها گفت: «آنچه که ما باید انجام دهیم اینست که هر طور شده باید از اینجا خارج شویم. اگر شما جسورانه توصیه ی مرا بپذیرید، ما موفق خواهیم شد. اما اکنون تشریح آن را از من نخواهید. زیرا همه ی این دیوار ها گوش دارد.»

آنچه که او واقعا احساس می کرد این بود که جرأت نمی کرد به آنها بگوید که بي بي، به خاطر منافع خودخواهانه ی خودش علاقمند همکاری با او شده است. این يك موضوع سری بود. زیرا که نمی دانست تا چند ساعت بعد چه اتفاقی خواهد افتاد و چه چیزی در انتظار آنان می باشد. روی هیچکدام آنها هم اعتماد نداشت.

به زودي دربان از اتاق خارج شد و به طرف آنها که در انتهای حویلی، نزدیک محوطه ی طویله نشسته بودند، آمد. او درحالی که گلبیگم را مخاطب قرار داده بود، گفت: «تو چه کار احمقانه بي را مرتکب شدي؟ ممکن است تو بي بي را فریب داده باشی، اما نمی توانی مرا اغفال کنی. به هر حال بیا، فرمان او و انتخاب خودت را انجام بده. بیا بید و درون باغ با دیگر کارگران مشغول کار شوید. قطعه زمینی به شما خواهم داد تا کسی متعرض شما نشود. اما انتظار دارم که خدمت مرا هم فراموش نکنی.»

به این ترتیب آرزوی گلبیگم تحقق یافت و او در بین گل های رنگارنگ و زیبا، در زیر دختان برای کار کردن به پیش رفت. اما قلبش آکنده از امید ها، ترس ها و وحشتی پیش از وقوع مصیبتی بود که آرامشش را می ربود. هرچند که بعد از مدتی احساس آرامش کرد. هوای ملایم و مطبوع، موهانش را نوازش داد و باد روی شقیقه های سوخته اش وزید و مغز برافروخته اش را مقداری تسکین داد.

بعد از مدتی، شیرین پرسید: «گلبیگم، آیا می خواهی که از اینجا فرار کنی؟»

دختر کاکایش مختصرا جواب داد: هیچ سؤالی از من نپرس. بگذار تا نزدیک جوی آب برسیم و مقداری گل و لای به صورت های مان بمالیم تا اینکه وقتی فرهادشاه ما را می بیند، فکر کند که ما دختران زشت و پیر هستیم و ما را از اینجا بیرون بیاندازد. بگذار ما به کارهای پست تر و خشن تر خانگی امیدوار باشیم.» سپس برای ترسانیدن دختر کاکایش و برای اینکه او را به اطاعت وادارد، به طور کنایه آمیزی افزود: «این مکان جاي کسانی نیست که جلو زبان شان را گرفته نتوانند. اینجا جاي کسانی است که علاقه دارند زبان شان را در اختیار خود داشته باشند.»

گلبیگم متوجه شد که حرف هایش نه تنها روی شیرین تأثیر گذاشت، بلکه بالایی زن کاکایش نیز که مثل دخترش می خواست همه چیز را بداند و هر چیزی را که با چشمانش می دید، تشویش عمیقش را اظهار می داشت، تأثیر بسزایی گذاشت.

او گفت: «برو. با گلبیگم برو، هر چه که او برایت دستور داد همان کار را انجام بده. تو را به خدا دهانت را بسته نگهدار و ما را به مشکل مواجه نساز. خدا را شکر که از رسته ی اول دیوارها گذشتیم. شاید که بتوانیم از رسته ی دوم آنها هم بگذریم.»

وقتی که هر دو دختر از کنار جوی آب بازگشتند، به سختی قابل شناسایی بودند؛ آنها به طور خیلی ماهرانه پی گل خاکی را به صورت های خودشان مالیده بودند. گلبیگم مقداری از آن گل را بی خبر، با خود از حمام بی بی آورده بود.

کاملاً در ناوقت عصر، صدای سم اسپان و عوعو سگ ها - عوعو کوتاهی که مخصوص سگ های گرگی وحشتناک و خونخوار فرهادشاه بود - شنیده شد. گلبیگم به خود لرزید. اکنون محاکمه ی ترسناک فرا رسیده بود. آیا این محاکمه به چه قسم خاتمه خواهد یافت؟ گلبیگم در آن وقت متوجه شد که پر و بال قمری ها از روی درخت در اطراف او روی زمین می ریزد. او تصور کرد که شاید آنها در حال نزاع بین هم شده و در داخل لانه های شان پرپر می زنند. به نظرش رسید که در هرجای، حتی در آن باغ هم با آن هوای معطر از بوی گل های رنگارنگ، آرامی وجود ندارد. به زودی در هر طرف، خیمه ها برپا شد و یک کمپ منظم در زیر دختان ایجاد گردید. فقط تعداد زنان که به آسانی شناخته می شدند جزو زندانیان هزاره هستند همراه رئیس شان وارد محوطه دومی گردیدند.

وقتی که دوباره همه جا آرام شد، دربان آمد و با گلبیگم صحبت کرد: «امشب خوب نیست که من در مورد تو با فرهادشاه حرف بزنم. او امشب مصروف بی بی و دیگر زن هایش می باشد و آنچه را از جنگ با خود به همراه آورده است، به آنها نشان می دهد و کارهای بزرگی را که انجام داده است برای آنها تعریف می کند. به علاوه او امشب خسته است و زود استراحت خواهد کرد.» پیرمرد که متوجه تغییر شکل دختران شده بود، ادامه داد: «اما شما با خودتان چه کار کرده اید؟ آیا شما فکر می کنید که از این طریق موفق می شوید تا نظر فرهادشاه را به طرف خودتان جلب کنید؟»

گلبیگم مثل اینکه کدام اندیشه ی خوشایند و الهام ناگهانی به قلبش خطور کرد که گفت: «امید که موفق شوم تا نزد امیر به کابل بروم. و اگر تو مرا در این راه همکاری و کمک نمایی، هرگز کمک تو را فراموش نخواهم کرد.» مرد با تعجب به طرف او نگریست و گفت: «تو خیلی همت عالی داری. وقتی نزد امیر برسی چه کار خواهی کرد؟»

او درحالی که از دلش آهی کشید، گفت: «خدا می داند. شاید چانسی پیدا کنم و لطفی را در چشمان او ببینم.» پیرمرد گفت: «فکر نمی کنم. این کارت چه فایده خواهد داشت! فکر می کنم در این صورت هیچ راهی برای کمک به تو نخواهم داشت.»

دختر ملتسانه گفت: «من از تو نخواستم که مرا کمک نمایی. فقط می خواهم که مرا توقیف نکنی و اگر فرهادشاه در مورد من پرسید، برایش بگویی که من زشترو و خیلی پیر هستم.»

- می بینم که شما خودتان را بدشکل ساخته اید. اما اگر من به فرهادشاه بگویم که شما زشت رو هستید، افراد زیادی هست که گفته های مرا رد خواهند کرد. تو که نمی خواهی مرا به مشکل مواجه بسازی، آیا می خواهی؟»

پیرمرد بعد از اینکه یک سرپناه موقتی برای آنها تهیه کرد، مدت کوتاهی آنها را تنها گذاشت. وقتی که گلبیگم به محوطه ی داخلی فرا خوانده شد، خورشید تازه صورتش را نمایان می ساخت. او فوراً خودش را در بیرون حمامی یافت که روز قبل بی بی را در آنجا دیده بود. بی بی با عجله اما بدون سر و صدا وارد شد و گفت: «فرهادشاه اکنون در خواب است. او دیشب خیلی طبع - خوش به خانه آمده بود. او از کابل مستقیم آمده است. از امیر نشان افتخار دریافت کرده است. نشان افتخار همراه با مدال و یک خلعتی (تحفه) را برایم هدیه داده است. او در مورد تو از من سؤال کرد. آنچه را که به من گفته بودی، برایش گفتم. اما او بیش از آن مصروف بود که وقتی برای ناراحت شدن داشته باشد. من از او خواهش کردم تا به خاطر توهین تو به من، تو را به زندان کابل نفرستد. از اینکه در آن وقت او با تعداد زیادی از دختران به سر می برد و نمی دانست با آنها چه کار کند، به من دستور داد که همکاری را که می کنم، انجام دهم. اکنون تو هم فوراً اسب را بگیر و به سمت کابل بتاز. آنچه را می توانستم برایت انجام دادم. یکی از مستخدمین را هم با خود ببر تا شما را راهنمایی کند. می توانی همان اسبی را که با خود آوردی، بببری که فرهادشاه هم دنبال او نگردد. هر چه می توانی دورتر برو. خداوند نگهدار شما و فراموش نکن که من شما را در زمان نیازمندی کمک کردم. به این ترتیب گلبیگم در ظرف کمتر از یک ساعت خود را در راه

کابل یافت. توسط فقط يك نفر عسکر محافظت مي شد. يك نفر مستخدم هم جلو اسب او را به دست داشت و دستور اکيد از دربان گرفته بود که آن اسب را باز پس بیاورد که اربابش در آن مورد سؤال نکند.

بعد از مدت زمان زيادي، گلبیگم از بين هزاره هاي برده يي که توسط فرهادشاه آورده شده بود، شنیده بود که او و همراهانش با دخالت به موقع بي بي نجات یافته اند.

فرهادشاه از خواب که بيدار شد، وقت کافي براي استراحت و سرگرمي نداشت. کارهاي زيادي بود که او بايد انجام مي داد. ابتدا هزاره هايی را که برایش گفته شده بود که از زودباوري اعضاي خانواده سوء استفاده کرده بودند، به خاطر نیاورد. اما وقتی که به خاطر آورد، فوراً دستور داد تا آنها را نزدش بفرستند. او گفت: «من به آنها چنان درسي خواهم داد که تا ابد مطيع من باشند. سگ ها کجا هستند؟ مي خواهم با آنها ورزش کنم، ببینم که این زن ها چطور مي دوند؟»

زنش با شگفتي گفت: «شما که دستور داديد تا آنها را به زندان بفرستند. مدت ها قبل آنها فرستاده شده اند. وقتی که یکبار شما دستور را صادر کرديد، براي ما ديگر لازم نبود که آنها را در اینجا نگه مي داشتيم.»

فرهادشاه فریاد زد: «مدت ها قبل آنها فرستاده شده اند؟ چرا تو این قسم براي دروغ مي گویی؟ من بیش از چهل و هشت ساعت نيست که به این خانه آمده ام، تو چطور مي تواني بگویی که مدت ها قبل آنها از اینجا رفته اند؟»

خانمش با ملایمت و به طور معترضه گفت: «من بايد فوراً بعد از اینکه تو دستور را صادر کرده بودي، براي مي گفتم که آن زن در مقابل آقايش از پيشک اربابش کرده بدتر بود. او آدم عجيبی بود.»

مرد درحالي که به خاطر از دست دادن آنچه که او ورزش مي خواند، مأیوس شده بود، با عصبانیت گفت: «تو چه حق داری که بدون اجازه و دستورات من عمل کنی؟»

خانمش با تأسف ساختگی گفت: «من فکر مي کردم که دستورات شما را اجرا می کنم.» تا مناقشه در آنجا خاتمه يافت، گلبیگم نیز به کابل رسیده بود.

او با خودش بار بار گفته بود: «شکر خدا که يك راهپيمايي ديگر نیز به سرانجام رسيد.» يك پرده ی ديگر از زندگي اش بازي شده بود و او اکنون در زندان پر جمع و جوش کابل به سر مي برد. هنوز پرده ی کسي نبود، اما به هرحال این وضعیت نمی توانست زياد دوام کند.

يکي از تاجران شهر، حواله ی برده آورد و قرعه به نام گلبیگم افتاد. دختر هرچه در توان داشت مقاومت کرد اما چه فايده؟ چنان چوب محکمی به شانه اش زده شد که براي چندين روز درد آن را فراموش نمی توانست. اگرچه او خودش را دختر زشترو و شلخته وار نشان داد، اما آنها او را به پيش هدايت کردند. او که طرح بزرگي را در سر مي پروانده نفس نفس زنان حرکت کرد. او با انتخاب هرکسي به شکلی مخالفت نشان مي داد که با او به عنوان يك آدم ابله برخورد شود. به این ترتيب او مي خواست دوباره آزادي را به دست آورد. اما او طرحش را به هيچ کسي نگفت.

در همان روز، زن کاکايش توسط کس ديگري انتخاب شد. اما شيرين و مادر گلبیگم هنوز در زندان باقي مانده بودند.

خانه ی جديدي که گلبیگم اکنون در آن به سر مي برد، از لحاظ وفور نعمت و به طور کلی از هرلحاظ در سطح پاييني قرار داشت؛ نان پخته يي که از بازار خريداري مي شد، چندان خوشمزه نبود. آرد آن با کدام چيز ديگري مخلوط مي شد. کيفيت برنج هم خراب بود و شير، بوي سوختگی مي داد. به هرطرف که مي ديد، احساس ناراحتي و مريضی داشت. اربابان شان چندان مصروفيتي نداشتند. تا اندازه يي مهربان اما بسيار احمق بودند.

او با خودش گفت: «اوه خدا، من براي آقا يك دختر خوب پنداشته نخواهم شد.»

يکي از زنان گفت: «فکر مي کنم تمام آب هاي کابل هم نتواند چرک هاي او را پاک کند. دختر، من يك پيسه براي مي دهم، برو حمام. تو نمی تواني به این شکل نزد آقا ظاهر شوي.»

اما گلبیگم فقط ديوانه وار به طرف او خيره خيره نگاه کرد. او توانسته بود با ايجاد ترس و حسادت از عهده ی زن فرهادشاه برآيد، اما اکنون احساس کرد که این سلاح عليه موجودي صبور و وظيفه شناس - ارباب کنونی اش - چندان کاربردی ندارد.

زن دومي گفت: «آقا، برده يي را که شما آورده ايد، به درد هيچ کاري نمی خورد. به نظر من او هيچ چيزي از يك ديوانه کم ندارد.»

تاجر باخونسردي گفت: «از چوب کار بگيريد. این زنان وحشي هزاره وقتی که اول اینجا مي آیند، چندان برتري از حيوان ندارند. تو بايد به موقع او را شکسته نمايي.» همان طور که او حرف مي زد، گلبیگم در بيرون، پشت پنجره ايستاده بود و ظرف سفالي به دست داشت. او عمدا خودش را به زمين انداخت و ظرف چپه شد. ظرف چنين تکه شد اما دختر، هيچ حرفي نزد. تکه هاي خرد شده را جمع کرد و آب باقي مانده را هم نوشيد. زني فریاد زد:

«اوه، بدبخت کثیف! - درحالی که آب باقی مانده را از روی زمین پاک می کرد - برو گم شو. از جلو نظرم دور شو. آقا، این فقط به درد حمل بار از انبار به دکان می خورد. ممکن است از او به عنوان یک آدم باربر استفاده شود، اما هرگز به درد خدمتگاری خانه نمی خورد.»

بازرگان برای مدت یک ماه او را در خانه اش نگهداشت، اما سرانجام متوجه شد که هیچگونه تغییری در دختر به وجود نیامد. نه به درد کار دکانش و نه هم به درد کارهای خانه اش خورد. بنا بر این گلپیگم، بعد از لت و کوب زیاد، بازپس به زندان فرستاده شد.

مادرش و شیرین هنوز در آنجا بودند. تعداد بی شماری از برده های هزاره در کابل وجود داشت که برای همه ی آنان به آسانی صاحب پیدا نمی شد. شیرین با اینکه در فضایی تنگ و گرفته به سر می برد اما از اینکه هیچ کاری نداشت، خوشحال بود. تکه خاکی که گلپیگم برایش گذاشته بود، خیلی به دردش خورد. هرکس که به زندان می آمد، از او خوشش نمی آمد. گلپیگم هم موقعی که به زندان بازگشت، روحیه ی عالی داشت. او احساس می کرد که راه فرار به سوی کوهپایه های هزاره و به طرف پدرش را پیدا خواهد کرد. او می خواست فقط همین روش و نقش فعلی اش را ادامه دهد.

هرچند به زودی علی الرغم ظاهر بدشکلش او دوباره انتخاب شد. توجه یک جنرال پیر به اندام رعنای نرم و فعال او که با هیچ گلی پنهان نمی شد، جلب شد. او چندین سال بود که زن هم نداشت. از این رو وقتی که قصدش را در مورد به دست آوردن یک برده ی هزاره به دوستانش گفت، موجب شوخی و خنده ی آنان شد. اما گلپیگم از این موضوع آگاهی نداشت. او فقط متوجه ضعفی جنرال پیر شده بود و می خواست تنفر و انزجار خود را به او ابراز دارد. زیرا به این شیوه بالای ارباب قبلی اش موفق شده بود. اربابش سال های زیادی را در هندوستان سپری کرده و عادت جویدن «بتل نات» هندی را به خود گرفته بود و آن را بعد از جویدن به هر طرف می انداخت. گلپیگم نیز به خاطر انزجار از او همین عادت را گرفته و همان قسم رفتار می کرد. به علاوه، او از پذیرش عادت نظافت کابلی های عادی که خود نیز در وطنش به آن نوع نظافت عادت داشت، امتناع ورزید. به دست آوردن آسایش هیچ مفهومی برای او نداشت و لذا هنگامی که جنرال او را به زندان بازگرداند، خوشحال شد.

وقتی اربابش جنگ او را با یکی از خدمه های دیگرش دید، گفت: «روزی فرا خواهد رسید که تو هم از اینجا بیرون شوی. ما حیوانات را در کابل نیاز نداریم. ما آنها را به کوه ها نزد همقطاران شان می فرستیم. تو یک وعده غذای خوب برای سگ های گرسنه در زمستان آینده خواهی داد.»

گلپیگم، هرچند که حرف های او را متوجه نمی شد، و خیره خیره به او نگاه می کرد، اما خوب می فهمید که در مسیر درست آزادی قرار گرفته است. او آماده بود و علاقه داشت تا زمستان را با گرگ ها سپری کند. او از انسان ها بیشتر از حیوانات می ترسید.

قسمت 23 ارباب گلبیگم

داستان منزل جنرال با رضایت گلبیگم خاتمه یافت. اما امتحان دیگری که به زودی هم آمدنی بود، در انتظار او بود.

سرمنشی امیر، جهت انتخاب چهار نفر خدمه در اطراف زندان گزیده می زد. او دخترانی را تقاضا می کرد که خوب خدمت کنند؛ «دو نفر را برای کسی می فرستم و دو نفر را در خانه ی خودم ضرورت دارم.» گلبیگم و دختر کاکایش در بین انتخاب شدگان بودند. با ناله ها و فریادهای معمول همیشگی، آنها به طرف مسیرشان حرکت داده شدند. اما وی از رویه و راه رفتن باوقار زن خانه، متوجه چیزی شد. گلبیگم احساس کرد که این زن صاحب سرنوشت او خواهد بود. اما با آنهم بخاطر اینکه بتواند دوباره به زندگی در زندان و در کنار مادرش برگردد، به همان تجربیات گذشته اش، همان دیوانگی، شلختگی و نامرتب بودن خویش را شروع کرد. قرار بود که سرمنشی، زن مسن تر از بین آن چهار نفر را به زودی برای یک رهبر روحانی به جلال آباد بفرستد - او خود، تقاضای یک زن مسن را کرده بود - و یکی از آن سه نفر هم در این خانه غیر ضروری بود. خانم سرمنشی به طور غم انگیزی گفت: «با این گلبیگم، هیچکاری نمی شود انجام داد. او یک آدم تنبل و بیکاره است. غیر از خوردن و خوابیدن هیچکار دیگری را بلد نیست و به علاوه نامرتب و کثیف نیز است. فکر نمی کنم که او بتواند کدام کاری را انجام دهد.»

خانه ی سرمنشی، یک خانه ی بسیار منظمی بود. سهم کار هرکسی معلوم و مشخص بود. تنبلی هرکسی، موجب آن می شد که کار اضافی بالای کس دیگری بیافتد. سرمنشی یک زن داشت ولی با زنش صادق و وفادار بود. سرمنشی به آرامی گفت: «صحیح است جان من، او را به میر صاحب خواهیم فرستاد. من به او وعده ی یک زن را کرده بودم. هرچند که این برده، برده ی بدی است، اما ممکن که زن خوبی شود. آیا همیشه همان قسم نیست؟ اگر شما بخواهید، می توانید فوراً او را بفرستید. به محض اینکه با او به موافقت برسید، من هرچه زودتر ترتیب کارها را می دهم.»

اما گلبیگم به آن آسانی راضی نمی شد. او نمی خواست که به لغمان برود و زن کسی شود. او آرزو داشت در همان جایی که هست، باقی بماند.

خانم سرمنشی که در نومیدي قرار گرفته بود گفت: «وقتی که همسرش آمد، با او صحبت خواهیم کرد.» در این وقت گلبیگم به سر وظیفه اش بازگشت.

موقعی که موضوع به سرمنشی گفته شد، او تا اندازه یی آزرده شد؛ آزرده از زنش که نتوانسته بود موافقت یک برده را بگیرد و آزرده از اینکه آن برده جرأت کرده بود تا خواست اربابش را رد کند. این یک امر بسیار غیر متعارفی بود. او که اصلاً با برده های زن حتی یک کلمه هم حرف نمی زد، کسی را دنبال گلبیگم فرستاد. دختر آمد و خودش را روی پاهای او انداخت.

دستان سرمنشی درحال بازی کردن با یک عصای ضخیم بود. او در واقع با آن عصا راه می رفت. دختر از وقتی که به این خانه آمده بود، تا هنوز نشنیده بود که با آن عصا کسی را زده باشد، اما او ممکن این کار را بکند، چرا که نه؟ وضع او یک وضعیت استثنایی بود. او یک برده ی سرکش بود.

سرمنشی پرسید: «گلبیگم، معنی این کارها چه است؟ تو کاری هم انجام نمی دهی، و وقتی هم که به ازدواج شرافتمندانه با یک آدم پرهیزگار پیشنهاد می شوی، رد می کنی.»

سرمنشی از روی بالشتک برخاست و به طرف او آمد. دختر خودش را عقب کشید، اما او از کنار دختر گذشت و تکه کاغذی را از روی طاقچه گرفت و باز پس به سر جایش نشست. به شیوه ی معمول فارسی، یک حاشیه در اطراف کاغذ گذاشت و آماده ی نوشتن شد.

دختر متوجه شد که او می خواهد فرمان و یا ورقه ی عبوری را بنویسد - مکتوب کشنده یی که او را برای شوهری ناشناخته که ندیده از او منتظر است، می فرستاد - لذا دوباره خودش را بالای پاهای او انداخت و به آهستگی التماس کرد: «آقا، یکبار تقاضای مرا گوش کن.»

سرمنشی مکث کرد، پرسید: «خوب، چه می خواهی بگویی؟»

دختر درحالی که هنوز پیش روی او زانو زده بود، گفت: «فقط همین آقا، همین که من واقعا بدرفتاری کردم و من واقعا سزاوار آن هستم که به یک طرفی فرستاده شوم. من خودم را کثیف، دیوانه و زشت ساختم. اما مهلت بدهید آقا و ببینید که چقدر قوی هستم و تا چه اندازه قادرم که کارها را انجام دهم. از شیرین که آنجا می باشد، سؤال کنید. او دختر کاکایم می باشد. من هوشیارترین دختر در سراسر کشورم، هزاره هستم. می توانم آشپزی کنم، می توانم

خیاطی کنم، می توانم کالا بشویم و هرکاری را که دیگر زن ها انجام می دهند، من می توانم دو برابر آنها انجام دهم.»

- پس چرا تا هنوز اینقدر بیکاره و تنبل بودی؟»

- آقا، برای شما خواهم گفت. طوری که شما می بینید، من اکنون کثیف، نامرتب و شلخته وار هستم. نمی توان این را انکار کرد. اما آقا صاحب، من دختر وزیر که برادر رئیس هزاره ها می باشد، هستم. من در تمام سرزمینم، زیباترین و هوشیارترین دختر پنداشته می شدم. بدون شك این موضوع مرا مغرور ساخته و برایم مشکل است که مثل يك آدم برده باشم. صاحب، قبل از اینکه شما به زندان بیاوید، چندین نفر مرا انتخاب کردند. اما من از بعضی های آنها معذرت خواستم و بعضی های شان را توانستم با همین شیوه فریب بدهم و آنها یکی پس از دیگری مرا بازپس فرستادند. البته بعضی های شان با لت و کوب مرا باز پس فرستادند. اما من هیچ توجهی به آن آزارها نداشتم. فقط از تنها چیزی که وحشت داشتم این بود که يك زن برده باشم. این مسئله موجب ترس دائمی ام بوده است.»

سرمنشی به زودی حرفش را قطع کرد؛ «من هیچ زن برده یی در اینجا نگه نمی دارم.» گلبیگم گفت: «آقا، من می دانم که شما این کار را نمی کنید. هیچ توجهی به دختران برده هم ندارید و حتی با آنها حرف هم نمی زنید.» دختر سرش را پایین انداخت، ادامه داد: «به این خاطر است که نمی خواهم شما را ترك کنم. اوه آقا، مرا از اینجا بیرون نران. یکبار دیگر مرا مورد امتحان قرار بده. فقط یکبار دیگر.»

و دوباره خودش را آن قدر خم کرد که پیشانی اش به زمین رسید. ملتمسانه گفت: «یکروز و یا يك هفته ی دیگر.» سرمنشی کاغذ را به کناری گذاشت در حالی که به نظر رسید حرف های گلبیگم یک مقدار روی او تاثیر نموده و نظرش را جلب کرده است، گفت: «برو خانم اربابیت را اینجا بفرست. اگر او درخواست تو را قبول کند، من با پیشنهادت کدام مخالفتی ندارم. اما تو برده ی او هستی، نه من. از اینرو ماندن تو هم در اینجا، بستگی به علاقمندی و رضایت او دارد. تو تا هنوز که برای جلب توجه او کدام کاری را انجام نداده ای. اما برو، من با او در مورد تو صحبت خواهم کرد.»

سرمنشی سرش را از روی نامه یی که می نوشت، برداشت و بالا نگریست، گفت: «گلبیگم دختر کنجکاو و نجیب زاده یی است.» خانمش لحظاتی قبل، بدون کدام حرفی، داخل اتاق شده و روی قالینچه ی کوچک و ضخیمی که در گوشه ی اتاق هموار بود، نشسته بود، تا اینکه شوهرش که به طور واضح يك رئیس بود، متوجه او گردید. هرچند خانم خیال نداشت که حرف شوهرش را قطع کند، اما اکنون که او باب گفتگو را باز کرده بود، گفت: «بلی، آنها همینطور می گویند. آن یکی دیگرش - همان صورت پهنش - دختر کاکایش، دختر رئیس می باشد.»

سرمنشی گفت: «اگر یکبار دیگر او را مورد امتحان قرار دهیم و هیچ کدام آنها را تا يك یا ده روز و یا حتی تا يك ماه و یا شش هفته از اینجا بیرون نکنیم، آن وقت شما خواهید دید که آنان مستعد کار کردن هستند، یا خیر. اگر شما از کار بیافزید، به زودی کارهای زیادی برای انجام دادن خواهد بود.»

خانمش به طرف پایین نگاه کرد - زن های شرقی از بعضی لحاظ خیلی متواضع می باشند، هرچند که او از جنبه های دیگر خیلی بی پرده تر از ما صحبت می کرد - و گفت: نه، شاید نه، اگر آنها کارهای خانه را انجام دهند، آن وقت باید سردارو را رخصت کنیم و سایر خدمتگاران هایت وقت بیشتری برای خدمت به شمار را خواهند داشت و با حالت تسلیم پذیری ادامه داد: «هرچه میل شما است.»

سرمنشی گفت: «نه، هرچه که میل شما باشد. من نه به فکر او و نه هم به فکر دیگران هستم. بلکه فقط به آسایش شما می اندیشم.»

زن که هنوز هم نظر مخالف داشت، گفت: «ما باید میر صاحب را هم در نظر داشته باشیم. فکر می کنم که او این دختر را دیده و علاقمند او شده است.»

سرمنشی خندید و گفت: «خدای من، چه سلیقه یی!»

او متوجه بود که خانمش دختر را دوست ندارد و نمی خواهد او را نگهدارد، اما شوهران شرقی عادت ندارند که کمترین آرزوی زنان شان را نادیده بگیرند. او هرگز در مورد هیچ چیزی با زنش مخالفت نکرده بود، اما این موضوع باعث مشاجره بین آن دو گردید. او کمترین خواست خانمش را همیشه به عنوان قانون مد نظر گرفته بود. سرمنشی گفت: «میر را اینجا بفرست. با او صحبت خواهم کرد - یا اینکه نه، هوا گرم است. لازم نیست که تو کلکینچه را باز کنی و زحمت کشیده او را صدا بزنی. من خودم به سراچه رفته با او صحبت خواهم کرد.»

همانطور که سرمنشی وارد اتاقی شد که به صورت ناقص فرش شده بود و چندین نفر، پاهایشان را چهار قد کرده روی زمین نشسته و با هم درحال صحبت و یا هم در حال نوشتن بوده و بی صبرانه انتظار او را می کشیدند،

خندید و گفت: «میر! برده ی من گلبیگم، از ازدواج با تو سرپیچی کرد. من نمی توانم او را مجبور به این کار بسازم. آیا کاری بیشتر از این می توانم؟»

میر گفت: «مخالفت؟ چطور او می تواند مخالفت کند؟ او يك برده است.»
سرمنشی که هنوز می خندید، گفت: «پس تو می خواهی که او را با زور بگیری؟ برای مرد به سن تو، چیز خوبی نیست. میر، تو چند ساله هستی؟»

پیرمرد از روی تندمزاجی پاسخ داد: «سؤال اصلی این نیست. گپ اینست که تو خودت دختر را به من وعده کرده بودی. من او را دیده ام و نظرم را نیز جلب کرده است. اکنون می خواهم که تو به وعده ات وفا نمایی.»
سرمنشی که در آن لحظه هیچ چیزی را بیشتر از شوخی دوست نداشت، گفت: «بنا بر ذوق و سلیقه ی هزاره، او دختر زیبا و قشنگی است. اما او خیلی قوی و تنومند می باشد. حال آنکه تو دوست من، خیلی پیر شده ای. اگر من به جای تو می بودم، دنبال این قضیه را بیشتر از این نمی گرفتم. ممکن این کار برایت خیلی خطرناک باشد.»

اشارات و کنایه های پیوسته به سن و سال پیرمرد، او را خشمگین ساخته بود. او بیش تر از شصت تابستان را تجربه کرده بود، اما همچنان دلزنده و خوش بنیه بود و ریشش را با رنگ، سیاه می کرد. او همانطور که از جایش برمی خاست، لنگی آبی تیره اش را روی شانه ی پیش انداخت. هرکس او را می دید، متوجه می شد که اوقاتش تلخ است. گرچه سیمای تازه و چشمان روشن داشت، و رفتارش تا اندازه متوازن بود.

میر گفت: «تو خودت دختر را دیده ای و بدون شك نظرت را جلب کرده است. من از این خاطر تو را مقصر نمی دانم. زیرا او دختری است که نظر هرکسی را جلب می کند. اما به این خاطر تو را مقصر می دانم که وقتی حرفی را می زنی، باید روی آن ایستاده باشی. نه اینکه با وزیدن هر بادی آن را عوض کنی.»

مرد جوان (سرمنشی) گفت: «نه؛ بنشین! اکنون من جدی شده ام. باور کنید که من هرگز علاقمند دختر نشده ام. او يك دختر کثیف، تنبل و به طور عموم بیکاره می باشد. اما او خودش را برای حمایت، روی پایم انداخت و من يك امتحان دیگر را به او مهلت دادم.»

میر گفت: «آیا تو وعده ی امتحان را به او دادی؟ تو چطور می توانی چنین ادعایی را داشته باشی؟ تو به من نیز وعده کرده ای.»

سرمنشی گفت: «اما من دختران دیگری نیز در خانه ام دارم. تو می توانی یکی از آنها را برایت انتخاب کنی.»

- این کار را نخواهم کرد. من گلبیگم را انتخاب کرده ام.»

میر دوباره با بی حوصلگی لنگی اش را روی شانه اش انداخت اما این بار از جایش برنخاست. سرمنشی هم تاحدودی خشمگین به نظر می رسید. او گرچه در حوزه ی اقتدارش، چنان مخالفینی را انتظار داشت، اما کمی گیج بود که این پیرمرد دیگر چه نوع آدمی است؟ او بدون شك آدم مقدس! اما صرف يك دهقان قشلاقی بود که زندگی اش قسماً وابسته به بخششی های او شده بود.

سرمنشی نشست و با عصایش چند بار روی فرش زد. سپس با بی حوصلگی، یکی از خدمتکارها را صدا زد، گفت: «آیا تو این قالین را می بینی؟ - به شدت روی قالین ضربه زد - برای تو و من شرم آور است که این قالین پر از خاک باشد. آیا تو این فرش را بیرون کرده تکانده ای؟ ضربه هایی که روی قالین زده شد، باید روی شانه های تو می خورد. بچه ی بد ذات، خوک، حرفم را متوجه شدی؟»

خدمتکار سلام کرد و عقب رفت. به این ترتیب حرف زدن، حرف زدن نبود که ارباب محترم و آراسته اش به آن عادت داشته باشد. وقتی که او عقب نشینی کرد، دوباره سکوت همه جا حکمفرما شد. از ضربه زدن عصای سرمنشی روی قالین، حتی گرد و خاک نیز از بلند شدن متوقف شده بود و کار نظافت توسط چندین نفر که برای دستورات وی منتظر ایستاده بودند، آغاز گردید.

از گوشه ی اتاق يك نفر قدکوتاه با ریش دراز سفید، که بدون کدام اظهار نظری ساکت نشسته بود، خارج شد. او همان حکیم بود. شاید کدام جای دیگری کاری داشت. کسی متوجه رفتن او نشد. اگر هم شدند، فکر کردند که برای دیدن کدام مریضش می رود.

قسمت 24

رقیب

وقتی که اتاق مقداری پاک شد، میر فوراً پرسید: «گپ دختر چطور شد؟» صاحب فعلی دختر که دچار خستگی شده بود، مثل اینکه نتوانسته باشد متوجه صحبت های داغ اخیر او شود گفت: «دختر؟ تو می توانی خودت او را ترغیب کنی. اگر او با تو برود، می توانی او را با خود ببری. اما در هر صورت این را بدان که هیچ زنی با زور از خانه ی من بیرون کشیده نخواهد شد. آیا حرفم را فهمیدی؟»

پیرمرد با استهزا پرسید: «آیا شما او را با زور از زندان بیرون نکردید؟» - من او را انتخاب کردم، او با من آمد. مگر نگفتم که او گریه و زاری نکرد؟ آنها (برده ها) همه با صدای بلند گریه می کردند و از سرنوشت شان سوگورا بودند. اما کدام زوری به کار گرفته نشد. من به خاطر دارم که گلبیگم از دیگران کرده کمتر با بی میلی آمد و همچنین در رفتارشان یک نوع جسارت دیده می شد. راست و چابک گام بر می داشت. طوری که اصلاً نیازی نبود تا کسی او را به عجله وادارد.

مرد پرهیزگار دوباره از روی استهزا گفت: «شاید او علاقمند پوست سیاهت شده بود!» سرمنشی از کنایه به پوست سیاهش آزرده نشد. او یک «راجپوت» (1) بود و به شجره و نژادش افتخار داشت. رنگ پوستش حق مادرزادی و میراث نیاکانش بود و هرگز موجب خجالت او نمی گردید. او از روی بی علاقه گئی گفت: «دختران هم بعضی ها سیاه چهره و بعضی هم سفید چهره را دوست دارند. اما خواهیم دید که گلبیگم چه کسی را انتخاب خواهد کرد.» همان طور که حرف می زد، از جایش برخاست. میر هم از جایش برخاست. یکی گفت: «نه، من می روم او را می آورم.»

مرد مسن تر گفت: «تو او را نیاور. ما می خواهیم که درست بازی کنیم. دختر را اینجا می آورند، و او خود تصمیم می گیرد که با تو، با تویی که از نژاد و رنگش هم نیستی، به عنوان برده باقی بماند یا نه.» سرمنشی که تا حدودی تعادلش را باز یافته بود، گفت: «پس تو از نژاد او - هزاره هستی؟»

رقیب کاندیدش، بدون اینکه به قطع کردن حرفش توجهی کند، ادامه داد: «دیده شود که آن دختر با من که نه اولاد و نه هم زنی دارم، تنها در خانه زندگی می کنم، من خدمتگار مخصوص خداوند و تشریح دهنده ی دین او باشم، وقت خود را به جایی خدمت به پادشاه دنیوی، صرف خدمت به مخلوقات او می کنم، با احترام ازدواج خواهد کرد یا نزد تو باقی خواهد ماند»

سرمنشی پاسخ داد: «من کاملاً موافق هستم. بازی را به طور صحیح انجام خواهیم داد و چانس هنوز موجود است.» و خطاب به مرد کوتاه قد که در وقت شروع مکالمات آنها، او اتاق را ترک کرده و اکنون بازگشته و آماده بود تا در گوشه اتاق بنشیند، ادامه داد: «علی حکیم جی، می شه که برایم کاری انجام بدهی؟» مرد کوتاه قد در حالی که زانوهایش را راست می کرد و باقد کوتاهش که خداوند به او داده است، ایستاد و گفت: «بلی صاحب، چه خدمتی می توانم برای شما انجام دهم؟»

سرمنشی توضیح داد: «وقتی که شما اینجا را ترک کردید، من و میر صاحب، مکالمه ی طولانی با هم داشتیم. راه حل آن هم بسیار مشکل است. من یکی از برده هایم را که گلبیگم نام دارد به میر وعده داده بودم. اما او اکنون از رفتن با میر امتناع می کند. میر می گوید که این مشکل قابل حل می باشد و می گوید که همه ی دختران شرمرو هستند و حتی اگر مایل به ازدواج هم باشند، فایده ی آمدن بر آنها کار مشکلی می باشد. اکنون فرض کنیم که گلبیگم، خجالتی و شرمرو باشد و علاقمند نباشد که دوست جوان (!) ما را در اینجا قبول کند. ولی با آن هم می روم دختر را که تنها اسلحه اش ناله ها و اشک هایش خواهد بود، اینجا می فرستم. اما اگر او از رفتن امتناع ورزد، با تهدید و لت و کوب از اینجا فرستاده خواهد شد و من با چنین ازدواج مزخرفی در خانه ام موافقت نخواهم کرد.» میر اظهار عقیده کرد: «مثل اینکه شما اکثر مشکلات را پیش بینی کرده اید. از چه وقت می شود که اینقدر با من ضد شده اید؟»

سرمنشی گفت: «اوه، داماد دوست داشتنی، اولین بار موقعی این موضوع مطرح گردید که زخم نتوانست از او کار بگیرد و او را نزد من فرستاد که چه کار باید کرد. اما بیشتر از آنچه که خود وی کرده بود، کاری را انجام داده نتوانستم. دختر اصرار ورزید که از اینجا نخواهد رفت. اکنون خواهیم دید که میر صاحب، خود در این رابطه چه نقش فعالی را ایفا خواهد کرد. ما همه شاهد عشق ماهرانه و یا اگر عشق نه، حداقل ترغیب ماهرانه خواهیم بود. حکیم جی، بیا. تو بین ما میانه گیر باش. آیا می روی که عروس بی علاقه را همراه خود به اینجا بیاوری؟»

پیرمرد گفت: «این کار زیاد هم به من ربطی ندارد.» اما همانطور که حرف می زد، لبخند بر لب داشت. سرمنشی فکر کرد که او چیزی را کشف کرده است. اما فقط چیز اندکی را از گوشه های چشمان چین و چروک شده ی پیرمرد متوجه شد. سپس به همدیگر خیره شدند. هیچگونه دوستی بین میر و حکیم وجود نداشت. میر کدام شکایتی جدي هم از او نداشت. گرچه به نظر او حکیم تا اندازه یی متکبر بود و هر چیزی را با تحکم مطالبه می کرد که به فکر میر این موضوع برای او کسر شأن محسوب می شد. اما علت دوست نداشتن حکیم کاملاً فرق داشت. از نظر او سرمنشی يك آدم خیلی بخشنده و سخاوتمندی بود و تحایف زیادی را برای اطرافیانش می بخشید. با اصرار بسیار کم، و تقریباً با يك اشاره می شد که لباس، کرتی جدید و حتی پوستین را از او به دست آورد. مگر اینکه به حرمسرا فرستاده می شد. زیرا آنجا تحت اداره ی خانمش بود و گرفتن چیزی از دست او کار مشکلی بود.

تعداد زیادی از تحایف سهم سرمنشی قرار می گرفت. او در دربار مرد بزرگی بود و اکثر نامه هایی که از مسیرهای دور به خاطر درخواست رهایی از بی عدالتی ها و اخاذی ها مواصلت می ورزید، به او می رسید. به ندرت دیده می شد که این نامه ها با تحایفی از قبیل جامه ها، لباس های پشم شتر، گلدوزی ها، و حتی قالینچه ها و ابریشم های مرغوب همراه نباشد. اگر اتفاقاً حکیم در آن وقت حاضر می بود، به اربابش یادآور می شد که هوا سرد شده و او مرد فقیری است و خانم و یا دخترش هم مریض شده و پوستین هم ندارند. همینطور به سرمنشی یادآور می شد که او در زمستان گذشته برایش وعده سپرده بود، اما به خاطر تعدد رجوع مردم و اهمیت وظایف، آن را فراموش کرد. آن وقت سرمنشی آنچه را که پیش رویش می بود، به او می داد؛ بدون توجه به ارزش آنها، یا وعده هایی که به دیگران داده بود و آنها در آن لحظه حاضر نبودند. همچنین بدون توجه به این که آن چیز ها در حرمسرا مناسب می باشند یا نه. این یکی از شکایت هایی بود که خانمش علیه او داشت؛ بی پروایی، بی توجهی و سخاوتمندیش در واقع منجر به بریادی او می شد. بخاطر اینکه او همیشه چیز هایی در این مورد شنیده بود.

- چرا برایم نگفتی که شما پوستین سنگی را بیشتر از پوستین خز دوست دارید؟ يك نوع زیبا و دولای آن را همین هفته ی گذشته برایم آورده بودند. چند جوهره لباس گلدوزی شده از پشم شتر هم در بین شان بود که پوشش بسیار مناسبی می باشد. اما اکنون من آن را به حکیم داده ام. فکر می کنم که او آن را به زن و یا دخترش داده است. فراموش کرده بودم که گفته بود یکی از آنها روماتیسم دارد و یکی از این نوع لباس ها را ضرورت دارد.»

- عجب! پوست گوسفند فقط برای آنها مناسب خواهد بود، من همین چند لحظه بعد کسی را دنبال پارچه ی پشم شتر به بازار می فرستم. کرتی که از سال گذشته دارم، بسیار مضحك به نظر می آید. من باید يك پوستین جدید برای رفتن به دربار بسازم. چرا قبل از اینکه این چیز ها را به مردم آزمند ببخشی، به من اجازه نمی دهی که یکبار آنها را ببینم؟»

سرمنشی برگشت و با خنده گفت: «از آن نوع پارچه به وفور در بازار یافت می شود. بدون شك هر چیزی در بازار یافت می شود.» این چیز بسیار کوچکی بود که خانم خانه هم اجازه ی خرید آن را به خود می داد. هرچند هیچ چیزی برای شوهر او اهمیت نداشت. زنش از چنان وضعی رنج می برد؛ از بی پروایی او، و دیگران هم مثل حکیم غنیمت را با خود می بردند. به علاوه بعضی اوقات زن خوش لباس او می آمد و برای مدت یکساعت یا بیشتر زیر صندلی در مقابل سرمنشی نشسته با او چای می نوشید. میزبان اظهار عقیده کرد: «این ابریشم خیلی رنگ زیبایی دارد. هم بادوام و مقاوم است و هم برای پوشیدن مناسب می باشد.»

مهمان زن جواب داد: «بلی، خیلی چیز خوبی است. اکنون دو زمستان است که من این را می پوشم. نمی توانم آن را دور بیاندازم. هرچند از اینکه همیشه يك نوع لباس می پوشم، خجالت می کشم. شوهرت آن را به پدرم داده بود. او در نظر داشت که با آن يك پوستین را پوش کند، اما من آن را از او گدایی کردم و از او کرده بهتر استفاده می کنم. مردها به لباس های شان بی توجه هستند. حیف است که به آنها داده شود که ببوشند. آیا شما هم همینطور فکر نمی کنید؟»

زن مهربان با رضایت واقعی، بی شایبه و بدون کمترین حسادتی در پاسخ گفت: «شاید، خوشحالم که تو آن را از پدرت گفته ای.»

يك زن افغان در شرایطی لباس چیت می پوشید که دوستانش به خاطر بخشش های شوهرش لباس ابریشمی به تن می کردند. این به معنی ضعیفی او نبود - این به معنی می باشد که زن سرمنشی سرش را بالا گرفته و با خودش می گفت که همسرش خود را سردار می خواند. اما این خانه خانه من است که لباس های خوب به زنش می دهد و احساس غرور می کرد و کاملاً راضی به نظر می رسید.

سرمنشی دوست داشت که زنش فقط در خانه باشد نه اینکه به دربار برود و مصروف حرمسرای شاهي شود. او اجازه نداشت که از جایی دیدن کند. و لذا او لباس گلدوزی و لباس ابریشمی را می خواست چه کار کند؟ او با لباس

کتان، بیشتر راحت بود. او ممکن می گفت که شکر خدا به اندازه ی کافی از آن لباس ها در اختیار دارد. و به اندازه ی کافی برده هم برای گلدوزی آن لباس ها در اختیار دارد. از این بیشتر دیگر چه آروز می کرد؟ اما حکیم يك زیردست دردناکی بود. به نظر زن، او کسی بود که از بخشش تحایف فراوان شوهرش، اعتبار کسب می کرد و بنابر این او از رفتار مکارانه و دزدانه ی حکیم متنفّر بود. البته به همان اندازه از رفتار میر هم نفرت داشت. در فصل تابستان، موقعی که میر از کابل دیدن می کرد، حکیم يك رقیب برای خودش پیدا می نمود. گرچه او هم از اینکه درگدایی مهارت و لیسانس داشت، دست کمی از میر نداشت. او از آنچه که به عنوان صدقه ی غیر آشکار به دست می آورد، زندگی مخصوصی برایش ساخته بود. اما میر هم با داشتن قدرت مطلقه در امور دنیوی و تعبیر خواب ها و پندار ها، يك مفتخور خطرناکی بود. وقتی که او در فصل تابستان به کابل می آمد، سهم حکیم از تحایف، هم از لحاظ تعداد و هم از لحاظ قیمت در سطح بسیار نازلی به نفع میر سقوط می کرد. حکیم به این خاطر از او متنفّر بود و او را به عنوان يك آدم مداخله گر، سودجو و حتی به عنوان يك آدم دزد می شناخت.

سرمنشی، به هیچ وجه از این چیزها غافل نبود. او بازی کوچکی را که در اطرافش ادامه داشت به طور واضح می دید و با این نمایش گنگ به طور ضمنی سرگرم هم می شد. او قاعدتا در این نمایش که طی شش ماه سال جریان داشت، طرف میر را می گرفت. مخصوصا که يك مقدار موهوم پرست و خیالاتی هم بود و به تعبیر خواب و خیالات عقیده داشت. در واقع میر يك آرامبخش بزرگی برای او در هنگام بروز مشکلات محسوب می گردید. اما آن روز همه چیز وارونه شده بود. خورشید بالای سر مرد درباری درخشان تر می درخشید و او در وضع مساعد تری قرار داشت. زیرا احساس می کرد که از همکاری و کمک معنوی میر کاملاً بی نیاز است. به علاوه، آنروز میر خیلی شتابزده و خودسر شده بود. او با روش بسیار آمرانه و تقریباً جسورانه صحبت می کرد، و گماشته گان احساس می کردند که او خیلی تند رفته است. از این رو وقتی که سرمنشی چشمک زدن مرد گیاه فروش را دید، هیچ چیزی نگفت و فقط منتظر انکشافات حوادث باقی ماند.

در آن روز حکیم فقط يك پیاله چای نوشید. او معمولاً دو پیاله با شکر و يك پیاله بدون شکر - طوری که در کابل می گویند، پیاله ی آخری برای پاک کردن دهان می باشد - می نوشید. اما آن روز بازی دیگری در افکارش خطور می کرد. اگر کسی از او سؤال می کرد، او حتماً می گفت که فرمان ولی نعمتش را اجرا می کند؛ چایش را هر وقت می تواند بنوشد. اما اگر کسی او را تا زینه های منزل پایین، تا جایی که دربان ایستاده بود، تعقیب می کرد، متوجه می شد که او نگران کمایی کردن فرصت است و فهمیده می شد که او چرا در آن بعد از ظهر، زود تر از همه، همراهانش را به طور آرام ترک کرد.

او خطاب به يك پیرمرد گفت: «برو در حرمسرا، بپرس که آیا آن دختر از فرمان من اطاعت می کند یا خیر.» به زودی يك دختر که صورت پهن و قد کوتاه داشت و به سادگی شناخته می شد که شیرین باشد، در حضورش ایستاد.

شیرین به طور آرامی گفت: «حکیم صاحب، او از فرمان تو اطاعت می کند اما تو فرصت کافی به او نداده ای. تو فقط همین چند دقیقه است که از سراچه آمده ای و او هنوز خیلی کار دارد تا آماده شود.» - پس برو، به او کمک کن. ما نباید اجازه دهیم که آنچه را من به او نصیحت کردم، میر از آن با خبر شود. در غیر این صورت، طرح کوچک ما خراب خواهد شد و او مجبور خواهد شد که به لغمان برود.»

قسمت 25 خواستگاري ناموق!

بعد از چند دقیقه آنها با هم وارد سراچه شدند. همان طوري که گلبیگم احساس مي کرد، تغييرات اساسي در او پديد آمده بود! او اکنون نه کثیف، نامرتب و شلخته وار، بلکه به عنوان یک دختر 17 ساله و به قدر کافي با وقار و با متانت شده بود؛ بیشتر از آن که به عنوان يك هزاره ی تحقیر شده، اسیر و زنداني انتظار داشته باشد. در مقابل محکمه ایستاده شد. سرمنشي به عنوان میزبان - صاحب فعلی و به عنوان مقام رسمي دربار امیر، خودش را آماده ساخت تا دختر را مخاطب قرار دهد. اما میر حرف او را قطع کرد و گفت: «شما گفتید که باید معامله ی منصفانه در بهترین شرایط ممکنه داشته باشیم. پس به عنوان مدعی و خواستگار او، تقاضا دارم که در صحبت با دختر، حق تقدم را من داشته باشم.»

سرمنشي ساکت ماند و لبخند زد. میر با صدای آهسته و مهربان، دختر را مخاطب قرار داد و گفت: «فکر مي کنم نام شما گلبیگم است.»

او با مناعت گفت: «بلي، نام من گلبیگم است. با من چکار دارید؟»
میر گفت: «فقط همین که ارباب فعلی ات، دستوري از امیر داشت که چهار دختر را از زندان بیرون بیاورد. او به من که دوستش هستم، و زن و بچه و کدام کسي را که از من مراقبت کند، ندارم، گفته است که از بین سه نفر شما هر کدام که نظرم را جلب کرد، انتخاب کنم، و به عنوان تسلي دهنده و همسرم با خود به خانه ی تنهایم ببرم»
دختر گفت: «خوب، او چه کسي است؟»

مرد با همان تَن صدا ادامه داد: « شما! به خاطر اینکه شما به نظرم خوشایند آمدید. فکر نکرده ام که می توانم شخص دیگری را طبق سلیقه ام پیدا کنم، اما من با تو خوشحال هستم و تو را از این شهر خفه و گرفته، با خود مي برم. از این شهر بردگی که باید براي نجیب زاده و جوانی مثل تو که از خانه ی خودت دور هستی، طاقت فرسا باشد. امیدوارم که با تو به عنوان تنها همسرم به صورت قانوني و شرافتمندانه ازدواج کنم.»

حکیم پیر، يك مقدار بي قرار بود. میر بهتر از آنی ظاهر شده بود که حکیم از او انتظار داشت. موقعیتی که گلبیگم در آن لحظه قرار داشت، موقعیتی بود که موجب تشویق دختران به خانه ی بخت مي گردید. سرمنشي همچنان که به نوشتن ادامه مي داد، لبخند زد. به نظر می رسید که هیچ توجهی به آنچه که در اطرافش اتفاق مي افتد، ندارد.
باوجود این، آنها زیاد معطل اظهار نظر گلبیگم نشدند. گلبیگم در حالی که سرش را بالا می کرد، با يك خنده ی بسیار بلند و طعنه آمیز گفت: «تو باید يك آدم احمق باشی. مطمئناً دیوانه و بي خود هستی. آیا تا هنوز دیده اي که کیوتر با عقاب همخانه گردد؟ یا بیر با گوزن، و یا جوان نیرومند با پیرمرد فرتوت؟! مرد مهربان! من به زحمت 17 تابستان را دیده ام. درحالی که تو کمتر از 70 تابستان را ندیده اي. رخسارت پیر، فرسوده و چین و چروک شده است، و تو باید نواسه يي داشته باشی که همسن من باشد. به من نگاه کن! من نسبت به تو، بچه يي بیش نیستم.»

در این وقت خنده بر لبانش موج مي زد. از اینکه خوارشمردن در دلش نشسته بود، و صحنه ی استهزا، در هر لحظه پیش چشمانش نمایان می شد. اما حکیم سخت تلاش داشت تا بروز خوشحالی ناشی از نتیجه دادن طرحش را فرو نشاند. سرمنشي که حالا متعجب شده بود، سرش را از نوشتن بالا کرد و دید که میر چقدر غضبناک است. او با اوقات تلخی گفت: «این تو استی که باید دیوانه باشی. برای اینکه نیمی از دخترانی که با تو از هزاره آمده اند ده سال از زندگی شان را صرف مي کنند تا آزادي شان را کسب کنند و يك ازدواج شرافتمندانه با کسي داشته باشند که براي خدا زندگی مي کند؛ يك ملا، کسي که عمرش را صرف نماز خواندن و روزه گرفتن کرده است. آیا تو حرف مرا مي فهمی؟ دختر، يك ملا!»

دختر با همان لحن استهزاآمیز شروع به حرف زدن کرد: «من حرف هایت را متوجه شدم. شیخ، من تو را کاملاً شناختم. تو هفتاد ساله هستی و مناسب با مادر کلانم و یا بهتر بگویم که تو مناسب با مادر مادر کلانم مي باشی که پانزده سال قبل مرده است. تو علاقمند هستی تا با من، با کسي که به سختي 17 تابستان را تجربه کرده است، به عنوان زن قانوني ات، که گویا در آن شایستگی دیده ای، ازدواج کنی. برو، ملاي خوب. من هیچ نوع تقوا و پرهیزگاري را در تو نمي بینم. من در مقابل خود چیزی به جز يك مرد پیر بد، بي حیا و گناهکار فاسد، با صورت چروک شده، دندان هاي ریخته و موهاي سیاه رنگ شده نمي بینم - او خودش را از شدت خنده، ناگهان به عقب کشید - و من هیچ تقوي و تقدسي در تو نمي بینم. این گناه متداول تعداد زیادی از پیرهاي فرسوده مثل تو است که مي خواهند براي بار دوم ازدواج کنند و قصد ازداج با دختران جوان را دارند. دختران جوانی که مملو از زندگی، خوشدلي و نیرومندی مي باشند. پیرمرد، بروگم شو! گم شو که پیشنهادت چندان عاقلانه نیست. من هیچ علاقه

ندارم که زن قانونی و یا غیر قانونی مردی شوم. من علاقمند آزادی نیستم، مگر در کشور کوهستانی خودم. هیچ میل ندارم تا عصای سال های پیری هیچ مردی شوم، مگر پدرم. برو، کدام دختر دیگری را پیدا کن. یکی از آن دخترانی را که حاضر هستند ده سال از عمرشان را برای آزادی اش صرف کنند.»

میر از جایش برخاست. می خواست که او را با دستش بگیرد. اما سرمنشی مداخله کرد و خطاب به او گفت: «هر نوع ترغیب و تشویق و پیشنهادی را که داشته باشی انجام بده. اما از زور کار نگیر که جزو معامله نمی باشد.»

پیرمرد دوباره به زمین نشست. او اکنون بسیار پیرتر از آنچه که بود به نظر می آمد. اما دختر، همچنان نترس، محکم و استوار ایستاده بود.

میر این بار با جدیت گفت: «گوش کن، تا کنون من با تو با مهربانی صحبت کردم و قسمی با تو برخورد کردم که تو هم حق انتخاب داشته باشی. اکنون به تو خواهم گفت که همه ی مخالفت هایت، کاملاً بی فایده خواهد بود. ممکن است من چندین سال از تو بزرگ تر باشم. ممکن است به تصور تو یک شوهر جوان بهتر باشد. اما دختر خوب، تو نمی فهمی که طوری که در خانه ات آزاد بودی، دیگر آزاد نیستی؟ تو دیگر یک طفل بدخوی نیستی. تو دیگر قدرتی از خود نداری که با آن هرکاری که به نظرت خوب باشد انجام داده بتوانی. تو یک دختر اسیر جنگی و دختر یکی از اتباع مخالف هستی که توسط پادشاه به طور قانونی به بردگی کشیده شده ای.»

دختر وقتی این کلمات و آنچه را که از دست داده بود به خاطر آورد آهی از دل کشید و اشک در چشمانش جاری شد. اما هنوز حضور ذهنش را از دست نداده بود. او با صدای آهسته یی گفت: «آنچه تو می گویی صحیح است. من یک برده، یک اسیر جنگی هستم، اما برده ی تو نیستم.» دختر با اشاره به سرمنشی که به عنوان تماشاجی صحنه، به طور غیر فعال نشسته بود، گفت: «ارباب و صاحب من او هست. او با فرمان امیر به زندان رفت و با همان فرمان من مجبور شدم که مادرم را ترک کنم و با او به اینجا بیایم. من یک تحفه ی مجانی از طرف امیر برای او هستم تا برده ی او باشم؛ فرمان او را اجرا کنم، برای او کار کنم، و اگر هم ضرورت باشد، در راه خدمت به او جان بدهم. اما با تو پیرمرد هیچ کاری ندارم. به آرامی به راحت برو، برو گم شو. به قبرت برو، بگذار که من هم به سوی بردگی ام بروم. چرا ما باید با هم مجادله کنیم؟ ما هیچ چیز مشترکی با هم نداریم. من و تو کاملاً هیچ کاری به هم نداریم.» گلبیگم طوری برگشت که می خواهد برود.

میر به طور آمرانه صدا زد: «ایستاد شو! همانجا صبر کن! تو چه گفتی؟ تو گفتی که ما هیچ چیز مشترکی با هم نداریم و هیچ کاری هم به هم نداریم؟ آیا تو واقعا هنوز موقعیت خود را کاملاً درک نمی کنی؟ آیا تو آنقدر نمی فهمی که یک برده چه موقعیتی دارد؟ آیا می دانی که اربابت کاملاً اختیار دارد که تو را نگهدارد و یا به کدام شخصی دیگری ببخشد، یا اینکه تو را بکشد و یا حتی بفروشد؟ آیا تو زن دیوانه، این موضوع را می دانی؟ برای اینکه تو مثل این میز و قالیچه برای او می باشی. برای من هم به همین اندازه ی عصا خواهی بود.» او همان طور که حرف می زد، عصای سنگینش را که با آن روی کوه ها راه می پیمود، بطور تهدید به سوی گلبیگم انداخت.

دختر ایستاد و عصا را با دستش گرفت. چشمان حکیم پیر برق زد. با اینکه روی هم رفته دختر تا اکنون خیلی خوب نقش بازی کرده بود. اما حکیم ترس داشت که او تسلیم شود. دختر گفت: «اکنون تو به من گوش کن. من یک برده، اسیر جنگی و مال اربابم هستم، اما با این تفاوت که من مثل این میز و یا مثل این عصا نمی باشم که تو مرا با آنها مقایسه کردی. من زنده هستم. جنسی هستم که نفس می کشم. جنسی که با زور و بدون مبارزه فروخته نمی شود. جنسی که نیرو و فکر دارد و می داند که از آن چه نوع استفاده کند و زمانی که نفس می کشد چه کسی از آن استفاده کند. من به قانون و ملای بزرگ عریضه خواهم کرد. همینطور به اسیر کننده ی واقعی و ذیقیم امیر صاحب مراجعه خواهم کرد که مرا به ارباب فعلی ام بخشیده است. او حق و یا قدرت آن را دارد که مرا به ازداج کسی وادارد که به طور طبیعی تا پنج سال آینده زنده باشد. من به ناچار باید اعتراف کنم که او درمورد من کاملاً مستحق است. اما اگر او بخواهد مرا با زور به ازدواج مرد دیگری وادارد، آن را رد خواهم کرد. این کار مغایر با قانون و مغایر با دین مقدس ما است. پدرم چندین بار این حرف را برایم گفته است. او این چیزها را کاملاً می فهمید. پس مرد مقدس، تو گوش کن. من علیه خواهسته هایت، دلبستگی هایت و بی شرمی هایت اعتراض دارم.»

میر به طور طنز آمیزی و با یک شعاع پیروزی پاسخ داد: «دوباره فراموش کردی که تو یک برده هستی. به نظر می رسد که پدرت به طور نسنجیده چیزهایی را که مربوط به آزادی زن ها می باشد، به دقت به تو درس داده است. اما او موضوعات تدریس در مورد برده ها را از قلم انداخته است. چنین به نظر می رسد که او احتمالاً کسب این موقعیت شما را در نظر نداشته است. برای اینکه برای یک برده، قانون و انتخاب وجود ندارد و او فقط مربوط به صاحبش می باشد.» او که تقریباً زیر لب می غرید ادامه داد: «آیا اکنون متوجه شدی دختر؟ تو خارج از حمایت

قانون هستي و هرکاري را که براي ما جالب باشد، با تو انجام مي دهيم. تو دختر يکي از اتباع مخالف هستي که عليه پادشاه تفنگ کشيده است.»

دختر به طور غم انگيزي سخت گريست و گفت: «خداي من!» سپس خودش را بالاي اربابش انداخت و ملتسمانه گفت: «آقا، آيا همينطور است؟»

تمام حالات و نوميدي شديدش، دل سنگ را آب مي کرد. با وجود اين، سرمنشي که سايه ي نگاه مير را بر خودش احساس مي کرد و تحت تاثير آن قرار گرفته بود، کوچکترين انصرافي در وعده اش انجام نداد. از اينرو او صرفا به طور آهسته جواب داد: «آنچه که مير صاحب مي گويد کاملا صحت دارد.»

سپس نوميدانه به سوي حکيم برگشت. مير به طرز پيروزمندانه يي از پنجره بيرون را مي نگريست. در آن وقت مرد کوتاه قد همانطور که به شکل نامحسوسي سر تکان مي داد، به طرف پيرمرد حرکت کرد و مشت خود را فشرد. براي گلبگم همين يك اشاره کافي بود، تا تشويقي که در حال پژمرده شدن بود، بلافاصله دوباره در او احيا شود و آنچه را که حکيم به طور لرزاني به او گفته بود به خاطر آورد؛ «فقط محکم و استوار باش تا او به تو دست نزنند. تو هم به او کار نگر. اما وقتي که دست به کاري زد، با تمام قدرت و توانت در مقابلش مبارزه کن. اعتراض کن. پنجال بکش و مقاومت کن. اگر توانستي اين کار را انجام بدهي، آقايت تو را با زور از خانه بيرون نخواهد کرد. يا تو را بازپس به زندان مي فرستد و يا اينکه خودش نکه مي دارد.»

گلبگم دوباره خودش را براي حرف زدن آماده کرد. او که براي آخرين بار تلاش مي کرد، با کشيدن آهي گفت: «حيف؛ آنچه را که اربابم گفته است، بايد درست باشد. من انتخابي به جز مرگ و يا با تو بودن را ندارم. اما من مرگ را ترجيح مي دهم و تا آخرين لحظه ي حياتم با تو مقابله خواهم کرد. به محض اينکه خودت و يا يکي از افرادت به من نزديک شويد، با همين عصا که از آن براي حمايت پاهاي لرزانت استفاده مي کنی، مغزت را فرو خواهم ريخت. چنان ضربه بزنم که ديگر چهره ات شناخته نشود. چهره ي فرتوت و استخواني ات طوري پنديده شود که با خود فکر کنی که گويا تو چاق و جوان شده اي!»

او بطور وحشتناکي خنديد، نفرت و انزجارش را در بيان هرکلمه و اشاره بيان مي کرد. نه، تو مثل دانه هاي ژاله خواهيد شد، مثل دانه هاي چند رنگ گياهان باد کرده خواهيد شد، بدون اينکه شکل انساني ات پيدا باشد.

مرد مثل اينکه قصد حرف زدن را داشته باشد، برگشت و به چوبي که هنوز در دست دختر بود اشاره کرد و با بي پروايي به آن نگاه کرد.

دختر گفت: «تو فکر مي کنی با کمک آن مزدوران پير و دوستان قديمي ات، اين چوب را از دستم باز پس بگيري و به اين ترتيب مرا بي دفاع بسازي. اما من هرگز قصد ندارم با آن با شما بجنگم. من از تو و از ديگران کوچکترين ترسي ندارم. اگر بخواهي يکبار به من نزديک شويد، آن وقت خواهي ديد که من چکار خواهم کرد؛ من همه ي موهاي ريش رنگ شده و فريبکارانه و فرتوتت را خواهم کند. بلي، دسته دسته، ريشت را خواهم کند. ممکن تو بخواهي مرا با مشت بزني و دندان بگيري، اما من اجازه ي اين کار را به تو نخواهم داد. اکنون من آماده ام. اگر جرأت داري به من نزديک شو! من هرگز از تو ترسي ندارم. شما آن وقت قدرتم را خواهی ديد. شما خواهيد ديد که مقابله با من چگونه است. ببينم که تو چطور جرئت خواهی کرد که بدن فرتوتت را با من مواجه بسازی، بيا، اگر علاقمند هستی، امتحان کن! - او خيلي شادی کنان خنديد و ادامه داد. - ببين من چوب را يک طرف می اندازم - همانطور که صحبت می کرد عصا را يک طرف روی زمین در مقابل پير مرد انداخت - من اصلا از تو ترسی ندارم. هيچ وقت جرئت نکن که طرفم بيايي، می بينی که من غير مسلح هستم اما هوشدار، من به تو جدا اخطار می دهم، پس مرد پير بيا، امتحان کن، ببين من ايستاده و منتظر مقابله با تو هستم.

اما پيرمرد چيزي نگفت. حتی از جايش برنخاست. به سوي سرمنشي نگاه کرد و به طور آهسته لبخند زد. مثل اينکه چيزي را کشف کرده باشد. طوري که همه ي کسانی که در اتاق بودند صدایش را بشنوند، زمزمه کرد: «می بينم که اين دختر ديوانه است. او پاسخگوي اين همه اعمال و تهديدات نيست. رازش هم اين است که علي الرغم ظاهر خوبش، تا هنوز کسي او را انتخاب نکرده است. با او می خواهند چه کار کنند؟ من به شما توصيه مي کنم که بهتر است او را باز پس به زندان بفرستيد. خوب نيست که يك آدم ديوانه را بين زن ها و بچه ها نگهداريم. او باعث ترس و وحشت همسرت نيز خواهد شد. او می تواند به تو بگويد که نتيجه ي اين کار چه خواهد بود. مخصوصا در شرايط حاضر، توصيه ي مرا قبول کن. فورا او را از اينجا بيرون بيانداز. اين تنها کاري است که می شود با او کرد. او آدم خطرناکي است.»

سرمنشي فقط لبخند زد و از مير صاحب خواست که اگر او راضي شده باشد، بگذارد که دختر برود. - او را رهانش کنم؟ تو فکر مي کنی که من يك ببر ماده را در خانه ام نگهدارم و او را به زني بگيرم؟ البته که من او را اجازه مي دهم که از اينجا برود. من او را به هيچ قيمتي هم نمی خواهم. حتي به عنوان تحفه در سطح پايين

ترین برده ام نیز قبول ندارم.» سپس به طرف دختر رو کرد و گفت: «دختر، برو گم شو. تو يك زن نه، بلکه يك حيوان وحشي هستي!»

گلبيگم با لحن آرامي خطاب به تنها اربابش که او هم در حال فکر کردن بود، گفت: «مي توانم بروم؟» مرد عبوسانه گفت: «بلي، برو! و مشغول کار شو. نبييم که بعد از اين کسی از تو شکايت داشته باشد. به خاطر بسپار که تو تاکنون خودت، باعث آن شدي که مورد رنجش قرار بگيري. اکنون تو در اینجا در يك مرحله ی امتحان قرار داري.» بهر حال او يك انسان بود و هرچند که خیلی تحت تاثير وقارش، هرنوع خوشی را تبارز نمی داد، با آنها هر بیننده کنجکاو ممکن متوجه می شد که آن موجود قوی و مستحکم به يك آدم صلح طلب تبديل شده بود و او کسی بود که می توانست آن دختر را تربيه کند.

قسمت 26

يك همسر صبور

سرنوشت گلبیگم وقتی رقم خورد که بیگانه ی کوچک، پس از چهل روز حضور در منزل سرمنشی، دنیا را وداع گفت. بیگانه ی کوچکی که اگر فداکاری و دلسوزی اش در جهان قبول شده ی ما ارزش نداشت، اما برای خودش، و برای پدر و مادرش ارزش زیادی داشت.

او آنقدر که ارزش داشت، زندگی نکرد؛ بعد از چند ساعت که آخرین نفس هایش را کشید، او را در کنار قبر مادرش به خاک سپردند.

چه در هنگام مریضی و چه هنگامی که او صحت داشت، طبق تصورات شرقی، به طور طبیعی کارها بالای او بود. که بعد از مرگ او به طور طبیعی بالای گلبیگم افتاد. به راستی که چه کس دیگری می بود که آنها را انجام می داد؟ پرستاری اطفال - به علاوه ی آن بیگانه ی کوچک، دو طفل دیگر هم در آنجا بودند - را بیشتر از خانم خانه و خدمه که به آن کار توظیف شده بود، انجام می داد؛ آن زن فقط در مواقع ضروری، مراقب کدام طفل نوزادی بود و یا اینکه زن اربابش را ماساژ و تسکین می داد. از اینکه خانم خانه مریض بود، همیشه غذاهای لذیذ و اشتها آور جهت تقویت مریض ضرورت بود، لذا بر طبق روش خدمه های کابل، از اینکه برای تقویت و اشتهای مریض غذاهای مقوی و اشتها آور بطور دائم ضرورت بود، آشپز منزل همیشه در تهیه غذا مصروف بود و از اینرو همه کارهای روزمره منزل نیز بالای خدمتگاران بود، آنها نیز بدون کدام شکایتی کارهای بی شماری را بدون کدام شیوه همانند خدمه های تربیه نشده و بدون حضور خانم و آقای خانه وظایف شان را انجام می دادند.

آشپز غذا را می پخت - البته قبلا او کار آشپزی را انجام می داد - اما او اکنون وقتی برای پختن نان نداشت، خدماتش در دیگر امورات بطور دائم مورد ضرورت بود. از این رو نان از بازار آورده می شد. اما نان بازار سنگین بود و به علاوه، آردش هم خالص نبود. سرمنشی با آنکه کدام شکایتی از نوع پختن نان نمی کرد اما آن را نمی خورد. از اینرو گلبیگم شروع کرد به پختن نان. با اینکه نان آنروز خوب و عالی بود ولی اربابش در این مورد هیچ حرفی نزد. نان روز قبل قابل خوردن نبود، نان امروز خیلی خوب و عالی بود. وقتی که سرمنشی غذا و سبزی اش را صرف کرد، کسی را دنبال ماست فرستاد. او فقط موقعی که نان نازک و تازه می بود، این کار را می کرد. خدمتگاری که آنجا بود و او را خدمت می کرد این موضوع را می دانست. گلبیگم انتظار داشت که سرمنشی توجهی به او بکند. زیرا اگر چنین کاری را در خانه اش انجام می داد، پدرش حتما او را تحسین می کرد و اگر هم مصروف می بود حداقل با دست کشیدن به سرش، او را نوازش می داد. اما در اینجا اربابش حتی سوال نکرد که این نان را کی پخته است. او هم مثل دیگر برده ها بی شمرد می شد که در منزل اربابش به سر می بردند. پس او باید چه کاری را انجام می داد تا مورد توجه قرار می گرفت؟ اگر کدام کار خرابی می شد، برده ها متهم می شدند، اما اگر کار صحیحی انجام می گرفت، گفته می شد که برده ها وظایف شان را انجام داده اند. و او هم یکی از آنها بود و کدام هویت مجزایی از دیگران نداشت.

طبق استندرد قبول شده برای مردم عادی، سرمنشی يك آدم خیلی مذهبی بود. اما با عقاید مذهبی اش يك مقدار عقاید خرافاتی نیز آمیخته شده بود که او را از استراحت در بسیاری از اوقات فراغت، محروم ساخته بود. او هرگز نمازهای پنج گانه اش را ترك نکرده بود - که عمل هر مسلمانی است - او سستی در خدمت به مخلوقات خداوند را يك گناه نابخشودنی به حساب می آورد. سرمنشی بیشتر از آنچه معمول بود، انجام می داد؛ او به علاوه ی نمازهای پنجگانه، به طور عموم در هنگام مشکلات، ساعت 12 نیمه شب برمی خاست و نماز می خواند. نمازی که يك وظیفه ی حتمی نبود ولی او به تکرار آن عقیده داشت. او همچنین دعا و نیایش می کرد، و این کار موجب فراهم ساختن آرزوی دنیوی او می شد. و یا اگر آن را نادیده بگیریم، حداقل باعث ایجاد توکل و تن سپردن به قضا و قدر الهی می گردید.

اکنون که خانمش مریض شده بود، همه ی کارهای خانگی اش به طور غم انگیزی در هم ریخته بود. اما گرچه به خاطر بی نظمی کارهای خانه و یا مریضی همسرش که به او سخت نیاز داشت، دچار مشکلاتی گردیده بود، با اینحال نمازهای شبانه را که برایش اهمیت بسیار داشت، ترک نکرد؛ برای او رفتن به بهشت اهمیت بیشتری داشت.

يك روز صبح سرمنشی با صدای محزونی به خانمش گفت: «امیدوارم که شما هرچه زودتر خوب شوید. این مریضی طولانی شما، خیلی برایم مشکل تمام می شود. مخصوصا به این خاطر که روی کسی اعتماد ندارم تا مرا برای نمازهای نیمه شبم از خواب بیدار کند. شب گذشته تا ساعت 4 صبح بیدار نشدم. نتوانستم تا ساعت ده شب از

دربار به خانه برگردم و فکر می‌کنم از این رو بود که خیلی خسته بودم و زیاد خوابیدم. این کار موجب ناراحتی من شده است. تو خودت بهتر می‌دانی که وقتی من نمازهای شبانه ام را می‌خوانم بسیار خوشحال و راضی هستم.»

اما جمله ی خودخواهانه ی «خیلی برایم مشکل تمام می‌شود» برای این خانم نجیب چندان تأثیری برجای نگذاشت. به همین علت موجب اشک ریختن او هم نشد. او می‌دانست که این جمله چقدر خودخواهانه به نظر می‌رسد.

يك مثل انگلیسی می‌گوید: «دوست داشته باش تا نتیجه ی بهتری به دست آوری» یعنی مطلوب تر می‌بود اگر می‌گفت: «من نمی‌توانم تحمل کنم که تو را این طور ببینم. دلم خیلی برایت تنگ شده است.» اما شرقی‌ها حرف شان را خیلی ساده مطرح می‌کنند. سرمنشی اهمیت نمی‌داد که روی نقطه ی درد انگشت بگذارد و سعی نمی‌کرد که بدین وسیله خانمش را آرام سازد. خانمش هم نه انتظار آن را داشت و نه هم آرزوی آن را. زن مریض از اینکه حس کرد جایش در کارهای خانه خالی است و به او ضرورت احساس می‌شود، چهره اش از خوشی سرخ شد.

او گفت: «به زودی صحت من خوب خواهد شد» و همانطور هم شد اما نه در اینجا، در این دنیا. او در همان شب خواب مفصلی دید و صبح روز بعد آن را برای شوهرش تعریف کرد؛ «دیشب خواب دیدم که من مرده ام و تو دل شکسته نشسته ای. نمی‌دانی که چکار نمایم. حتی نمی‌دانستی که مرا در کجا دفن نمایم. حتی فکر آن را هم نمی‌توانستی که من می‌خواهم ترا تنها بگذارم. همان طور که نشسته بودی و اشک می‌ریختی، کسی آمد و به گوش شما آهسته گفت؛ او را به کنار من بیاور. درست پشت سر مقبره ام، يك مقدار به سمت چپ. فقط يك جاي در آنجا خالی است. او را بگیر و در آنجا دفن نما. در آنجا بدنش تا روز قیامت خواهد آرמיד، تا روز واپسین، روز قضاوت زمین. به بالا نگاه کن، آیا تو بدن شیخی را دیده ای که روی تپه، در زیر مقبره سلطان محمد دفن شده است؟ اما قبل از اینکه تو برگردی و خطاب به او چیزی را بگویی، او از آنجا رفت و من بیدار شدم.» سرمنشی با نگرانی پرسید: «آیا شما صورت حضرت صاحب را دیدید؟»

- بلی، کاملاً آشکارا صورتش را دیدم. همسرم، همین که من او را دیدم، معتقد شدم که آن کار اتفاق خواهد افتاد و تو مرا در همانجا روی تپه دفن خواهی کرد. در کنار جاده، جاده یی که برای دیدن دوستان که از هندوستان می‌آیند و یا برای رفتن به وطن و دیدن مردم از آنجا عبور نمایم. عزیز من، من آن راه را دوست دارم. به این صورت خاطره ام جاویدان خواهد ماند و اگر چندین زن دیگر هم بگیری و آنها ترا به خوبی خدمت بکنند، باز هم فراموش نخواهم شد.»

سرمنشی سرش پایین بود. او این وضع را پیش بینی نکرده بود. او هر نیمه شب نماز خوانده بود و از خدا تقاضا کرده بود که نه تنها خانمش را صحت دهد، بلکه تندرستی عاجل او و حضور همیشگی او را در خانه اش درخواست کرده بود. او معتقد بود که این نمازها و دعاها پذیرفته شده است و به خاطر این پیش بینی اش احساس آرامش می‌کرد. اما اکنون خانمش به او گفته بود که کدام امیدواری در این مورد وجود ندارد و او صورت آدم مرده را دیده است. او صحتش را باز نخواهد یافت. زیرا هر ولی که او نامش را به طور مرتب در قسمت هایی از قرآن تکرار کرده بود و به کسی که او انتظار شفاعت را توسط وی از بارگاه خداوند داشت و حتی هر ولی که او در خوابش دیده بود، به او اشاره کرده بود که در کجا دفن خواهد شد.

سرمنشی گفت: «نه، زن. آن چیزها، خوابی بیش نبوده است. من خودم به قبرستان اولیا خواهم رفت و خواهم دید که چه تأثیری روی من خواهد گذاشت. من نمی‌توانم باور کنم که خداوند نمازهای مرا مورد قبول قرار نخواهد داد. یکی از برده ها در شب گذشته مرا ساعت 12 از خواب بیدار کرد و من يك ساعت تمام به ستایش و تفکر در مقابل خداوند ایستادم.»

اما همسر مریض صورتش را چرخاند و لبخند زد. او می‌دانست که کارش به سرانجام رسیده و به به سفر طولانی اش که همه انسان ها به آن سفر خواهد کرد، می‌رود. روز بعد روحش به پرواز در آمد. و روز بعد از آن همانطور که گفته بود، در عقب قبر ولی، اندکی به سمت چپ آن در منطقه خالی در داخل همان ساحه به خاک سپرده شد.

سرمنشی که به طریق خودش يك آدم علاقمند به خانواده بود، اکنون از غم و اندوه از پای درآمده بود. هرچند که در واقع امر، کمتر به همسرش توجه داشت، اما تقریباً برایش عادت شده بود که همانقدر که مشکلات بیرون از خانه او را آزار می‌داد، خانه برایش آرامبخش بود. خانه اش، خانه اش بود و هیچ جایی مثل خانه، برایش راحت نبود. هیچ جایی به آن اندازه برایش آسایش را فراهم کرده نمی‌توانست. عصای دست خودش، عصای دست خودش بود و هیچ عصایی به آن اندازه برای دستش مناسب و راحت نبود. همینطور زنش هم زنش بود. دیگر زن ها ممکن

جذاب بودند؛ تحصیل بیشتری داشتند، و بیش تر ماهر بودند، اما هیچ زنی شیوه ی زندگی او را به خوبی زنش نمی دانست. بنابر این هیچ کس دیگری مثل او برایش مناسب نبود.

این فقدان همسر، او را ناآرام ساخته بود. هرچند او آدمی بود که همیشه به کارهایش مصروف بود و فرصت بسیار اندکی برای صرف کارهای خانه و تفریحات داشت، اما اکنون که زنش از دنیا رفته و او را تنها گذاشته بود، درک می کرد که چه کسی را از دست داده است. او اکنون متوجه شده بود، اما افسوس! خیلی دیر متوجه شده بود. او که آرامش خود را از دست داده بود، اکنون چقدر برای آرزوهای کوچک انتظار می کشید. حتی موقعیت ها و خطراتی را که برایش غیبه می خورد به سختی می توانست به یاد آورد. بعد از فوت همسرش جهان به نظرش مرده بود و زندگی معنایش را از دست داده بود. او دیگر کاملاً از انجام وظایف اش غفلت می کرد و حتی برای مدت سی روز به جز برای دیدار قبر همسرش، هرگز خانه را ترک نکرد. آه! وقتی که خاک بی روحش چنین محسوس باشد، پس زندگی اش چگونه خوش آیند بوده است. برای او همه چیز بی ارزش شده بود و هیچ چیزی توجیهش را جلب نمی کرد. فقط دست نامرئی بود که در هنگام غم و اندوه، او را آرام می کرد. يك شب، بي قرار و تب آلود از جایش برخاست و فریاد زد: «آهای! آیا کسی در این خانه است که برایم مقداری آب بدهد؟»

صدای آرام حرکتی آمد - گویا که کدام کسی در جستجوی کفش هایش روی سنگفرش می باشد - و به زودی صدای زنی گفت: «آقا بفرمایید آب. آیا شما مریض شده اید؟»

او گفت: «نمی توانم بخوابم. من خیلی تب دارم و تمام استخوان های بدنم درد می کند. من خسته هستم. آه، خیلی خسته.» و بعد از مکث، مثل يك ناله گفت: «چقدر آرزو دارم که ای کاش من مرده بودم!»

دختر چیزی نگفت اما به آرامی در کنارش نشست. به آرامی و به طریقی که شرقی ها به خوبی بلد هستند، پشت و شانه هایش را و سپس دست و پاها و سرش را فشار داد. ساعت حدود دو بجه شب بود که به تدریج تب سرمنشی کاهش یافت و او تاحدی آرام شد. خورشید که طلوع کرد، او هنوز در خواب بود. دختر، او را برای نماز هم بیدار نکرد؛ با خود فکر کرد که باید استراحت کند.

اما نسیاسی او به حدی بود که هرگز متوجه حضور او نشد. حتی برای یک لحظه تصور هم نکرد که از او تشکر کند هرچند که او انتظار آن را نداشت. گلبیگم اربابش را یافته بود و علاقه مند و خوشحال بود که برده اش باشد.

قسمت 27

سوگوار!

سه ماه گذشت. سرمنشی بعد از روزهای معمول سوگواری، حتی يك روز را هم از حضور در دربار دریغ نکرد. اما او دیگر جان و مرکز دربار نبود؛ وظیفه اش که تمام می شد، به خانه می رفت.

روزي امير با مهرباني از او پرسيد: «برايست چه اتفاقي افتاده است؟ به نظرم لاغر و بي روحيه ديده مي شي. آيا مريض هستي؟»

سرمنشي جواب داد: «چندان خوب نيستم. مي خواهم براي ديدن مادرم به هندوستان بروم.»
امير طوري به سرعت عكس العمل نشان داد كه فهماند پيشنهاد او براي چندان خوشايند نيست؛ پاسخ داد: «اوه، يله گويي نكو. ما خواهيم ديد كه در اينجا چه كاري را برايست مي توانيم انجام دهيم. تو طفل نيستي كه به خاطر مريضني نزد مادرت بروي. تو مريض هستي و خوب، آنچه كه لازم داري يك مقدار دواي مقوي است؛ حكيم كجا است؟ كسي را دنبال او بفرستيد. من خودم دستور خواهم داد كه يك دواي خوب و خيلي قيمتي را برايست بياورد. وقتي كه صحت يك مأمور با ارزش باز يافته شود، پول در مقابل آن چه ارزشي دارد؟»

رنگ صورت سرمنشي روشن شد. نگراني اربابش او را خوشحال و آرام ساخت. دست راستش را روي قليبش گذاشت و متبحرانه خودش را خم كرد، گفت: «خداوند پادشاهي شما را نگهدارد.»

امير خطاب به حكيم گفت: «دوا را بياور. همان دواي مقويي را كه چند لحظه قبل به تو دستور داده بودم و از تركيب كنر، مرواريد و جوش سرخ درست شده است.» سپس به طرف منشي اش برگشت، ادامه داد: «جوش سرخ براي روشن كردن و تقويت اعصاب و قليب مي باشد، كنر هم خونت را پاك خواهد كرد و مرواريد هم به طور عموم يك احساس صحت مندي را به تو خواهد بخشيد. ولي تركيبات ديگري نيز در آن دوا موجود است كه همان نتيجه را مي دهد. تو آن را خيلي عالي خواهي يافت. تو بايد به مدت چند شب و صبح از آن دوا استفاده كني. به زودي احساس ديگري برايست دست خواهد داد.»

يك پسر خوش اندام و شرور كه در آنجا بود، به شوخي اظهار داشت: «اين بي حسي هيچ ربطتي به صحت او ندارد. اعليحضرتا، مريضني اين مرد نادان پژمردگي قلب مي باشد.»

- پژمردگي قلب؟ چه چيزي باعث پژمردگي قلب او شده است؟ او عاشق كسي كه نيست، آيا او عاشق است؟»

- اعليحضرتا، همينطور است. او خيلي نااميدانه عاشق است. او عاشق زن مرده يي هست.»

امير با عجله بالا نگرست، پرسيد: «معني اين حرف چه است؟»

سرمنشي كه با كمك عصايش خسته و مانده ايستاده بود، چيزي نگفت. يكي از حضار خنده كنان گفت: «اعليحضرتا، او همه ي اوقات فراغتش را روي مقبره ها مي گذراند. شما اين كار او را بايد ممنوع اعلام فرماييد.»

امير به طور آهسته گفت: «واه، واه! اين ديگر چه قسمي است؟ مرد، بگو!»

يكي از درباري هاي مسن تر و مهربان تر كه ساقاي پادشاه بود، و نزديكش ايستاده بود، به گوش اربابش زمزمه كرد: «اعليحضرتا، او سه ماه قبل زنش را از دست داده است، اما تا هنوز سر حال نيامده است.»

امير گفت: «آه! همين طور است. من فراموش کرده بودم كه او زنش را از دست داده است.»

يكي ديگر از پيشخدمت ها ابراز نظر كرد: «دليلي ندارد كه او بايد همچنان گريه و زاري كند. اعليحضرتا، اگر هر مردی كه زنش را از دست بدهد، به مدت سه ماه عزادار باشد، آن وقت شما بايد چه كار كنيد؟ كار خوب اين است كه يك مرد، داراي يك صد زن مي باشد! چرا او هرگز از سوگواري خود خارج نمي شود.»

يكي ديگر از بذله گوهاي دربار كه هميشه فكاهايات بي ادبانه اش تحت تاثير حرف هاي هوشمندانه ظرافت مندانه سرمنشي قرار مي گرفت، از بدست آوردن چانس استهزا كردن او خوشحال به نظر مي رسيد، با صداي بلند گفت: «اعليحضرتا، شما به زودي بر تعداد زنان ما محدوديت ايجاد خواهيد كرد. ما بايد مثل مردم مسيحي، با يك زن زندگي كنيم و بعد از مرگش هم اسير او باشيم.»

امير با صداي رعدآسايي كه تمام افغانستان از آن اطاعت مي كرد، فرياد زد: «خاموش! همه ي شما خاموش باشيد! چه آدم هاي بذله گويي اطراف مرا گرفته ايد. شما اكنون آشكار ساختيد كه واقعا چه نوع مردمي هستيد. - آنها به طور نامحسوسي، خودشان را پس كشيدند و مردی را كه روی عصایش تکیه زده بود، مابین اتاق تنها گذاشتند. - شما مردم! از احترام، عشق و عقیده چه را می دانید؟ امروز با يك ارباب قلبا قسم مي خوريد، فردا سوگند و احترام تان را به كس ديگري مي فروشيد. امروز با زني ازدواج مي كنيد - خدا مي داند كه با چه نوع

محبتی! - اما روز دیگر برای عروسی با زنی دیگر آمادگی می گیرید. هیچ جای تعجب نیست که اکنون کشورم دستخوش دزدان، آدمکشان و راهزنان قرار گرفته است. وفاداری و صداقت صفاتی است که در شما وجود ندارد. حیوانات وحشی حرف هایم را می فهمند اما شما نمی فهمید. فرزندم بیا اینجا- خطاب به منشی اش - نزد من بیا و آرام باش. من و تو مرد هستیم، دیگران را به مشکل بتوان حتی گرگ نامید.»

سرمنشی از بین اتاق پیش رفت و در کنار اربابش زانو زد. در حالی که عشق و احترام از چشمان بزرگ و میشی اش می درخشید.

امیر ادامه داد: «تو نباید آشفته باشی و خودت را مریض بسازی. به خاطر بسپار که ما نه تنها به کار شما که هرگز در اینجا تمام نخواهد شد، بلکه به همراهی شما ضرورت داریم. در جلسات شب، جای شما خالی است. جمع ما بی حضور شما بی روح و گرفته است. به خاطر ما هم که شده، خودت را آرام بساز و به دربار بیا و ما را در تقریحات یاری رسان. شما این کار را به خاطر ما انجام خواهید داد. نخواهید داد؟»

او يك آدم با احساس، محترم و محکمر از دیگران بود. به همین خاطر بود که مردم مجذوب او می گردیدند. در توفان حوادثی که غیر قابل جلوگیری و بی پایان به نظر می رسید، او دستش را به آرامی درست روی درد می گذاشت. مثل این که يك بچه ی وحشت زده ی خردسال را آرام می سازد، آتش را در چشمانش مطیع می ساخت. لبخند بر لبانش نقش بست. آنچه که تا يك لحظه قبل از ابر پوشیده بود با طلوع ناگهانی خورشید، برای لحظه یی درخشید و نور و خوشحالی را به ارمغان آورد.

چنان سکوتی در اتاق حکمفرما شده بود که حتی اگر يك سوزن به زمین می افتاد صدایش شنیده می شد. طعنه زن ها از این به خود می لرزیدند که مبدا کلمات شان در ذهن ها باقی مانده باشد. به این ترتیب حکمروایی او در قلمروش نیز قسما با ترس و قسما هم با احترام آمیخته با ترس برقرار بود.

بعد از این حادثه، سرمنشی يك روش جدید را در پیش گرفت؛ او هرگز رفتن هفتگی به سر قبر زنش را ترك نکرد اما به ندرت در خانه به سر برد. او اغلب تا دوازده یا دو بجه ی بعد از نیمه شب در دربار باقی می ماند. لذا دل دختر خردسال سرمنشی که بیش از سه سال سن نداشت سخت برای آقايش تنگ می شد و به خاطر او گریه می کرد. گرچه سرمنشی بعد از فوت زنش، و در اوقات فراغت به تعلیم و تربیه ی او می پرداخت. يك شخص دیگر، يك زن هم دلش برای او تنگ می شد. اما چیزی نمی گفت. او فقط يك برده بود و چه حقی داشت که دلش برای کسی تنگ شود؟

اما این عادت سرمنشی زیاد دوام نکرد. زیرا خستگی بیش از حد، او را تا سرحد مرگ کشانده بود. پوست بدنش داغ شده و لبانش خشک شده بود و سرش چنان درد می کرد که گویا در حال آتش گرفتن باشد. هنگامی که حکیم او را حجامت کرد، خودسرانه حرف می زد. اما حکیم همچنان از او خون گرفت. حکیم به طور رسمی فقط دو نوع مداوا را یاد داشت. یکی از آندو حجامت کردن بود. گرچه مریض ها اغلب اوقات صحت خودشان را باز نمی یافتند اما از اینکه سرمنشی، صمیمانه پرستاری شد، صحتش بهبود یافت. يك روح باوفا، هیچگاه او را ترك نمی کرد؛ يك نفر شب و روز مراقب او بود، و برایش شیریخ، شربت تازه و شربت یخ شده تهیه می کرد. وقتی که سرمنشی سردرد می شد، دستان محبت آمیزی تا زمانی که او به خواب می رفت، بالای سرش بود.

اما همچنان که به هوش می آمد و صحت خود را باز می یافت، آن روح باوفا بیش تر و بیش تر از آنجا پس زده می شد. او يك روز خطاب به سردارو که از طرف خانواده ی شاهي و شخص امیر مخصوصا برای پرستاری از فرزندان سرمنشی فرستاده شده بود، گفت: «اکنون که آقا بهتر شده است، شما باید غذایش را تهیه کنید. برای من درست نیست که آشپزی کنم. این کار شما است.»

این یکی از شیوه های زنان مسن است که به هیچ وجه نگران مفیدیت خودشان نیستند. زنان افغان موقعی که مستلزم خدمت باشند علاقمند سودمندی خودشان نیستند. در حالی که سرمنشی تب شدیدی داشت، آن زن میل جدی به انجام خدمت نداشت. اما گلبیگم که مصمم بود، از این می ترسید که اگر ناخواسته به خدمت بشتابد، مورد انتقاد نگردد. اگر چنین می شد، او وضعیت را تحمل کرده نمی توانست.

چند روز بعد، بعد از اینکه آشپز عوض شد، روزی مرد مریض غرغر کرد: «چرا درون آب یخ نیانداختی؟» و با کشیدن آهی دوباره گفت: «نمک غذا را هم که فراموش کرده ای.»

زن هربار پس می رفت و بدون این که چیزی بگوید، آنچه را که فراموش کرده بود، می آورد. روز دیگر نیز همین کار تکرار شد. یا غذا سرد آورده می شد و یا این که روی ظرف غذا، پارچه ی کثیف و خاک آلود انداخته شده بود.

سرمنشی با کج خلقی پرسید: «آیا در خانه ی من هیچ زنی نیست که غذایم را درست تر بیاورد؟ هر روز اشتباهی رخ می دهد. خانه ام مثل بستر رود بعد از توفان شده است.»

زن پیر گفت: «گلبیگم خوب تر از من در چیدن غذا مهارت دارد. او جوان تر هم هست و بیش تر نیز کار می کند. اجازه می دهید که او را بفرستم؟»

سرمنشی گفت: «هرکسی که کارش را یاد داشته باشد، بفرست. برایم فرقی ندارد که او چه کسی باشد.»

به این ترتیب گلبیگم دوباره به وظیفه عالی، برای سرو کردن غذای اربابش گماشته شد.

اما وقتی سرمنشی ناتوان و عاجز، سرانجام از جایش برخاست، گلبیگم دوباره خطاب به سردارو گفت: «برو آقا را در لباس پوشیدن کمک نما که این کار واقعا کار خودت است. من هم به سهم خودم کاری را انجام خواهم داد.

برو ببین که اگر کدام دکمه از لباسش کنده شده باشد، من آن را پس بدوزم.»

زن پیر گفت: «لباس پوشانیدن ارباب به مراتب از سرو کردن غذایش مشکل تر است.»

- سردارو، دستان تو مثل پاهای گوساله می باشد. گلبیگم را اینجا بفرست.»

بنا براین باز هم گلبیگم رفت.

سرمنشی همین که اندکی بهتر شد، کاغذهایش را خواست. او اکنون قادر بود که بعضی از کارهایش را انجام دهد،

هرچند هنوز قادر نبود که به دربار برود.

سردارو از گلبیگم خواست: «شباباز گلبیگم، برو کاغذهای آقا را بیاور. من که نه خواندن می دانم و نه هم نوشتن،

بین آن کاغذها چه کار کنم؟»

بدین ترتیب این کار هم به عهده ی گلبیگم افتاد. اما او هرگز به خود جرأت نمی داد به خاطر اینکه حق انجام

وظیفه در دفتر را دارد، زیاده رویی کند.

با این حال کاری که به او سپرده می شد، به کس دیگری واگذار نمی کرد. او بود که آب وضو را برای اربابش

می آورد و جانمازش را پهن می کرد و او بود که اربابش را برای نماز بیدار می کرد. سردارو فقط پول را در

اختیار داشت و دستور تهیه ی خوراکه از بازار را صادر می کرد.

شیرین کاملاً خوشحال بود. او هرچند کدام موقعیتی نداشت اما کدام کار مخصوصی را هم انجام نمی داد. این دقیقاً

همان چیزی بود که او می خواست. وضعیت او بدتر از آن حالتی که در خانه اش داشت، نبود. به او لباس، غذا و

سرپناه داده می شد گرچه به جز مواقعی که کدام داستانی را تعریف می کرد، کم تر مورد توجه قرار داشت. او یک

داستان سرای عالی بود و داستان های زیادی را برای دیگر زنان تعریف می کرد؛ برای زنانی که روحیه ی

ضعیفی داشتند و در همان چهار دیواری حرمسرا متولد شده بودند و هرگز طعم و لذت آزادی را نچشیده بودند. به

علاوه، همه ی آن اتفاقاتی را که او تعریف می کرد - و خود آن را دیده بود - مربوط به حوادث وحشتناک جنگ

می شد. این حوادث دارای موضوعات متنوعی بود؛ موضوعاتی که زنان افغان هرگز از شنیدن آنها خسته نمی

شدند.

همچنین پیشگویی های مریم پیر هم بی پایان بود. شیرین درحالی دست روی دست می گذاشت و در حال تعریف

کردن داستان می شد، که دیگران یا درحال خیاطی کردن بودند و یا اینکه اطفال را آرام می کردند تا آنها به خواب

بروند.

شیرین گفت: «من نمی توانم هم خیاطی کنم و هم حرف بزنم.»

و این سردارو بود که هم علاقمند شنیدن بود و هم حق داشت که از او بخواهد تا داستان تعریف کند. میر برای

آوردن سومین برده ی هزاره از بین کوه ها به خانه اش هنوز زمان زیادی را پیش رو داشت. و از این هم مطمئن

بود که همه ی مشکلات به خاطر سرمنشی است. او که می خواست به عنوان یک آدم مقدس احترام شود، علاقمندی

اش به پس گرفتن قول و وعده اش، آشکار بود.

قسمت 28 خستگی بیش از حد

ماه ها بدون کدام حادثه ی قابل توجهی به آسانی گذشت. سرمنشی فقط به يك چیز می اندیشید و آن این بود که اربابش در هنگام مشکلات با او همدردی نشان داده و او را ملزم ساخته که تمام وقتش را صرف خدمت به خاندان شاهی کند و غیر از آن هیچ کار دیگری را انجام ندهد. او غیر از کارش به کدام چیز دیگری علاقه هم نداشت. تنها مشکلی که داشت این بود که دلش شکسته بود و نمی توانست آن را برای کسی تشریح کند.

امیر چندین بار به او پیشنهاد ازدواج کرده بود، اما سرمنشی هیچ نوع تمایلی به این پیشنهاد نشان نداده بود. او در جواب پیشنهاد امیر گفته بود: «اکنون من باید به فکر فرزندانم و برده هایی که شما برای خدمت به من فرستاده اید - به من بخشیده اید، باشم. آنچه لازم دارم، در اختیار دارم. زن فقط وقت مرا خواهد گرفت و در آن صورت وقت کافی برای خدمت به دولت را نخواهم داشت.»

البته این جر و بحث ها به درخواست اربابش صورت می گرفت که از بی قراری او نسبت به همسرش آگاه بود. امیر پیشنهاد کرده بود: «کسی را دنبال برادرت می فرستم تا این تابستان را در اینجا با تو سپری کند. ممکن است این کار برایت مفید واقع شود.»

بر این اساس برادر سرمنشی هم آمد. او از اینکه از آفتاب سوزان صحرایی رهایی یافته بود، خوشحال بود. اما سرمنشی همچنان نگران و مشوش به نظر می رسید و از آمدن نزدیک ترین اقاربش هم احساس آرامش پیدا نکرد. برادرش به او گفت: «تو به مراتب بیش تر از توان خود کار می کنی. فهمیدن این موضوع برایم مثل بلد بودن مسیر راه هند آسان است؛ سی نفر مهمان از چند قوم مختلف، همه ی عرایض مواصلت شده، مذاکرات خصوصی و عمومی امیر که توسط کارمندان خارجی اداره می شود، چندین درخواست از کارخانه ی تفنگ سازی شاهی، کارخانه ی تقطیر، دباغخانه و این قفسه ی کتاب.» و خطاب به دختری که ایستاده بود و شربت مورد نظر او را برایش تقدیم می کرد، گفت: «گللیگم، همینطور نیست؟ اربابت هرگز استراحت نمی کند، همین طور نیست؟» دختر فقط نومیدانه سرش را تکان داد. او فکر می کرد که در مورد کارهای اربابش حتی به برادرش هم نباید کدام چیزی بگوید.

سرمنشی از روی نومیدی لبخند زد و گفت: «من هم فکر می کنم بیش از حد کار می کنم. اما در این کشور به جز من، امیر به چه کسی اعتماد کند؟ من کسی را سراغ ندارم که مرا در کارهایم کمک کند.»

برادرش با اوقات تلخی پاسخ داد: «امیر به زودی هیچ کسی را برای اعتماد نخواهد داشت. هرکس می تواند متوجه این موضوع شود که تو تا دم مرگ کار می کنی. اما به خاطر غفلت در یکی از این همه کارهایی که انجام می دهی، روزی به مشکل مواجه خواهی شد. آن وقت در عوض دریافت مقرری هنگام پیری - طوری که ما در هندوستان دریافت می کنیم - و در عوض آن همه خدمات، ریسمان دار به گردنت آویزان خواهد شد.»

سرمنشی با افسردگی پرسید: «پس توصیه ی شما برایم چه است؟ این همه کارها را من سر خود انجام نمی دهم، بلکه به این خاطر است که آنها به من اعتماد دارند. برای مثال اکنون به این کاغذها ببین؛ گزارش سالانه از اوضاع عمومی و نظرات در مورد آن می باشد. پیشنهاد من این است که در شهرهای بزرگ، تحصیلات برای تمام بچه ها فراهم گردد. البته انجام هرکاری ساده و آسان نخواهد بود اما هیچ چیزی بیشتر از تحصیلات اهمیت ندارد. با این حال این کار انجام نخواهد گرفت. باید برایم عرض کنم که این طرح به خودی خود یک طرح خوب و عالی است و روی آن بسیار کار شده است، اما وقت تطبیق آن هنوز فرا نرسیده است. چیزهایی است که باید در قدم اول به آنها پرداخته شود. به هر حال، این یکی از وظایف رئیس من می باشد. در هر کشور چه چیزی می تواند مهم تر از تحصیلات باشد؟ سال به سال من چنین طرحی را آماده می سازم اما هیچ اقدام عملی انجام نمی گیرد. پس از آن، من زیاد ترین وقت و فکر خود را صرف اتخاذ بهترین شیوه ی اقتصادی در رابطه با قضیه ی نگهداری زندانیان می کنم. در این کشور هزاران نفر که هیچ جرم مخصوصی را هم مرتکب نشده اند اما فقط گزارش شده است که چنین کرده اند، جهت محاکمه به زندان فرستاده می شوند و بعد از مدتی در همانجا فراموش می گردند. با آنکه این آدم های بدبخت و فقیر هیچ پولی را در اختیار ندارند، زندانیان و سران پولیس، به بازدید آنها می روند و از آنان رشوه می گیرند تا دوسیه ی آنها را کمی پیشتر بیاندازند. به این ترتیب آنها سالها در آنجا باقی می مانند و غذای دولت را می خورند و حتی از آنچه که هستند هم تنبل تر می گردند. این مردمان بیچاره، عاطل و باطل در آنجا بسر می برند در حالی که سرک ها و جاده ها همچنان ساخته نشده باقی می ماند. من چه کار می توانم انجام دهم؟

- مي تواني رخصتي بگيري و در زمستان با من به خانه بروي. اگر علاقمند بودي، در تابستان باز پس به كابل بيا. اما من اين کشور را دوست ندارم. اصلاً تو چرا در اين کشور باقي بمانی و غلامی بکنی؟ اين کشور، يك کشور ترور و وحشت است. تو خودت داراي زمين هستي، در عوض اينكه بگذاري آنها مخروبه شود، مي تواني آنها را به اجاره بدهي و از عايد آن در راحتي و آسايش زندگي نمايي. و اگر هم كه قرار باشد براي دولت كار بكني، مي تواني براي دولت انگليس كار نمايي. هرچند معاشش كم است اما موقعيتش بي چون و چرا محفوظ است. تو بايد مرخصي بگيري و با من به وطن برگردی - سرمنشي سرش را از روي افسردگي تكان مي داد - ضرور نيست كه تمام چيزهاي مربوط به آينده را اكنون تهيه نمايي. يكماه مرخصي بگير و بگذار هر اتفاقي كه مي افتد، بيفتد. وقتي كه در خانه هستي، تصميم بگير كه در قدم بعدي بايد چكاري را انجام بدهي.»

سرمنشي غمگينانه گفت: «من امير را مي شناسم. او ضرورت رفتن مرا درك نمي كند. او با خودش فكر خواهد كرد كه علاقمندي ام به او كم شده است. به علاوه، دشمنانم چنان دلايل نادرستی را براي او جور خواهند كرد كه احتمالاً خودم را در زندان بيايم.»

- اين حرف بي معنا است. آنها از ديدن جاي خالي تو شاد خواهند شد. هيچ چيز به اندازه ي خلاص شدن از شر تو آنها را مسرور نخواهد ساخت؛ زيرا آنها فرصت خواهند داشت تا موقعيت تو را از آن خود بسازند. من متعجب هستم كه چرا وقتي كه آنها به هدف خود نائل بيايند، از آن راضي خواهند شد، ها؟»

در حالي كه مهمان غمگين بود، مأمور دولت گفت: «شما اين مردم را نمي شناسيد. آدم بايد بين اين مردم زندگي كند تا آنان را خوب درك كند. آنها از به دست آوردن مقام و گرفتن معاش رقيب راضي نمي شوند؛ آنها سقوط، نابودي و مرگ او را مي خواهند. اين طبيعت يك كابلي است.»

برادرش جسورانه گفت: «پس من خودم با امير صحبت خواهم كرد. به او خواهم گفت كه يك مشكل فاميلى هست كه فقط با رفتن تو، قابل حل مي باشد. به خاطر اينكه تو سال ها است كه از خانه دور هستي و قادر نيستي كه اوضاع را از تشریحاتي كه من براي تو دادم، متوجه شوي.»

به اين ترتيب قرار شد تا در اين مورد به امير پيشنهاده شود. اما برادر سرمنشي به زودي متوجه بي فايده بودن پيشنهادهش گرديد. امير به يكبارگي علاقمندي اش را از مهماني كه تاكنون محترم بود، پس گرفت و به شكل كاملاً غير محترمانه او را بازپس به كشورش فرستاد.

به علاوه، سرمنشي متوجه شد كه او در داخل دربار دشمناني داشته است. در يك درباري كه پر از دسيسه و حسادت باشد، چه كسي دشمن ندارد؟ آنها وقتي به دنبال به دست آوردن مقام كسي مي باشند، مثل كركس ها اطراف او را احاطه مي كنند و منتظر كوچكترين نقص از طرف او مي باشند. آنها اكنون فرصت يافته بودند تا علي الرغم ميل و خواسته ي امير، اشارتاً به امير بفهمانند كه او علاقمند ترك کشور و مسكن گزیدن به كدام جاي ديگري شده است.

امير در ابتدا به پيشنهاده سرمنشي تا جايي بي تفاوتی نشان داد و حتي عصبانيتش در اين رابطه كاهش يافت. اما بعد از مدتي اوضاع كاملاً فرق كرد و امير تصميم گرفت تا اين مرد را كه براي خدمات بيش تر در پايختش به او نياز داشت، به زنجير كشاند. امير فكر كرد كه او به خاطر مشكل خانوادگي ناآرام مي باشد، و از اين رو دوباره به فكر يافتن همسري براي او شد. همسري كه جوان، زيبا و با جهيزيه ي كافي باشد.

قصد امير به زودي آشكار شد؛ و نه فقط در شهر بلكه در اطراف شهر و حتي بعداً در ولايات دوردست نيز پخش و شايع گرديد.

در بيرون از حلقه ي خاندان شاهي، سرمنشي بهترين كسي بود كه وجود داشت. او مقرب دربار بود. برای او خانه بي اختصاص داده شده بود كه همواره محل بود و باش وزرا بود. از اينكه افغانستان به چنان مأموري مي باليد، با توجه به شرايط اقتصادي در كابل، معاش خيلي زيادی براي او در نظر گرفته شده بود. مقدار زيادي هم مدد معاش داشت كه در نتيجه، هزينه ي كمي را متقبل مي شد. به علاوه ي آن، به خاطر كار در دفترش، تحايف زيادي را هم از شخص امير و هم از شهزادگان به دست مي آورد. اما اين از منابع ديگر بود كه بيش ترين تحايف بسيار با ارزش را دريافت مي كرد، با ارزش تر از آن كه كسي بتواند تصورش را بكند.

حقيقت اين بود كه در آن وقت، تنها كسي كه يك زن داشت، او بود. اما هميشه معلوم مي شد كه با همان يك زن راضي نيز مي باشد. آنها در شرايط و در كشوري كه حتي چند زن داشتن نه تنها جايز شمرده مي شد بلكه در بعضي حالات تشويق می گرديد و در بعضي اوقات، به جبر نيز صورت مي گرفت. چيزي كه بيش تر به آن توجه مي شد انتخاب پسر و يا خسربره بود. اما در مورد سرمنشي، با توجه به شرايط جاري در آن زمان، قضيه كاملاً برعكس بود. دختران زيادي از رده هاي مختلف برایش پيشنهاده شد اما او هيچكدام آنها را انتخاب نكرد.

دوستانش خطرات مخالفت او با خواست امیر را برایش گوشزد کردند. غصه و نگرانی، صحت او را آشفته ساخته و توجهش را از کار به مسایل دیگری منحرف کرده بود. تمام مکاتباتش با اشتباهاتی همراه شده بود و کارهایش طوری روی هم انباشته بود که از عهده ی آن برآمده نمی توانست. قرار شده بود که با کمک میرزایش که وی را قسم قرآن داده بود تا به او کمک کند، کارهایش را ترتیب و تنظیم نماید.

از این لحاظ بزرگترین اشتباه این بود که در آن لحظه برایش آسان به نظر رسید اما بعد ها پیچیده گردید. شایعه ی در باره موضوعات خاص و مخفی دولت در تمام شهر پیچید. در ظرف مدت زمان کوتاهی، موضوع به امیر رسید. در اول سرمنشی مورد سوء ظن واقع نگردید. زیرا خودش را فرد قابل اعتمادی ثابت کرده بود. او خودش را باوفا تر و صادق تر از آنچه گزارش می یافت، تثبیت کرده بود. اما او احساس می کرد که دشمن خیلی فعالی دارد که همیشه تلاش به خرج می دهد تا او را دچار مشکل سازد. او بیش از هر وقت دیگری نگران و مضطرب گردیده بود. طوری که در چشم انداز آینده، کدام نقطه ی روشنی را ملاحظه نمی کرد. در آن حال او فقط کارهای متراکم شده را می دید که باید صادقانه با آنها بسازد و آنها را انجام دهد. او احساس می کرد که دشمنانش در حال به دست آوردن موفقیت می باشند. اما نمی دانست در کجا و چه رقم.

او دیگر مثل گذشته اعتماد به نفسش را احساس نمی کرد. و تا جای زیادی قدرت و جذابیتش را در نزد اربابش از دست داده بود. او بیش تر از هر زمانی آماج طعنه ها و طنزها قرار می گرفت. اکنون او به ندرت - و آنهم ترس آلود - چیزی گفته می توانست.

یک روز امیر، پس از جر و بحث با او گفت: «این مرد هرگز از تأثر مرگ زنش بیرون نمی شود. او هنوز اشتیاق دارد که به وطنش برود.»

سرمنشی که در وضع خوبی قرار نداشت، با سرافکندگی اتاق را ترک کرد.

یک آدم حریص و طماع که مدت ها قبل از وظیفه اش برکنار شده و اکنون سخت نیازمند معاشی بود که از آن محروم گردیده بود، گفت: «اگر او می خواهد فقط برای یک دیدار به وطنش برود، پس چرا حاضر نمی شود که یک زن افغان بگیرد که تا هنگام بازگشتش مواظب فرزندانش باشد؟»

یکی دیگر با صدای تقریباً بلندی که امیر آن را بشنود، گفت: «اگر او یکدفعه از اینجا رفت، دیگر قصد بازگشت را نخواهد کرد. من می توانم به شما بگویم که برادرش در استخدام انگلیسی ها می باشد. وقتی که او از اینجا برود، برایش رشوه و کار در میان آن کافرها پیشنهاد خواهد شد تا همه ی اسرار دولت را برای آنها فاش سازد.»

نفر سوم با صدای زاغ گونه اش گفت: «واقعا جای تعجب است که آنچه را در مورد حوادث صحبت کرده، بهتر دیده است که همزمان با عزیمت برادرش، مخفی نگهدارد.»

یکی دیگر ادامه داد: «شگفت آورتر آنکه این اتفاقات مخفی چقدر باعث نگرانی او شده است؛ اگر او متهم نباشد، چرا باید به آن توجه کند. چنین به نظر می رسد که او از عواقب کدام چیزی که در آن مقصر است ترس دارد. تا هنوز من کسی را ندیده ام که چنین تغییر کرده باشد. همه چیز از زمان ملاقات برادرش شروع می شود. زیرا که او می ترسد مبدا در آن مورد، چیز غیر عادی دیده شود و عاقبت شومی به بار آورد.»

امیر در جواب آنها گفت: «اوه، شغال ها! شما هرگز جرأت ندارید تا هنگامی که دشمن را ناتوان نبینید با او مواجه شوید. قلاش ها! از پیش نظرم دور شوید. از شایعات و اراجیف شما منتظر شده ام. شما چطور جرأت می کنید که چنین چیزها را در حضور من مطرح کنید؟»

به این ترتیب آنها خاموش شدند. اما آنها می دانستند سمی را که پاشیده اند به موقع کارش را خواهد کرد. آنها منتظر نتایج وحشتناک آن بودند و می دانستند که به بار خواهد نشست.

قسمت 29 کابل شهر گرد و خاک و آفتابی!

زندگی جدید گلبیگم در یکی از حرمسراهای شهر، بعد از روزهای آزادی در کشورش، زندگی عجیبی بود. او با خود می اندیشید که آنچه در گذشته برایش اتفاق افتاده، به جز مورد محمدجان که همچون کابوسی برایش می باشد، از هر لحاظ خوب بوده است. اما احساس می کرد که دیگر به آن موقعیت نخواهد رسید. او از آنچه که هوای خشک کوهستانی می خواند - و در مناطق هموار کابل به مشکل میسر می شد - و احساس می کرد که در حدود 7000 فیت بالاتر از سطح دریا قرار دارد، حظ می برد. آنچه را که او می خواست، صعود به صخره ها، وزیدن بادهای برفی کوهستان و جاری شدن خون در رگ هایش بود. چیزی که در دوران کودکی از آن لذت می برد. او در آن وقت ها به جز چند لحظه، هرگز سرما نمی خورد. آنها با تمرینات سالم به زودی گرم می آمدند. اما در این فضای بسته، زندگی سختی را می گذراند.

به زودی برف های روی حویلی بر اثر تابش نور خورشید و حرارت دیوار خانه های اطراف، آب می شد و راه رفتن روی برفاب ها نامطلوب می گردید. بعد از باریدن هر برف مشکل دو برابر می شد؛ نه فقط به خاطر برفی که از آسمان می بارید بلکه به خاطر پشته های برفی که کارگران هزاره از روی بام خانه ها به داخل کوچه می انداختند. آنها از زمان های قدیم زندگی شان را در زمستان ها بدین طریق می گذراندند. به خاطر اینکه اکثر بام های خانه در کابل گلی بود، برای جلوگیری از چکک، برف باید هرچه زودتر از روی بام ها پاک می شد.

او همیشه به طرف آن مردهای هموطنش و کارهای شان نگاه می کرد و از این متعجب بود که چطور آنها می توانند آن کارهای پر مشقت را تحمل نمایند. زیرا آنها کدام اسیر جنگی یا برده هم نبودند. آنان و قبل از آنان پدران شان سال های متمادی در آن شهر زندگی می کردند اما با آنها بدتر از برده هایی برخورد می شد که او تا هنوز دیده بود. در حقیقت آنها برده های برده ها بودند. اصولاً دستور صادر شده بود که در صورتی که آنها تمرد و سرکشی کنند، مورد لت و کوب شدید قرار گیرند. هنوز زود بود که آنها از این وضعیت رهایی می یافتند. آنها در مقابل بدرفتاری ها فقط با ترشروی پاسخی می دادند. معنای این کار چه بود؟ آنچه را که در وطنش در مورد هزاره ها می دانست، همین کرکتر و تا اندازه یی تنبل و بی میل به انجام کار دائم بود. اما از آن مقدار زمینی که در اختیار داشتند، در فصل مخصوص سال خوب بهره برداری می کردند.

به این ترتیب دختر مشکلات بزرگ زندگی را درک کرد - متوجه مشکل کاری که در افغانستان وجود داشت، گردید. متوجه تفاوت بین کسانی شد که دارای زمین بودند و خودشان و سپس فرزندان شان روی آن کار می کردند، و آنهایی که زمین نداشتند بلکه با کارهای روزمزدی و ساعتی روزگار سپری می کردند. کسی که صاحب زمینی می باشد، روی آن کار می کند و حاصل آن را به طور مستقیم خودش بر می دارد اما آنهایی که زمینی از خود ندارند و به طور روزانه مشغول کار می باشند، همانند برده کار می کنند و چیزی بیشتر از مزد روزانه نصیب نمی گردد. هیچ نوع رقابت مثبتی در کابل وجود نداشت؛ برای کارگرانی که بهتر کار می کردند، مزد بیشتری پرداخت نمی گردید. مزد کارگران فقط به طور روزانه به آنان پرداخت می گردید. پس کار کردن بیش از دیگران چه فایده داشت؟ کار بهتر کدام سودی را در بر نداشت. اگر در فصل کار هم کدام کسی خواستار مزد بیشتر می شد، مورد تمسخر قرار می گرفت و کسی به حرف او و خواسته ی او توجه نمی کرد.

گلبیگم که همه ی این چیزها را می دید، آرزو می کرد که ای کاش پدرش در آنجا می بود تا در این مورد با او صحبت می کرد. آه، چقدر او دلش برای پدرش تنگ شده بود و چقدر می خواست در مورد پدرش کدام خبری به دست بیاورد! آیا در آن شب، در آن شب تاریک و توفانی که پدرش خارج شد، چه اتفاقی برایش افتاد؟ آیا او واقعا توانست که فرار کند؟ او اکنون در کجا باشد؟ چقدر علاقه داشت که بداند اکنون چه کسی برای پدرش غذا درست می کند. چه کسی برایش چای تهیه می کند. چه کسی برایش نان می پزد. در عین حال تصور کرد که شاید هم هیچ کدام این آرزوها برای پدرش میسر نباشد.

موقعی که باد تند از کوه های هندوکش می وزید، دختر روی تخت خوابش به خود لرزید. او نه از سردی هوا، بلکه بیش تر از نگرانی و اندوه به خود می لرزید. نمی دانست که پدرش، پدر دوست داشتنی اش آیا سرپناهی دارد؟ لباسی برای پوشیدن دارد؟ آیا او لباس پوست گوسفندی اش را با خود برده است و همینطور پای پیچ هایش را که او برایش بافته بود، این چیزهایی بود که افکار او را همواره مشغول می کرد.

در تابستان همه چیز برای این دختر آزاده به دنیا آمده، بدتر شد. نور خورشید بر روی گل های سفید می تابید، روی گل هایی که سقف خانه ها، دیوارها و چهار دیواری حویلی از آن ساخته شده بود، و بر اثر نور مستقیم خورشید کاملاً سوخته سوخته به نظر می رسید. به زودی تمام برگ های سبز درختان خشک شده و گرد و خاک روی آن را

پوشانید و همه چیز در شهر رنگ خاکستری به خود گرفت. آب هایی که از بین حویلی جاری بود هم تقلیل یافت. طوری که حتی برای به دست آوردن ضروریات روزمره هم به مشکل مواجه می شد. سرمنشی يك نفر را مخصوصا برای آوردن آب کرایه کرد و قرار شد که روزی دوبار بیاید و مشک ها را پر از آب نماید. اما کدام فردی نبود تا مراقب او باشد که کارش را به سر وقت انجام می دهد یا خیر. سرمنشی همراه با سرپرست ملازمانش در دربار بود و کسی برای مراقبت از کارهای افرادی که در منزل او کار می کردند، وجود نداشت. گاهی خیلی از کارها انجام نمی گرفت اما زنان در همان چهار دیواری حرمسرا محبوس بودند و کاری از رخ شان نمی آمد.

گلیبگم روزانه بیش تر از ده بار برای شکایت از نیاوردن آب پیش دربان می رفت و می گفت که به خاطر خدا به آن مرد بگو که در آوردن آب کمی عجله کند؛ «ما حتی برای شستن ظروف هم آب نداریم. اگر او آب را زودتر نیاورد، برای آقا هم آب خوردن نخواهیم داشت.»

پیرمرد با لیخندی گفت: «پس در عوض آب، برایش مقداری شربت بدهید. اگر در بین آب شربت بیاندازید، او متوجه کثیفی و پاکی آب هم نخواهد شد و آن را خواهد نوشید.»

- دیوانگی نکن کوب جی - يك اصطلاح کابلی برای دربان - آقا ریزه نیست که در جای آب به او شربت بدهیم. آن قدر هم نامعقول نباش، برو به آن مرد بگو که کمی عجله کند.»

- برای تو چه فرق می کند که ظروف شسته باشد یا نباشد؟ آقا آب پاك بنوشد یا کثیف؟ اگر آب سر وقت آورده شود یا نشود، آن مرد چوب خواهد خورد، نه تو. چرا تو این قدر غصه می خوری؟»

این، شکل استدلال های کابلی بود که درك آن برای گلیبگم مشکل بود. او هنوز قادر نبود درك کند که اکثر برده ها همانقدر کار می کنند که مورد لت و کوب قرار نگیرند. موقعی که او در خانه ی خودش بود، هرچند کارهای خانگی پدرش را ظاهرآ مادرش انجام می داد ولی در واقع اغلب کار ها به دوش او بود.

گلیبگم يك آدم سرسخت ولی سرزنده بود و به هیچ وجه به انجام کار بی رغبت نبود. چنین به نظر می رسید که او بدون داشتن مسئولیت اصلا زندگی کرده نمی تواند. اکنون که مسئولیت خانواده ی خودش از او گرفته شده بود، می خواست در محیط جدید، مسئولیتی را از آن خود سازد. اما از اینکه مشکلات در هرگوشه و کنار پدیدار شده بود، این کار تقریبا برایش غیر ممکن می نمود. به خاطر تأخیر سقاو در آوردن آب، می توانست نزد اربابش از دربان (کوب جی) شکایت کند، اما از این که او تنها فرد ارتباطی این زن مقید شده در چهار دیواری خانه، با دنیای خارج بود، دشمنی با او کار خطرناکی بود. لذا در اغلب اوقاتی که دچار مشکل می شد، صبر می کرد. اما یکبار که به خاطر تنبلی دربان، سقاو برای مدتی در بیرون از حویلی منتظر مانده بود تا او آب را به داخل خانه اجازه دهد، خشم گلیبگم بر تدبیر و احتیاطش غلبه کرد.

او خطاب به دربان گفت: «ببین پیر بدبخت، من از سلیمه شنیده ام که شوهر او برایش گفته که حدود يك ساعت یا زیادتر از آن در بیرون منزل منتظر تو بوده است. منظورت از این همه تنبلی چی است؟ من بدون کدام معطلی این موضوع را به آقا خواهم گفت. فهمیدی حرف های مرا؟»

و او این کار را هم کرد؛ موضوع را به ارباب خانه گفت.

پیرمرد که خیلی عصبانی شده بود تصمیم گرفت تا به خاطر این کار، يك هزار مرتبه از راه های مختلف گلیبگم را مورد آزار و اذیت قرار دهد. اما گلیبگم به این آسانی شکست پذیر نبود.

اکنون که او پایش را پیش گذاشته بود، بدون مبارزه عقب نشینی نمی کرد. این هزاره ی برده تصمیم گرفته بود که اگر به خاطر جدیت در خدمت به اربابش عذاب هم ببیند، این کار را برای نتیجه ی طولانی مدت آن انجام خواهد داد. اما به خاطر این کم توجهی، اربابش چیز زیادی به پیرمرد نگفت. فقط يك روپیه از معاشش کاست و او را تهدید کرد که ممکن است، از این وظیفه ی بیش از حد آسانش، برکنار گردد. همچنین به نحوی او را متوجه ساخت که از دختری که پیرمرد او را خودخواه می خواند، مقداری حساب بیرد.

مشکل زمانی بدتر شد که آب جوی به کلی خشکید. در واقع همه چیز غیر قابل تحمل گردید. قورباغه هایی که شب و روز در کناره های جوی آواز می خواندند از جوی بیرون آمده بودند و بسیاری از آنها مرده و داخل جوی انداخته شده بودند. دختران به مشکل از بین حویلی رفت و آمد می کردند و اغلب بچه ها دچار مریضی و تب شده بودند. دیگران هم به طور قابل ملاحظه یی دچار مریضی شده بودند و در تمام شهر آمار مرگ و میر روز به روز افزایش می یافت.

سرمنشی آب جوی را پاك کرد، اما هنوز بوی وجود داشت. طوری که اصلا قابل تحمل نبود. کسی که آنها را پاك کاری کرده بود، توضیح داد که بوی ناشی از جوی از خانه های اطراف می باشد و تا زمانی که تا دو حویلی دیگر

مثل حويلي شما پاك نشود، بوي بد همچنان باقي خواهد ماند و آن وقت، چه فايده كه من، قورباقه ها و موش هايي را كه در سرك ها و بين حويلي ها وجود دارد پاك سازي نمايم؟
سرمنشي مأیوسانه گفت: «خدا مي داند.»

به اين ترتيب كار بدان منوال باقي گذاشته شد. در كابل كدام اقدام عملي در اين مورد وجود نداشت. از طرفي هم اين كار خلاف آداب و معاشرت محسوب مي گرديد كه به همسايه ها گفته شود كه زباله هاي خانه هاي شان را پاك كنند كه وضعيت محيط زيست را خراب مي كند.

سپس شمال و گرد و خاك بلند مي شد و روي همه چيز را مي پوشانيد. گرد و خاك روي هر رف و تاقچه، متراكم مي شد و به داخل كمد ها و لباس هاي بسته شده ي زمستاني هم نفوذ مي كرد. لباس ها و همه چيز و همه جا را كه گرد و خاك مي پوشانيد، آن وقت باران لعنتي شروع به باريدن مي كرد. آه، اين نگراني بود كه گلبگم داشت؛ بعد از تماشا ي توفاني كه در حال پيشروي به طرف وادي گسترده بود، با شنيدن صدای باران، به آهستيگي بالاي بام مي رفت و بارش باران را به نظاره مي نشست. چقدر آن هواي بعد از توفان، براي پاها و دستان سوخته اش فربخش بود! آن لحظات زود گذري كه زاغ و زغن ها ساكت بودند، چقدر هيجان انگيز بود. آن لحظاتي كه سگ هاي يله گرد در بين صخره ها و يا در بين هيژم هاي چيده شده در كنار جاده ها - كه در شهر براي سوخت از آن استفاده مي شود - براي شان سرپناه مي جستند و سپس صدای غرش رعد و برق كه در بين كوه ها به صدا در مي آمد و از اين سو به آن سو انعكاس پيدا مي كرد. صدای صخره ها و صدای شرشر باراني كه به صورت رگبار مي باريد و همه جا را تيره و تاريك مي كرد اما درخشش نور كبود رنگ به نظر مي رسيد كه به هر جاي نفوذ مي كند. آن وقت بود كه روح او نيز زنده مي شد؛ او تقريبا آزادي دوباره را احساس مي كرد؛ مثل اينكه ميان خودش و روح آزاد باد و رعد و برق يك نوع نزديكي را احساس مي كرد.

اين سرداروي پير بود كه مي گفت: «زن ديوانه، از آنجا بيا، فورا از آنجا پايين بيا! آيا تو هنوز كسي را به چنين ديوانگي ديده اي؟ در حالي كه حيوانات در جستجوي سرپناه مي باشند، تو با اين كار خود، باعث خشم خداوند قرار گرفته و با آن رعد و برق هلاك خواهي شد. فكر كن كه اگر تو مريض شوي، آن وقت چه كسي از تو پرستاري خواهد كرد؟»

گلبگم حرف او را چندان نفهميد، اما حداقل از جذابيت فضاي ايجاد شده كاسته شد و او با اوقات تلخي پس رفت. سپس به آرامي از بام پايين آمد، و لباس خشك را پوشيد. آمد كنار پنجره ي اتاق بچه ها نشست، و رعد و برقي را كه بر ايش جالب بود، به تماشا نشست.

گلبگم سپس يك همدرد را يافت؛ دختر خردسال اربابش را كه به سختي مي توانست با كفش هاي سنگين كه به پايش كرده بودند، راه برود. او مي آمد و روي پاهاي دختر برده نشسته بيرون را تماشا مي كرد.

دختر خردسال درحالي كه از ترس صورتش را روي سينه ي همراهش پنهان مي كرد، از او پرسيد: «گلبگم اين نور درخشان و خيره كننده (رعد و برق) چه است، چه باعث اين كار مي شود؟ آنها از كجا آمده اند؟» و در حالي كه رعد و برق غرش كنان از بالاي سر آنها عبور مي كرد، شايد بچه مي خواست بگويد: «گوش كن!»

گلبگم كه نمي دانست چه جوابي به او بدهد، گفت: «آن صدا از ابرها مي آيد.»

شايد لب هاي طفل مي خواست بپرسد كه ابر چه است جانم؟ به حرف هاي گمش كن! اما ديده مي شد كه فكرش به آنچه دختر خردسال مي گفت نبود؛ او گرم تماشا ي افق هاي دور دست بود. - گلبگم براي بگو، ابر چه است؟ آنها آن همه صدا را چطور به وجود مي آورند؟ تو بايد در اين مورد چيز هايي را بداني، زيرا تو هميشه به طرف آنها نگاه مي كني.»

آنچه را كه مي توانست دختر بگويد اين بود كه؛ «عزيم، من در اين مورد چيزي را نمي دانم، فكر كنم بايد اين چيز ها را از آقا بپرسيم. گرچه به نظر من اين طور است كه آنها مثل تفنگ با پودر پر مي شوند و آن وقت به طرف قله ها و كوه ها با هم تصادم مي كنند. مثل تفنگ صدا ايجاد مي كنند و باعث رعد و برق و غرشي همانند تفنگ مي شوند. اما من واقعا چيز بيش تري را در اين مورد نمي دانم، فقط اين چيز ها را تصور مي كنم.»

در دوران بردگي گلبگم، لحظه ي خوشي ديگري هم وجود داشت؛ آن لحظه درست همان زماني بود كه خورشيد طلوع مي كرد و اولين روشنايي روز ظاهر مي گرديد. - در سحرگاه سرد، موقعي كه شعاع آبي كم رنگ در آسمان شرق نمودار مي گرديد و آهسته آهسته گرم و گرم تر شده، نورش در همه جا فراگير مي شد. نور مي خواست بگويد كه روز جديد ديگري تولد شده است. گلبگم چيزي در مورد رنگ نمي دانست. در مورد تأثيرات هنري آن نيز چيزي نمي دانست، حداقل چيزي را كه تعريف كند نمي دانست. او هرگز نه عكس را ديده بود و نه در مورد آن چيزي شنيده بود اما آن لحظه، همان لحظه يي بود كه او نسبت به تمام طول شبانه روز ترجيح مي داد آن را. در آن لحظه بود كه او در مورد پدرش مي انديشيد و آرزو مي كرد كه اى كاش در كنارش مي بود. احساس ي براهش

دست می داد که نمی دانست چگونه بیان کند. احساسی والاتر از زمانی که اندیشه های ناب و میل و اشتیاق انجام وظایف در او پدید می آمد. آن احساس، قوه ی ادراک و فهمی بود که در او نسبت به شرایطی که در آن قرار داشت، به وجود می آمد؛ چیزی که او از آن آگاهی نداشت.

او احساس وظیفه یی را پیدا کرده بود که قبلاً نسبت به پدر و خواهر خردسالش داشت اما این اولین طلوع، قوی تر و مقدس تر از آن چیزهایی بود که در قلب آن زن جای گرفته بود. اولین طلوع، حس فارغ شدن از خودپسندی و قربانی دوست شدن - بدون اینکه عوض آن چیزی را مطالبه داشته باشد - را در او به وجود آورده بود.

اما گلبیگم در این مورد هیچ چیزی را نمی دانست. او فقط می نشست و چنان غرق نگاه به سایه های کوه های هزاره می شد، آسمان را به تماشا می نشست و او هام و خیال در افکارش سیقل می خورد که هوش خود را گم می کرد و هیچ چیزی را در سر جایش نمی گذاشت. اگر ساعتی بعد از آن کسی از او می پرسید که در حال تماشا به آسمان، به چه می اندیشیده است، او در جواب می گفت: هیچی. برای این که او متوجه هیچ چیزی نبود اما او احساس آرامش، امید و باور را به چیزی داشت که از او بالاتر و دور تر بود.

و آن دقیقاً همان لحظه ی سپیده دمی بود که او مطمئن بود همه چیز را به دست می آورد، آن همان ساعتی بود که از 24 ساعت، در همان ساعت تمام کابل در خواب بودند. دربار اغلب اوقات تا ساعت يك و حتی دو و یا سه بجه بعد از نیمه شب و یا دیرتر بسته نمی شد اما با طلوع سپیده دم، هر آدم یله گردی راه خانه اش را در پیش می گرفت. موقعی که دربار به خواب می رفت، تمام شهر به خواب فرو می رفت و وقتی که دربار بیدار می شد همه ی شهر از خواب بیدار می شدند.

در آن وقت ساعت های زیادی در شهر بود که برای اخطار به کارگران جهت جمع شدن در کارخانه های مختلف به صدا در می آمد. اما آن علامت، علامت خارجی ها بود؛ برای صدا زدن کارگران و زندانیانی بود که در خدمت شان بودند. برای باقی اهالی شهر چندان اهمیتی نداشت. آن علامت فقط برای قشلاقیان و کشاورزان بود نه برای محترمین، مأمورین دولتی، تاجران و کسانی که به کارهای شخصی مشغول بودند. برای آنها همان لحظه، لحظه ی استراحت شان محسوب می شد. هنگامی که امیر به خواب بود، در تمام شهر سکوت حکمفرما بود، تا اینکه خروس ها و سگ های یله گرد با خبر می شدند که سپیده دم از راه رسیده است. آن وقت بود که آنها سعی می کردند تا جهان را - حتی اگر هم نمی خواستند از صدای آنها، بیدار شوند - بیدار کنند.

قسمت 30 مهمان!

هفته ها و ماه ها يکي پس از ديگري مي گذشت و فقط مهمانان، گهگاهي يکناوختی زندگي عادي خانه ی سرمنشي را تغيير مي دادند.

مادر گلبیگم که در همان نزدیکی ها غرق کارهاي خانه شده بود، به خاطر اين که زن مسن تر از ديگران بود و کارها را نيز از يك مرد کرده آسانتر انجام مي داد، بيش تر اوقات جهت فرستادن پيغام به بيرون فرستاده مي شد. او با استفاده از فرصت از گلبیگم و خواهرزاده اش نيز خبر مي گرفت. آنچه که آنان در عوض کارهاي شان به دست مي آوردند، عموما همان غذاي روزانه و لباس از قبيل پيراهن، شال و يا احيانا کفش و کلاه بود.

يکبار در يك اتفاقي که هرگز نمي توانست آن را فراموش کند، غلام حسين با تغيير لباس و به عنوان آبرسان (سقاو) به خانه يي آمد که قبلا در آن خانه به عنوان مهمان رسمي استقبال شده بود.

در حالي که وضع تا اندازه يي آرام شده بود، او به خاطر علاقمندي بيش از حد به فرزندش دست به کار مخاطره آميزي زد. هرچه که به کابل نزديک و نزديک تر مي شد، اميد پيدا کردن نشانه يي از اينکه دخترش در کجا باشد در دلش بيش تر و بيش تر مي شد.

بعد از انتظار طولاني به خاطر ديدن سرمنشي، سرانجام نوبت به او رسيد. اما علي الرغم تغيير قيفاه، سرمنشي فورا او را شناخت. وقتي که سرمنشي از کارهاي ديگر و ملاقات کنندگان فارغ گرديد، هر دو مرد تا پاسي از شب، براي مدت طولاني با هم به گفتگو پرداختند.

مأمور دولت از او پرسيد: «توصيه مرام گوش نکرديد، آيا کشور شما بازنده شد يا برنده؟» هزاره جواب داد: «ما بايد برنده مي شدیم. برنده در ثروت و موقعيت و برنده در بی احترامی، مثل اينکه سراسر کشور اکنون ويران است. من هم تأکيد مي کنم که شکست بسيار وحشتناک است اما من چنين وضعی را برآن وضعی که مانند برده ترسو باشيم، ترجيح مي دهم.»

سرمنشي گفت: «اکثر شما، اعم از زنان، مردان و بچه ها به بردگي کشيده شده ايد.» غلام حسين با غرور و افتخار گفت: «ممکن است بدن هاي شان در مقابل قدرت بالاتر از توان شان برده باشد اما قلب هاي شان برده نيست. مادرم چيزهاي عجيبي مي گفت که يکي از آنها اين بود: «تسلیم شدن به جبر، نيمي از موفقيت است.» شايد روزی ما آزاد گرديم، شما که مرد سخاوتمندي هستيد، آيا توصيه ی شما چه است؟ امير در مورد ما چگونه مي انديشد و چه ملاحظه دارد؟»

مأمور دولت به آرامي گفت: «براي فعلا شما فراموش شده ايد. براي مدتي فراموش شده باقي بمانيد. جلب توجه امير مشکلات بيشتري را براي به ارمغان خواهد آورد. در اين شرايط به مخالفت زمينه ی خلق مشکلات بيش تر را خواهی داد و لاکن موقعي که او از شما تقاضاي کمک کند، ممکن است حماقتت را به فراموشي بسپارد.» وزير زیر لب زمزمه کرد: «حماقت ما! آيا در مورد هموطنان سلحشور ما که براي آزادي مي جنگيدند، نظريه ی شما چنين است؟ به عنوان يك ابله! آيا تو کدام اميدواري را براي ما نويد نمي دهی؟» - اميد؟ کدام اميد؟»

- تنها آرزويي که دارم، اينست که براي قومم و يا حداقل براي فاميلم آزادي اعطا شود. من همه چيز را از دست داده ام.» جلای وطن شده، سرش را پايين انداخت و فقط با تلاش فراوان توانست جلو اشکش را بگيرد. سرمنشي شديدا تحت تأثير قرار گرفت. او هم که مثل وزير شکست خورده بود، با او احساس همدردی داشت. او در آن وقت گفت: «بيا، در هرحال من مي توانم تو را اندکی آرام بسازم. اکنون تاريکي شب است، تو مي تواني به داخل خانه بيايي، همه ی زن ها در اتاق هاي شان هستند. من کسي را نزد تو خواهم فرستاد که ممکن است زندگي ات را براي اندکی قابل تحمل بسازد.»

موقعي که آن دو مرد، راهرو حويلي را مي پيمودند، به جز صدای پاي آن دو نفر، سکوت مطلق حکمفرما بود. همان طور که آن دو نفر چهار يا پنج زينه را که به در ورودي منتهي مي شد، بالا رفتند، صدای خش - خش لباس کدام زني به طور واضح شنیده شد. رئيس خانه، مکث کرد و لحظاتی منتظر ماند تا خودش را از آن صدا مطمئن سازد. بعد از اينکه مطمئن شد، وارد اتاق بزرگي شد که فرش سرخ و درخشان در آن انداخته شده بود. کمي آن طرف تر يك دست کوچ با چند عدد بالشت و يك عدد لحاف براي استراحت شب ديده مي شد.

او خطاب به مهمانش گفت: «اين اتفاقي است که من در آن استراحت مي کنم. من مي روم، کسي را خواهم فرستاد تا تخت خواب را برای تو آماده سازد. ممکن من لحظاتی بعد باز خواهم آمد.» وقتي در را بسته کرد و مهمانش را در داخل اتاق تنها گذاشت، با صدای آرامي گفت: «بيا اينجا!»

گلبیگم که همیشه مراقب و آماده بود، در مقابلش حاضر شد. سرمنشی گفت: «يك مسافر - يك نفر هزاره آمده است. من امشب مهمان نوازي را به او وعده کرده ام. او اکنون در اتاق من است، مي خواهيم كه نزد او بروي و هرچه را كه او مي خواهد، برایش تهیه نمایی. اگر او گرسنه بود، برایش غذا تهیه نما و اگر تشنه بود، جاي شربت را خودت مي داني كجا است. ممكن است او را قبلا دیده باشی. او ممكن يك دوست باشد. اگر چنین بود، شگفت زده نشوي. او با تغییر لباس و قیافه و كاملا مخفي به اینجا آمده است و اگر رد پاي او پیدا شود، دستگیر خواهد شد. در مورد دیدارش هم، به دیگر برده ها، حتي به دختر كاكا و مادرت چيزي نگويي، فهميدي؟»

گلبیگم دستش را روي قلبش گذاشت كه به سرعت مي تپيد. نفسش تيزتر مي زد و اربابش حتي در نيمه - روشن روشنايی ستاره ها تغيير رنگ صورتش ديد. گلبیگم از او پرسيد: «آقا، آیا او پدرم است؟» و بدون اینکه منتظر جواب بماند، روي پاهاي سرمنشی خم شد. سپس براي ديدن مردی كه او را در روي زمین از همه بيش تر دوست داشت، به سوي اتاق شتافت.

هيچ کسی نمي داند، وقتی دختر و پدر همدیگر را دیدند چه حالی داشتند، اما صبح روز بعد چهره ی مرد جلای وطن شده خیلی آرام دیده مي شد. او احساس راحتی می کرد از اینکه فرزند دلبندهش در جاي امنی قرار داشت. او از این بابت خیلی راحت بود اما به او اخطار داده شد كه به هيچ صورت سعي نكند حتي تا چند ماه دیگر به ديدن او بيايد. با این حال او با روحیه ی مطمئن، آرام و راضي از آنجا رفت. او احساس كرد كه دیگر مي تواند براي مدت ها بدون اینکه گلبیگم را ببیند به زندگی اش ادامه دهد.

در یکی از روز های سرد و مرطوب، در حالی كه یکی از سند هاي خصوصي سرمنشی گم شده بود، و گلبیگم در پیدا كردن اسناد گم شده، او را كمك مي كرد، دربان پير به داخل اتاق وارد شد. دربان گفت: «آقا، دسته يي از جوگی ها همراه خرس هاي رقاص و شادي ها در دهان دروازه آمده اند، از شما اجازه مي خواهند تا نمایش اجرا كنند.»

در آن حال گلبیگم فریاد زد: «اینجا است! من آن را پیدا كردم. ببینید، مطمئن هستم كه این همان كاغذی باشد كه ما دنبالش مي گردیم.»

سرمنشی گفت: «بلي، خودش است. بسیار خوب شد كه پیدا شد. اکنون خیلی راحت شدم. فكر مي كردم كه شاید من آن را در بين راه دربار و خانه گم کرده باشم. در آن صورت این مسئله، موضوع بسیار مهمي مي شد.»

پیرمرد سؤالش را دوباره تکرار كرد: «آقا آیا مایل هستيد كه به جوگی ها اجازه بدهيد؟»

سرمنشی گفت: «جوگی ها؟ من به جوگی ها چكار دارم. فورا آنها را از اینجا دور كنيد.»

گلبیگم التماس كرد كه آقا، اجازه بده تا رقص خرس و شادي ها را ببینم. و افزود كه دخترش عایشه ی خردسال هم خیلی از آن خوش خواهد آمد.

اربابش به او نگاه كرد. او هم بچه يي بيش نبود. بچه يي كه برایش التماس مي كرد تا بازي را تماشا كند. عایشه ی كوچك هم دختر خودش بود. او كه همچنان از پیدا شدن كاغذش خوشحال بود، گفت: «البته مرد نمي تواند كه به داخل خانه بيايد. اما اگر زن هستند و به آنها اعتماد هم مي شود، مي توانند با حیوانات شان به داخل حويلي بيايند.» پیرمرد پیروزمندانه دهان دروازه آمد. او خطاب به آنها گفت: «بياييد! اینجا بياييد! آیا آن زن جادوگر مي تواند حیوانات را به داخل بياورد؟ اگر او این كار را مي تواند، اجازه داده خواهد شد اما به خاطر داشته باشید كه نیمی از بخششی های دریافتي شما از آن من خواهد بود. زیرا من تمام توان خود را به كار بستم تا آقا را متقاعد ساختم. بنا بر این سهم من باید محفوظ باشد.»

مرد گفت: «اگر زن تنها به داخل حويلي برود، کدام بخشش زيادي در انتظار ما نخواهد بود. از ينرو تو باید با يك سوم بخششی ها هم راضي باشي تا يك سوم دیگر آن را به این پيرزن بدهيم. بسیار خوب، قبول كن. خوب است دیگر!»

دربان پير با پوزخند گفت: «صحيح است، اما براي من زياد مناسب نيست كه شما به داخل حويلي بياييد. مي توانيد برويد. من هم زياد خواهان آن نيستم.»

و بعد در را به روي آنان بست. اما به زودي در به صدا در آمد - او مي دانست كه آنها برخواهند گشت، و به زودي شرایط وضع شده اش را خواهند پذيرفت - زن كه شادي ها را به ريسمان بسته بود، وارد حويلي شد. اما از اینکه مردها اجازه ی ورود به حويلي را پیدا نکردند، و خرس خطرناك بود، او نمي توانست از عهده ی آن برآید. در آن لحظه بود كه گلبیگم، مریم پير را شناخت. به محض این كه چشمش به چشمان او خورد، لرزه بر اندامش افتاد.

فالبین پیر گفت: «ها! ها! به جرأت می گویم، تو فکر می کنی که من تو را نشناخته ام. دختر زیبایی، من تو را فراموش نکرده ام. من آمده ام تا ببینم که در چه حالی هستی و ببینم که آیا تا حال از بی رحمی خود نسبت به مریم پیر متأسف شده ای یاخیر. دخترم خودت را آنقدر آزار نده. تو این بار برایم پول بده، آن وقت خواهی دید که چه چیزهای خوبی برای گفتن دارم. عزیز بیچاره ام من هیچ خصومتی با تو ندارم. چرا باید با هم کینه داشته باشیم؟ تو سعی کردی که مرا خارج بسازی، به همین خاطر هم تنبیه شدی. اکنون من خیلی راضی هستم. اگر می توانستم، از آن کار هم جلوگیری می کردم. اکنون اجازه بده تا برایت پیشگویی ارباب خوب، ازدواج خوش و یک پسر را بکنم.»

گللیگم سرخ شد و پس رفت. برای او به هیچ وجه نمی شد وضعیت، بیشتر از این نفرت آور باشد. او در کارهای این خانه از موقعیت خاصی برخوردار بود. موقعیتی که معمولاً برای یک مستخدم پیر و یا یک عضو فامیل خود ارباب داده می شد. در حالی که تا آندهم هیچ زن دیگری در مورد گللیگم چیزی نگفته بود، اکنون او می ترسید که این پیرزن جادوگر بدبخت، هر نوع اراجیف را به خورد آنان خواهد داد.

شیرین به دیگران گفت: «این همان فالبین پیری است که من به شما در مورد او قصه کرده بودم. او هرگز در فال دیدن خود، اشتباه نمی کند. به او چیزی بدهید، در مورد آینده ی تان به شما خواهد گفت.»

از اینکه دارایی های آنان به غارت برده شده بود، به آنچه که پیرزن درمقابلش دید، راضی شد و شروع کرد به دیدن دست های آنان؛ یکی بعد دیگری. وقتی نوبت به شیرین رسید، گفت: «مریم، اکنون چیزهای خوبی برایم بگو! من پول و بهترین شوهر را در این جهان می خواهم. یک کسی را می خواهم که از من توقع کار کردن را نداشته باشد. من هیچ توجهی هم به ملیت او ندارم. تنها چیزی را که می خواهم، آرامی و صلح است.»

مریم پیر، برای مدت طولانی به خطوط دست شیرین خیره شد و سپس گفت: «تو جوان هستی، می توانی صبر کنی. تو باید هم صبر کنی. به این زودی بخت به سراغت نخواهد آمد. چند سال را در بر خواهد گرفت. خطوط دستت، تبعید، بردگی، زندان و زندگی تاریک را نشان می دهد. سپس یک تغییر آمده است. تمام مردم تان، و بیشتر اقوام متعلق به شما زندگی عادی شان را دوباره باز خواهند یافت. تو هم یک وقتی به همان خانه ی قدیم و همان موقعیتی که داشتی بر می گردی، و همان وقت هم ازدواج خواهی کرد. ازدواج خوش - بگذار ببینم، یک، دو، سه، اولاد هم دیده می شود که دو تایی آن پسر می باشد. اکنون، گللیگم تو بیا. از این بهتر چه امید داری؟ بیا، بگذار من دست های تو را هم دوباره ببینم.»

اما گللیگم از راه زینه ها به بالا گریخت. او و همراهانش به هیجان آمده بودند. به همه ی آنها وعده داده شده بود که چیزهای باارزشی را از آن زن بشنوند اما تاکنون شیرین خوش بخت ترین آنها بود.

او گفت: «گللیگم، تو باید از آنجا پایین بیایی.» دختر با ترشروی جواب داد: «ای داد! تو از من چه می خواهی؟ من اصلاً فال بینی مریم را دوست ندارم. من هیچ شوهری هم نمی خواهم.»

اما همراهانش اطراف او را احاطه کرده بودند. پنج یا شش نفر آنها اطراف او را گرفته بودند. دختر جیغ می زد؛ «شما مرا مصدوم کردید، اجازه دهید بروم. نمی خواهم مریم را ببینم. من از آن زن بدبخت نفرت دارم.»

سردارو صدا کرد: «هاش! آرام باش! گللیگم، تو دیوانه شده ای؟ آقا داخل خانه است، صدایت را خواهد شنید. او چه فکر خواهد کرد؟»

گللیگم دوباره صدا زد: «پس به این دخترها بگو که مرا به حال خودم بگذارند.»

سردارو بالا دوید، او را گرفت. یک سیلی به یک طرف و سیلی دیگری به طرف دیگر صورتش چنان حواله کرد که گللیگم نقش زمین شد. همراهانش او را محکم گرفتند.

شیرین پایین دوید تا مریم پیر را بیاورد. او خیلی کنجکاو بود که در مورد آینده ی دختر کاکایش بداند و خیلی هم نگران بود که مریم پیر چه خواهد گفت.

وقتی که گللیگم، سر و کله ی پیرزن را دید، فریاد زد: «از من دور شو! ای زن جادوگر از من دور شو! زن خطرناک و دروغگو، اگر نه تو را از همین بالا بین حویلی پایین خواهم انداخت. جرأت نکن تا به من نزدیک شوی.»

پیرزن پوزخند زد و گفت: «صحیح است. دخترها او را محکم بگیرد، او را محکم بگیرد.»

و در حالی که خشمگین هم شده بود، مصمم بود تا دشمن دیرینه اش را بهتر به چنگ آورد.

در حالی که صدای جیغ و فریاد بلند شده بود، سردارو گفت: «تو را خفه خواهم کرد.»

و همان طور که حرف می زد، هر دو دستش را دور گلوئ دختر محکم گرفته بود. فشار بیش از حد، ناگهان باعث شد که آنچه مریم پیر گفته بود، از مقابل چشمان سردارو عبور کند. هرچند در آن حال دختر وزیر، یک برده بود اما ممکن بود که نظر اربابش را به خود جلب کند. چیزی را که او واهمه داشت این بود که ممکن است دیگران،

مستخدمين گلبیگم شوند. این نظر برای زن مسن تر، ناخوش آیند بود و این موضوع او را وادار می ساخت تا با کسی که اکنون در زیر دست و پایش قرار داشت، خشن تر باشد.

در آن حال، دیگر دختران نیز سعی می کردند تا او را در پشت بام محکم تر بگیرند. جایی که کاملاً از اتاق اربابش، دور بود و تا زمانی که اربابش در آن اتاق بود، هیچ حرفی نمی شنید. فشار بیش از حد و فشارهای دست سردار و روی گلوئی دختر موجب شد که مشت دختر باز شود و مریم پیر که دلش از موفقیت خود بالایی او یخ شده بود، همان طور که خطوط کف دستان دختر را می خواند، با خودش می خندید.

زن جادوگر گفت: «می بینم که شایعه است ازدواج کرده ای. اما کدام چانسی را با اربابت خواهی داشت. عزیزم، تو چیزهای بیشتری را در مورد این شوهرت خواهی شنید. پیام های شیرین و دردناک به تو مواصلت خواهد نمود. ها! او یک همسر مهربانی است. من به تو قبلاً هم گفته بودم که تو اسیر و برده خواهی شد. اکنون برایت می گویم که چیزهای به مراتب بدتر از آن در انتظارت می باشد. یک گلوله، یک کارد، یک . . .

شیرین یکدفعه مداخله کرد و حرف او را قطع کرد، گفت: «خدای من! تو او را کشتی. خدای من او مرد.» دختر، لت و کوب شده، لگدمال شده، خفه شده، و غش کرده، روی زمین افتاده بود.

قسمت 31

خبر شوم

آسمان کاملاً صاف و آبی بود. بهار از راه رسیده بود، و علف‌ها سبز شده بود. گرچه هنوز برف در دامنه‌های کوه‌ها دیده می‌شد. اما هم‌گلیگم و هم‌شیرین از این تغییرات به وجود آمده در طبیعت کاملاً بی‌خبر بودند؛ دید آنها فقط در همان چهار دیواری حویلی ارباب‌شان محدود می‌شد. تنها سبزی که چشمان‌شان را تازه می‌کرد، همان بوته‌ی گل‌یاسمن بود که در بین حویلی به چشم می‌خورد، و درخت زیبای ناک که در کنار دیوار یکی از اتاق‌ها رشد کرده بود، روی دیوار گلی را کاملاً پوشانیده بود و همان طرف خانه را نمناک نیز ساخته بود. اکنون از اسارت دختران چهار سال تمام می‌گذشت. آنها خیلی تغییر کرده بودند اما تغییر شرایط به طرز دیگری روی آنان تأثیر گذاشته بود.

از جهات دیگر چطور تأثیر گذاشته باشد؟ آنها هرکدام به طور مختلفی سرنوشت‌شان را قبول کرده بودند. کارهایی که در خانه مربوط به شیرین می‌شد، وی آنها را کاملاً بی‌فایده می‌دانست و هیچ علاقه‌ی به انجام آن کارها از خود نشان نمی‌داد. او تنها از بچه‌ها مراقبت می‌کرد و یا اینکه اگر کدام کسی مریض می‌شد، از او پرستاری می‌نمود. او کاملاً در انتظار روزی زندگی می‌کرد که مطمئن بود آن روز آمدنی است. روزی که مریم پیر به او وعده داده بود؛ خوشبختی او باز پس خواهد آمد. او در بین مردمش باز خواهد گشت و بعد از آن ازدواج خواهد کرد و زندگی آرامی را آغاز خواهد نمود. او چرا به جایی علاقمند شود که متعلق به او نمی‌باشد و فقط به طور گذرا در آن به سر می‌برد و کارش به هیچ نتیجه‌ی هم منجر نخواهد شد. دیری نخواهد گذشت که برای همیشه این وضعیت به کناری گذاشته خواهد شد؛ اما بعد از چه مدتی؟ این سؤالی بود که شیرین همیشه و مکرراً از خود می‌پرسید. در واقع این یک خوشحالی بزرگ در زندگی وی محسوب می‌شد، و او بی‌صبرانه منتظر بود که بختش کی به او روی خواهد آورد. چه وقت خواهد بود که او آزادی‌اش را به دست آورده و ازدواج مناسب خود را داشته باشد؟

برای گلیگم همه چیز کاملاً فرق داشت. او نه از لحاظ اندیشه، نه امید و نه هم‌آرزوهایش مثل یک هزاره نبود. براستی آیا او کدام آرزویی هم داشت؟ او به جز کارهای روزانه‌اش کدام آرزوی دیگری نداشت. آرزوی او این بود که در صرف غذایی که با احتیاط نزد اربابش می‌گذاشت با او شرکت کند؛ آرزوی فراتر از آن را نداشت. آرزوی آن را داشت که کارهای محول شده به خودش را انجام دهد. آرزوی فراتر از آن نداشت که برای لحظه‌ی بی‌ببند که اربابش مقداری آرام شده و لبخند بر لب دارد.

روحیه و غرورش هنوز شکسته نشده بود، اما خیالات گذشته‌اش نابود شده بود. او افکار و وقتش را با کار فعال پر می‌کرد. او دیگر فقط به نام، یک برده بود، اما کاری را که انجام می‌داد، خدمتی بود که یک نفر آزاد، در اوقات خوشی و با علاقمندی انجام می‌دهد. قیافه‌اش نیز تغییر کرده بود. لحن صدایش آرام‌تر، شیرین‌تر و خیلی فرهیخته شده بود. او از دیگر اعضای خانواده جدا زندگی می‌کرد، به طور عموم در مواقعی که دیگران در اوقات فراغت، در اتاق بچه‌ها دور هم جمع شده صحبت می‌کردند، او یا اینکه در حال خیاطی کردن بود و یا اینکه در حال آماده کردن میوه، شربت و یا سبزی برای ترشی انداختن بود. دیگران اغلب اوقات، در تابستان زیر سایه‌ی درختان و در زمستان کنار آتش، دست زیر کله‌های‌شان گذاشته می‌نشستند و هیچ کاری نمی‌کردند. گلیگم غالباً در مواقعی که اربابش در خانه بود در کارهای دفتری‌اش و جمع و جور کردن پیام‌هایی که برایش مواصلت نموده بود، به او کمک می‌کرد. همچنین در صرف غذا به او خدمت می‌کرد، اتاقش را برای نوشتن و یا استراحت آماده می‌کرد، آب وضویش را آماده می‌ساخت و جای نماز قالینی‌اش را پهن می‌کرد. در موقعی که اربابش از خانه بیرون می‌شد، لباس‌هایش را مرتب می‌ساخت و آنها را با مهارتی که آموخته بود، اتو می‌کرد و به این کارش افتخار می‌نمود. البته مادرش از اینکه - علی‌الرغم پیش‌بینی مریم پیر که برایش تکرار هم‌گردیده بود - دخترش موقعیت بالایی را در خانه‌ی یک مقام دولتی به دست آورده بود، خوشحال بود. به راستی که در کابل هیچ مادری چنین موقعیت خوبی را که دختر این زن جلای وطن کرده کسب نموده بود، نداشت. به هر حال یکی از روزها او حامل یک «پیام شوم» برایش بود.

موقعی که دخترش را تنها دید، پرسید: «گلیگم، می‌دانی که امروز در بازار چه کسی را دیدم؟»

دخترش با بی‌تفاوتی پرسید: «چه کسی؟»

- محمد جان.

دختر برای لحظه‌ی بی‌افروخته شد و سپس چهره‌اش به طور مرگباری سفید شد و پرسید: «خدای من، او اینجا چه کار می‌کند؟»

- او آمده است تا در مورد تو خبرهایی به دست آورد. موقعی که گفتم خبری از تو ندارم، و هیچ چیزی در مورد تو نمی دانم، هیچ کدام ما از تو خبری نداریم، حد اقل از افکار و قصدت کدام اطلاعی نداریم، او نزدیک بود به من حمله کند. می دانی، اکنون محمد جان یک آدم پولدار شده است و کدام موقف دولتی را هم احراز کرده است. اما نمی فهمم که چه موقعیتی را به دست آورده است. اما هر چه که باشد، آدم بزرگ تر از خودش را زیر نفوذ قرار داده است.»

دختر با نگرانی گفت: «او از من چه می خواهد؟ او اکنون باید بداند که من یک برده هستم و او نمی تواند هیچ ادعایی داشته باشد. این کار چندان مشکلی نیست که ما بفهمیم او این موقعیت مهم را چطور به دست آورده است؛ زیرا برای کسی که در زمان جنگ به کشورش خیانت کرده باشد، این یک کار خیلی ساده می است. این کار یک آدم هوشیار نیست. این کار آدم های رذیلی است که تعدادشان کم هم نیستند.»

پیرزن در حالی که نفس عمیقی کشید، گفت: «اما او به خاطر اینکه ما هم از خیانت او و هم از تحقیر او در آن شب وحشتناک به دست عسکر ها خبر داریم، برای ما خطرناک است. همچنین او ممکن است پی ببرد که ما موجب شلاق زدن او نیز شده بودیم. آه، دخترم، تو دشمن خطرناکی را برای خودت ساخته ای. من همیشه متحیرم که اگر تو از کارهایت پشیمان نشوی، چطور زندگی را ادامه خواهی داد. به علاوه او حرف عسکرها را که به تو پیشنهاد کرد که با او بروی اما تو اسارت را بر ازدواج با او ترجیح داده بودی، شنیده است و از این بابت هم بسیار خشمگین است. من همان طور که همیشه گفته ام، باز هم می گویم که بهتر است، صبورانه تن به ازدواج با او بدهی؛ کاری که در همان روزهای اول باید انجام می دادی. مردها همه مثل هم اند، بعضی ها بهتر و بعضی ها بدتر هستند اما ارزش آن را ندارند که از بین آنان یکی را انتخاب نمایی. اگر تو با او به خانه اش باز پس می رفتی، اکنون نه برده ی کسی، بلکه یک آدم آزاد می بودی و در موقعیت بهتری هم قرار می داشتی. من برایت می گویم که محمد جان آدم پولداری است، در حالی که پدر فقیر و بیچاره ات مثل گداها در کوه ها یله گردی می کند و فامیلش در اسارت به سر می برد. آه! ممکن است پدرت یک مرد خوبی باشد اما هرگز شوهر و پدر خوبی نیست.»

گللیگم قاطعانه گفت: «مادر، هرگز این موضوع را دوباره برایم تکرار نکن. من نمی خواهم که از هیچ کسی حتی از شما در این مورد چیزی بشنوم. من به پدرم افتخار می کنم. من زندگی در اسارت را بر ازدواج ناشایسته ترجیح می دهم و من حق دارم که انتخاب کنم.»

پیرزن در حالی که سرش را آن قدر به دخترش نزدیک کرده بود که به او چسبیده بود، گفت: «اوه، من که نگفتم تو در اینجا راحت نیستی. اما گللیگم، گوش کن! من تنها ملاحظه ی محمد جان را ندارم بلکه نگران آینده ی تو در اینجا هستم. شایعاتی وجود دارد که امیر دنبال همسری برای اربابت می باشد زیرا در همه جا شایع شده است که او سعی دارد کشور را ترک کند.»

اما مادر مضطرب و نگرانش کدام تغییری را در رنگ چهره ی دخترش احساس نکرد. دختر با غرور گفت: «این کار چه ربطی به من دارد؟»

- دختر، تو چطور می توانی این قدر بی تفاوت باشی؟ چطور می توانی وانمود نمایی که آمدن یک همسر، هیچ تأثیری بر موقعیت تو نخواهد داشت، به چانس ازدواج با اربابت تأثیری نخواهد داشت. این طور وانمود ساختن چه فایده یی دارد؟ من کور نیستم؛ می توانم ببینم که سیر حوادث به کدام طرف روان است. اما چنین به نظر می رسد که تو نمی خواهی از آن به نفع خودت استفاده نمایی.»

- مادر تو متوجه نیستی - این تنها جمله یی بود که دختر بیان کرد - بیا به جمع دیگران ببیندیم.»

- نه، من به جمع دیگران نخواهم رفت. من می خواهم بدانم و حق هم دارم بدانم که اگر تو در گوشه یی بنشین، کدام کسی جای تو را نمی گیرد و خوار نمی شوی؟»

- مادر، چه چیزی جای مرا خواهد گرفت؟ همسر گرفتن اربابم؟ چطور می تواند آن کار تأثیری روی من داشته باشد؟ من چه کاری با آن دارم؟»

- آه، دختر نادان، آیا تو به راستی آن قدر جاهل هستی که نمی دانی موقعیتت در وقتی که یک زن در اینجا بیاید چگونه خواهد بود؟ امروز تو هر قسم نامی را که می خواهی برایت انتخاب کن، اما عملاً تو رئیس این خانه هستی. اگر فردا اربابت زن بگیرد، تو یک برده و خدمتگاری بیش نخواهی بود و چانس های آینده ات، همه اش برباد خواهد رفت.»

گللیگم دوباره آهی کشید، گفت: «مادر، می بینم که من و تو با هم به توافق نمی رسیم؛ تو مرا درک کرده نمی توانی، و من به تنها چیزی که توجه دارم، نگهداشتن موقعیت فعلی ام در احترام داشتن به اربابم می باشد. هیچ همسری بالای آن تأثیری نخواهد گذاشت. او کم تر از همسرش مرا احترام نخواهد کرد. مردها مثل زن ها نیستند

که يك طرف قضيه را ببينند. تصور كنيد که کس ديگري وجود ندارد، مرد بايد با تمام جهان سر و کار داشته باشد. زندگي و افکار شان در محدوده ی چهار ديوارى خانه هايي که ساخته اند، محصور و محدود نمي باشد. مادر عزيزم، قلب يك مرد، مثل دريا است. اگر در کنار دريا سگي و يا شترى رفع تشنگي کند، بر جريان آن چه فرقي خواهد داشت؟ آيا دريا از حرکت باز خواهد ماند؟»

- آه دختر ديوانه، چه کسي گفته است که براي دريا تفاوتى دارد؟ در اينجا است که تو در اشتباه هستي. بگو که قلب مرد بيشتر شبیه به دريا است. دريايي که آب جوی ها در آن جاري است، دريايي که همه چيز را از جوی ها مي گيرد اما در عوض نه تنها هيچ چيزي به آنها نمي دهد، بلکه به سختي به سر آنها منت مي گذارد که به آنها توجه کرده است.»

- آه، همان قسم است مادر - دختر محزونانه گفت - همان طور است مادر، همان قسم است. اين قانون خداوند است. ما چاره يي جز اطاعت از آن نداريم. همان طور که دريا ها، براي ابد جاري جاري است.»

پيرزن بي صبرانه برگشت و گفت: «تو به دور از هرنوع درك و احساس هستي. تو تمام چانس هاي بازي را در دست داري و صرف به خاطر بي توجهي ات و حماقتت، بخت بد، تو را به دور ديگري خواهد انداخت. در روزی که تو تولد شدي، آن روز براي روز شومی بود.»

گلبيگم هيچ پاسخي نداد. به نظر رسيد که او در حال تماشاى پرواز تعدادی پرنده بود که از بالاي سر آنها در حال پرواز بودند و احساس کرد که دستاني آنها را هدايت مي کند. اما او نمي توانست آن را ببيند. دستان نامرئي که آنها را از اين سو به آن سو و به طرف بالا به عمق آسمان آبي حرکت مي داد و بعدا پائين و پائين مي آورد. تا جايي که حتي از داخل حرمسرا هم ديده نمي شدند.

قسمت 32 همراه با سرنوشت شوم

بعد از آن ملاقات، برای مدتی ملاقات های حلیمه نسبت به گذشته بیشتر شد. او همیشه می خواست با دخترش به تنهایی صحبت کند و همیشه بعد از صحبتش، او را محزون و بی روحیه می ساخت. واضح بود که محمد جان دختر را به عنوان همسرش در نظر داشت. اما تنها هدفش، گرفتن انتقام از او بود. او اکنون چیز دیگری از او نمی خواست. زیرا دختر، دیگر نمی توانست کدام جهیزیه یی را برای او بیاورد. و پدرش هم در این روزهای بدبختی نمی توانست هیچ کمکی را به او انجام دهد.

بعضی اوقات، بعد از اینکه مادرش از آنجا می رفت، به طور غیر معمول یک نوع خوشی برایش دست می داد. این احساس زمانی در او به وجود می آمد که پیرزن سعی به خرج می داد تا احساسات او را جریحه دار سازد. نظریه یی در پیرزن خلق می شد که شاید گلبیگم برای نجات خود سعی کند تمام توانش را به کار اندازد تا با یک مقام ارشد دولتی، مثل سرمنشی ازدواج کند و این نظریه باعث آن می شد که او با بیرون کردن همه ی راپورها و پیغام هایی که از بیرون آورده بود، مقداری آرام و راحت شود. اما در هنگام ملاقات بعدی مادرش، او دوباره احساس بدبختی و غمگینی می کرد.

دختر ممکن با خود می گفت: «مادر بیچاره ام مرا درک کرده نمی تواند. او نمی تواند بفهمد که آقای من چطور آدمی است. او چقدر از یک دختر معمولی مثل من، مقام بالاتری دارد.» به این ترتیب به نظر می رسید که گلبیگم مفهوم دوست داشتن واقعی را خیلی ثابت و فوق العاده درک کرده و تواضع را آموخته بود.

او فکر می کرد که آن مرد، مثل دیگر مردان است که در پی راحتی، خوشحالی و درآمد پولی خودش هست. او از طرح های آن مرد در ارتباط با تحصیلات و بهبود بخشیدن به وضع عمومی مردم فقیر و بدبخت چیزی را نمی دانست. نمی دانست که او نه به خودش بلکه برای دیگران می اندیشد و کار می کند. سرمنشی پروگرام هایی داشت که مردم را از این مشکلات خارج سازد و هر کس بتواند کار خوب و معاش خوب به دست بیاورد. او به راستی که زاهدی بود که از علاقمندی به این دنیا پرهیز می کرد و فقط برای رضای خداوند و خدمت به مردم زندگی می نمود.

بدین ترتیب این دختر سرکش کوهی به اندیشه و تفکر افتاد؛ موضوع خیالاتش را ایده آل تر ساخت، فداکاری و پایداریش را روز به روز متعادل تر ساخت، و در صورتی که قدرانی را از سوی محبوبش نمی دید، مثل اکثر ما دچار تشویش می شد. او حداقل درکی را از خودخواهی و آرزوی واقعی برای محبوب عامه شدن که کرکتر سرمنشی را آن قدر مشهور ساخته بود، نداشت. آنچه که او از جهان وسیع و شهری که تعداد اندکی آن را به دست می آورند، می دانست، همان لذت گذرا بود. او هرگز تلاش های پیگیر و خستگی ناپذیر سرمنشی را درک نمی کرد. و زمانی که می دید به جای اینکه مانند اوایل، شاداب و سر حال به خانه بیاید، تندمزاج و ناخشنود باز می گردد، گلبیگم می پنداشت که حتما او دچار مشکل شده و یا اینکه دشمنان زیادی دارد.

و در جواب این وضعیت به یاد می آورد که پدرش می گفت؛ آدم های بزرگ و خوب باید همیشه در دوران زندگی شان دشمنانی داشته باشند. فقط بعد از مرگ آنان است که هیچ جای حسادتی باقی نمی ماند و مردم اعمال خوب آن ها را به خاطر می آورند و آرزو می کنند که ای کاش می توانستند آنها را باز پس فرا بخوانند. تو نباید به این افسانه ها توجه نمایی. و تملق بی ریایی او وی را آرام و راحت می ساخت.

هرچند اغلب اوقات گلبیگم ساکت و آرام می نشست، و صرف با آه و اشاره جواب می داد که البته معنایش از ادای کلمات هم پر معنی تر بود. گلبیگم گاهی کنار او می نشست، و مثل عادت معمول شرقی ها شانه ها و سرش را ماساژ می داد. در وقتی هم که سرمنشی مشغول صرف غذا و یا مشغول نوشتن بود، چنان آرام در اتاق می نشست که او به سختی متوجه حضور آن دختر می شد. دختری که آرامش کارهای روزانه ی خانه اش بستگی به تلاش او داشت.

سرمنشی شاید با خود می گفت که او برده ام است، و لذا حاجت نیست که کسی به او چیزی بگوید. زیرا او وظیفه اش را انجام می دهد. بدین ترتیب سرمنشی همه چیز را دریافت می کرد و در عوض هیچ چیزی را باز پس نمی داد.

روزی حلیمه با یک خبر مخصوص به خانه آمد. او محمدجان را در بازار خربوزه فروشی دیده بود. محمد جان از او خواسته بود که به خانه اش که در همان نزدیکی ها بود، بیاید؛ «دختر عزیزم، باید برایت بگویم که خانه اش تقریبا شبیه به خانه ی آقا بود. البته که این چنین تزئین نشده بود، اما آنهمه قالین را او از کجا آورده باشد؟ آنهمه شال و پرده، و آنهم با آن کیفیت؟ اتاق هایش نیز خوب بود. آن قدر اجناس زیاد بود که هرکس می دید می گفت که

هیچ چیزی کم ندارد. او همچنین مادر پیر، خواهر و همسرش را نیز با خود به آنجا آورده بود، کاملاً مثل يك فامیل بزرگ - تعداد زیادی برده و مستخدم نیز در آنجا مشغول کار بودند.

دختر یکدفعه حرف او را قطع کرد و پرسید: «برده های هزاره؟»

- البته که برده های هزاره. هنوز در شهر به وفور از آنها یافت می شوند. برده هایی از هر نوع و در هر درجه. وقتی که برده تقریباً مفت باشد، چرا همه برای شان نخرند. اما آنها می گفتند که امیر برده ی خودش را به او بخشیده است و يك زن را هم از قوم خودش به او پیشنهاد کرده است.

دختر به طور طعنه آمیزی جواب داد: «راستی؟ يك هزاره، با برده های هزاره! پس آن طور که من روز پیش گفتم، حرفم کاملاً صحیح برآمد. برای يك نفر خائن اینطور موفق شدن کار بسیار ساده یی است.»

- در هر حال، خائن یا غیر خائن؛ در حالی که دیگران نابود گردیدند، او می دانست که چطوری خودش را خوشبخت کند. فکر نمی کنم که ملت هزاره بدون خیانت او هم از امروز کرده وضع خوب تری می داشت. آیا او هم باید مثل پدرت، دست به هیچ کاری نمی زد و نام آن را وطن پرستی می گذاشت؟ هیچکدام از ما روی خوشبختی را ندیدیم. او اکنون کجاست که از او گلایه کنیم؟»

دختر به طور آهسته گفت: «مادر، کاملاً صحیح است. فکر نمی کنم که کسی بخواهد آن را رد کند، اما او از تو چه می خواست؟ او چرا تو را به حویلی اش دعوت کرد؟»

- اوه، فکر می کنم او برای این مرا به خانه اش دعوت کرد که می خواست اتاق ها و وسایل خانه اش را نشان دهد، زندگی اش را. به قول خودش سرویس های چایخوری اش روسی بود. می خواست برایم نشان بدهد مستخدم هایش را و به طور عموم همه ی اعضای خانواده اش را. فکر می کنم او هم خوشحالی و هم نگرانی داشت، که تو باید آن را بدانی. شاید او فکر می کرد که اگر تو را به خانه اش برگرداند، باعث نگرانی تو خواهد شد - دختر به خود لرزید - او خودش چنین گفت. در واقع او حرف خوبی را گفته است. ببین دختر! او گفت که يك اتاق مخصوص برای گلیبگم دارم. اگر او بازگردد علی الرغم اینکه با من بد رفتاری کرده است، آماده ام از او استقبال کنم. اما به شرط اینکه او بی درنگ همین اکنون آزادی خود را از اربابش بگیرد. در نظر داشته باش که من زیاد منتظر نخواهم ماند. اگر او به زودی خودش به اختیار خود به اینجا نیاید، من تدبیری برای آوردنش خواهم سنجید. البته باید بدانیم که آن وقت مخصوصاً وضع به نفع او نخواهد بود. من می دانم که او را چطور بدست بیاورم. برایم فرق نمی کند که صاحب او دارای چه مقام عالی دولتی است. این کشور جایی است که اگر کسی به همسایه اش در راندن دشمنش همکاری کرده باشد، به سادگی می تواند دوست قدرتمندی را داشته باشد و من می دانم که دشمنان صاحب گلیبگم چه کسانی هستند. آنها اربابانی هستند که خوب معاش می دهند اما آن قدر دقیق نیستند. آنها در سراسر کشور و تقریباً در هرخانه جاسوس های زن و مرد را در استخدام خود دارند. بگذار که سرمنشی از این موضوع با خبر شود، اگر گلیبگم می خواهد سقوط اربابش را مشاهده کند، پس او باید سقوط کند. و من به این موضوع کدام توجهی ندارم. آنچه برای من اهمیت دارد، به دست آوردن زنی است که آن را انتخاب کرده ام و قصد دارم که او را به اینجا بیاورم. پس بگذار خودش با رضایت خود به این خانه بیاید و من هم با احترام او را خواهم پذیرفت. اگر او به رضایت خود نیاید و خطر و مشکلات به زور آوردن را قبول کند - گلیبگم، وقتی که این حرف ها را می شنید، رنگ صورتش پریده بود - بگذار او مرا به خطر و مشکلات بکشاند اما وقتی که او را به دست آوردم، تکه تکه نموده از بند بند جدا خواهم کرد و گرفتن او هم چندان کار مشکلی نیست. من چیزی را که می گویم، چیزی نیست که قبلاً آن کار را نکرده باشم، و طرح آن را نریخته باشم. قبل از اینکه دیر شود و متوقف کردن آن از دست من خارج شود، اگر روی دخترت کدام نفوذی داری، به او اخطار بده.»

- اما مادر، آن شغال چه کاری را می تواند علیه اربابم انجام دهد؟ آقا بسیار مقاوم تر از او است و از دسترس او خارج است. او مثل يك فیل در جنگل است.»

- صحیح است. دخترم صحیح است اما فیل تو مریض و زخمی است و عمده ی قدرش را از دست داده است. پس فرصت خوبی برای شغال خواهد بود که اربابش را - ببر را - به طرف طعمه اش بکشاند. و چه قدرتی می تواند مقاومت کند، وقتی که چنگال ببر عمیقاً در گلوی فرو رفته باشد؟ این شغال خودش به تنهایی کاری را کرده نمی تواند، اما ارباب های قدرتمندی دارد که می دانند چطور و کجا باید حمله کنند. به نظر من بسیار واضح است که تو باید به خاطر تأمین امنیت و موقعیت، تلاش هایی را انجام بدهی.»

دختر به آرامی گفت: «مادر، آن مرد تو را فریب داده است. او چنانکه گفته است می خواهد مرا به زور به دست آورده و بند از بند جدا کند. اگر خودم با پای خود نزدش بروم، گرفتن من برای او کار بسیار ساده یی خواهد بود و دچار هیچ زحمتی نخواهد شد و هم وقتش را صرف نخواهد کرد. اما این کار عاقلانه نخواهد بود. من آن مرد را می شناسم. تو باید به خاطر بیاوری که من با او زندگی کرده ام. خدا کند که از تو معلومات نگرفته باشد. به نظر

من دلیل دعوت به خانه اش هم همین موضوع بوده است. این کشوری است که فرزند در استخدام در می آید تا علیه پدرش جاسوسی کند، و همینطور يك مادر علیه دخترش. وقتی که او را می بینی، مواظب باش که چه می گویی. من هرگز دوست ندارم که شما با آن مرد کدام رابطه یی داشته باشید. بعضی اوقات با خود فکر می کنم که او توسط تو دریافته است که من در کجا زندگی می کنم. اولین بار وقتی که او را دیدی، برایش چه گفتی؟ آیا آن حرف ها به خاطرت می آید، مادر؟»

- من هیچ چیزی نگفتم، به جز اینکه که تو با مردی هستی که خوب می تواند از تو مواظبت کند. او اصلاً به فکرش نرسید که او چه کسی باشد.»

حلیمه این حرف را بسیار مدافعه‌انه بیان کرد.

- مادر تو همیشه او را می بینی؟ آیا وقتی که تو اینجا می آیی، او با تو نمی آید که ببیند تو به کجا می روی؟»
- با من اینجا بیايد؟ چرا او باید اینجا بیاید؟ در موقعی که او مرا در بازار خربوزه دید، برای خودش کسر شأن می دانست که با من صحبت کند. تو نمی فهمی که او اکنون در باره ی خودش چگونه فکر می کند. می توانم برایت بگویم که او اکنون برای خودش آدم بزرگی شده است. مردمان زیادی وجود دارد که برایش بگویند دختر شان در کجا زندگی می کند. در این مورد چیزی را پنهان نکردم - چرا باید پنهان می کردم؟ - موقعیت را در اینجا هم پنهان نکردم.»

رنگ از صورت دختر پرید. با خود اندیشید که محمد جان، موقعی که مادرش را اولین بار ملاقات کرده امکان دارد که بسیار به آسانی رد پای او را تا اینجا گرفته باشد. از طرفی شاید هر نوع شایعه در بازار شنیده باشد، شاید به او گفته باشند که دختر این پیرزن، برده ی سرمنشی می باشد. ممکن چیزهای دیگری را هم گفته باشند؟

قسمت 33

رانده شده

- گلبیگم، امروز تو را چه شده است؟ درحالی که می دانی من عجله دارم و به کلی با کارهایم گیج شده ام، اول کلاه را بدون عرقچین برآیم آوردی و اکنون کفش پای راستم را پیش پای چپ گذاشتی.»
کسی که با او حرف می زد، سرمنشی بود. اما دوست قدیمی، برخلاف روزهای خوشی و آرامی، به سختی می توانست تندمزاجی صدای او را تشخیص دهد.

- دیوانه! نوک فلزی بند کفش را به پوست پایم زدی.»
و سرمنشی خودش را خم کرد و آهسته به سر دختر زد.
دختر گفت: «آقا مرا ببخشید، خیلی متأثر هستم. من امروز به راستی که بخود نیستم. خبر شومی را شنیده ام، اکنون در تشویش هستم و احساس می کنم که مریض شده ام.»

همان طور که حرف می زد، دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.
- خبر شوم؟ منظورت از خبر شوم چه است؟ حرف بزن دختر، چه شده است؟»
- مدتی است که من شایعاتی را شنیده ام، شایعاتی که شما محبوبیت خود را از دست داده اید و در عوض شما کس دیگری انتخاب شده است. شما مواجه با خطر حبس و یا اینکه خدا می داند، بدتر از آن می باشید.»
او با عصبانیت پرسید: «چه کسی این شایعات را داخل این خانه آورده است؟ این چه مزخرفاتی است که تو در مورد آن حرف می زنی؟ تو چه حق داری به چنین داستان هایی گوش فرا دهی؟»
- آقا من ثبوت دارم. شما باید به سر وقت از این موضوع خبر می شدید. مادرم این خبر را آورده است. او خوبی شما را می خواهد، گوش هایت را نبند و شنیدن حرف را رد نکن. آقا، شما با خطر مواجه هستید.»
سرمنشی دید که دختر روی زمین زانو زده و اشک از چشمانش جاری است.
- آقا، من هم مثل شما در خطر هستم، اما چه خطری!»

او پرسید: «چه خطری؟»

- محمد جان هنوز از من متنفر است. فهمیدن این حرف بسیار ساده است؛ او دلیل موجهی پیش خود دارد. او دنبال یک فرصت می باشد که از من انتقام بگیرد. او می داند که من برده ی شما هستم و تا زمانی که من با شما باشم در امان خواهم بود. اما آنچه را که تو همیشه برایم می گفتی، او هم فهمیده است که رئیس پولیس بدترین دشمن شما است. او وی را ملاقات کرده و از او رشوه گرفته و قسم خورده تا زمانی که خیانت تو را به دولت در نزد امیر ثابت نسازد، آرام نگیرد. هیأت! آقا، او از آمدن پدر بیچاره ام به اینجا باخبر شده و در مورد بیرون کردن او از پایتخت تدابیری را نظر گرفته است. اما او قصد دارد تا اول شما را نابود کند، بعداً به خاطر خدمتش، به خاطر اینکه به اصطلاح یک آدم خائن مثل شما را کشف کرده است، به امیر پیشنهاد کند که مرا به دست بیاورد و آن وقت به خاطر نفرتی که از من دارد، مرا بند از بند جدا کرده و تکه تکه کند. من او را خوب می شناسم. او این کار را خواهد کرد. او می داند که مرا به جز از طریق شما از راه دیگری به دست آورده نمی تواند و از اینرو او قسم خورده است که اول کار نابودی شما را انجام دهد.

سرمنشی هیچ چیزی نگفت. فقط از پنجره به بیرون خیره شد، و اتفاقات گذشته را در افکارش مرور کرد.
دختر بعد از مکثی، ادامه داد: «آقا، من باید چکار کنم؟ برایم بهتر نخواهد بود که شما را ترک کنم؟ آیا بهتر نیست که آزادی ام را به من بدهید و بگذارید که از اینجا بروم؟ یا اینکه اگر موجب رنجاندن شما شده باشم، مرا ببخشید؟ آیا شما به من اعتماد دارید؟ اکنون شما در نزد امیر محبوبیت ندارید. شما دیگر راحت نیستید. می خواهید به خانه ی پدران بروید اما تا هنوز نتوانسته اید که مرخصی خود را از امیر بگیرید. آقا چرا فرار نمی کنید؟ اکنون که آزاد هستید، چرا از کشور فرار نمی کنید. شما می توانید این کار را به سادگی انجام بدهید. چرا تا زمانی منتظر می مانید که دیر شود؛ تا زمانی که دیوارهای زندان مانع خروج تان شود؟ امروز شما آزاد هستید! خدا می داند که تا چه مدت این طور باقی خواهید ماند. این کشور، کشور مرگ و نابودی و کشور توطئه و خیانت و ترورهای پنهان است، پس چرا از اینجا فرار نمی کنید؟»

او که بیش تر و بیش تر علاقمند اظهار نظر شده بود، قبل از اینکه آخرین کلماتش را به اتمام برساند، از اینکه مبادا حرف های آهسته ی او را بادهای خیانت به گوش کسی که او از وی خیلی وحشت داشت، برساند، از جایش برخاست تا پنجره را ببندد.

سرانجام اربابش گفت: «به راستی که این خبرها، خبرهای وحشتناکی است. حقیقت این است که من ملاقات پدرت را خیلی مخفی نگهداشته بودم اما اکنون آن موضوع فاش شده و به سلاحی علیه من مبدل شده است. علت واقعی هرگز باور نخواهد شد. من متهم به دسیسه چینی با هزاره ها خواهم شد و هر اتفاق ناگواری ممکن به من نسبت داده شود. من در واقع بازنده شده ام، آن هم از بخت بد تو. از زمانی که تو اینجا آمدی، بدبختی هم به من روی آورده است.» مرد بدبخت سرش را بالای دستش خم کرد و زار زار گریست.

دختر گفت: «بس کن، بیش تر از این سر زخم نمک نینداز!»

اکنون این دختر بود که قوی شده بود. دختر پا فشاری کرد و ادامه داد: «آقا، آقا، شما هنوز یک چانس دیگر هم دارید. شما تا پنجاه مایلی هر طرف کابل را راه بلد هستید و در حال حاضر به هرجایی که بروید مورد احترام هستید. تا زمانی که این فرصت است به طرف سرحد فرار کن. از آنجا من می توانم شما را به سرزمین هزاره که سنگ سنگ کوه پایه های آن را بلد هستم، ببرم. در آنجا من و پدرم می توانیم شما را در بین صخره ها و غارها تا زمانی که از آنجا به طرف هندوستان فرار نماییم، پنهان کنیم.»

سرمنشی بالا نگرست، گفت: «عصایم را بده. من باید خودم را از مسیر این گرگ ها یکطرفه بسازم. آنچه که تو برایم گفتی به خاطر خواهم سپرد و فکر خواهم کرد که در آن مورد چه کاری را می توانیم انجام بدهیم. اما من نمی توانم تو را با خود ببرم. باید تنها بروم. اگر زنی همراهم باشد، فوراً مرا به دست دولت خواهد انداخت.»

دختر صورتش را در هم کشید و گفت: «آقا، آیا شما مرا در اینجا تنها می گذارید تا توسط محمدجان قطعه قطعه شوم؟ بدن بدبختم خوراک سگ ها و شغال ها گردد؟ آه، آقا، اصلاً این را تصور کرده نمی توانم.»

او گفت: «آه، پس تو به خاطر فرار خودت، امنیت مرا می خواستی - درحالی این حرف را بی رحمانه بیان کرد که آن زن حاضر بود به خاطر دلشکستگی او زندگی اش را فدا کند - من باید بیش تر از اینها می دانستم. بیا، فوراً عصایم را بده!»

- آقا، من نمی ترسم. فقط فرار کن، مرا هم به سرنوشتم رها کن. اگر خداوند مهربان که بالای سر ما هست، بخواهد، از من حمایت خواهد کرد. او پیش از این هم از من حمایت کرده است. اما آقا، آمادگی رفتن را همین امروز فراهم کنید. چه کسی را برای راهنمایی پیدا خواهید کرد؟ به چه کسی می توانید اعتماد کنید؟»

آه! اینجا بود که او به موضوع اصلی اشاره کرد؛ به چه کسی می توانست اعتماد کند؟ او برگشت و به دختر نگاه کرد.

- در لباس مردانه هیچ کسی نخواهد فهمید که من یک زن هستم. من از هر مرد هزاره بلندقد تر هستم. آقا، من به اندازه ی شما قد دارم. من می توانم مثل هر کسی تفنگ را پر کنم و آن را به طرف دشمن شلیک کنم - دختر به خود لرزید - اگر روزش هم بیاید، از کارد هم می توانم استفاده کنم. من چیزی به نام ترس نمی شناسم. فقط از دو چیز در روی زمین می ترسم؛ نارضایتی شما و دستگیری ام به دست محمد جان. اما من قسم می خورم که اگر بمانم با دومی مواجه خواهم شد ولی مطمئن باشید که شما از دسترس دشمن تان در امان خواهید ماند. به کشورتان خواهید رفت؛ به جایی که در عوض دسیسه، و شاهی ناحب و رشوه ستانی، عدالت و حقوق رعایت می شود - او دوباره به خود لرزید - آه، مطمئناً خداوند برای همیشه و همیشه نفرینش را بر این کشور نازل کرده است. شما ممکن در آن راه سعی خود را همانطور که انجام می دهید به کار بگیرید اما فایده یی نخواهد داشت. این کشور در بین ملت های جهان سقوط خواهد کرد، به خاطر اینکه در اینجا اشتباهات و بی رحمی در هم آمیخته شده است. و خون کسانی که شهید گردیده اند باید با صدای بلند فریاد انتقام را سر دهند.»

اربابش گفت: «دختر آرام باش! هرچه می خواهی انجام بده، اما ساکت باش و خود را خوشحال نشان بده و نگذار که در پیش همراهانت چشمانت اشکبار باشد و صورتت غمین. خدا می داند، شاید در بین خانواده ام هم جاسوس هایی وجود داشته باشد. سردار و متعلق به خانواده ی شاهی می باشد، هرچند که متعلق به بخش پایین و فقیر می باشد. من یکبار کلثوم را وقتی که پشت دروازه در حال گوش گرفتن بود، دستگیر کردم. گوش کن! آن صدا صدای چه است؟»

دختر لبخند زد و گفت: «چیزی نیست، پشک است. شیری را که همراه با چای برای صبحانه آورده بودم، لیس می زند.» با اینکه در هنگام مشکلات هیچ کمکی را سرمنشی برای او انجام نداده بود ولی کوچکترین اهانتی را هم - مثلی که دیگران به او روا می داشتند - نسبت به او روا نمی داشت. دیگران ممکن هرکاری را علیه او می کردند اما سرمنشی هرگز او را تحقیر نکرد. او به سرمنشی قسمی می دید که چند سال قبل می دید، مثل وقتی که این همه مشکلات به او رونما نگردیده بود، و او همان طور که متوجه خودش بود به دیگران توجه داشت. پس چه چیزی را در گذشته ی او می توانست ببیند که اکنون آن را دیده نمی توانست؟ او اکنون می دانست که سرمنشی او را دوست دارد. در این چند روز اخیر چشمانش باز شده بود، در این روزهای نگرانی و اضطراب که ملاقات های ممتد با

مادرش داشت؛ ملاقات هایی که برای او هیچ چیزی به جز «خبر شوم» به ارمغان نیاورده بود، و روز تا روز آن قدر به او فشار آورده بود که سرانجام به ناگزیر دهان باز کرد و در مقابل اربابش التماس کرد. دختر بالا نگر نیست، و مرد آهسته و بدون گفتن هیچ حرفی از خانه خارج شد. سپس دختر خودش را روی جاینماز قالینی که تا هنوز روی زمین پهن بود، انداخت. با خودش زمزمه کرد: «خدای من! خدای من، او را نجات بده، او را نجات بده. راهش را آسان بساز، تا رسیدن به مقصد، یک راهنمای خوبی را برایش عطا فرما. راهش را راست و آسان فرما و با من هم هرچه که میل خودت است، همان فرما. من لایق آن نیستم که او مرا بعنوان راهنمایش انتخاب کند، او را نگهدار.»

بعد از چند لحظه، دختر، خسته و مانده بود، و احساس خواب آلودی داشت. شب گذشته از شدت نگرانی به سختی توانسته بود که چشمانش را ببندد.

قسمت 34 جاسوس

به طور آهسته با پایش به او زد، و او را بیدار کرد؛ «گلینگم، برای چه اینجا خوابیده ای، چه گپ شده است؟ تو در حال گریه کردن بودی.»
این کلثوم بود که با او حرف می زد.
- گریه؟ چرا باید گریه کنم؟

دختر نیمه بیهوش، متفکرانه از گریستن منکر شد. در حالی که نمی دانست، انکارش بدتر از اعتراف است. با اندک نگاهی، هرکسی می توانست وضع رقت انگیزی را از صورتش بخواند. او هنوز آنقدر خواب آلود بود که نتواند به سبب شدت ناراحتی و ورم کردن صورتش به هوش بیاید.

کلثوم شیرانه جواب داد: «به من نگو که گریه نمی کردی، من چشم دارم. تو باید چندین ساعت گریه کرده و بعد از آن به خواب رفته باشی. روز از نیمه گذشته اما تو هنوز غذا به لب نزده ای.»
گلینگم در حالی که روی پاهایش می پرید، گفت: «نام خدا! من در حال چه فکری بوده ام؟»
کلثوم همان طور که بر می گشت، با لحن استهزا آمیزی پاسخ داد: «فکر می کنم تو در باره ی مشکلات خود می اندیشیدی.»

گلینگم که اکنون کاملاً بیدار شده بود، متوجه شد که اگر مورد سوء ظن قرار گرفته باشد، فوراً باید آن را خنثی کند. ازینرو همراهش را دوباره صدا زد و ملتمسانه خطاب به او گفت: «کلثوم، من از تو درخواست می کنم که در مورد مشکلاتم با کسی چیزی نگوئی. من از تو در این مورد خواهش می کنم. البته من یک برده هستم و نباید که احساس داشته باشم اما بعضی وقت ها من دیوانه می شوم و این موضوع را که یک برده هستم فراموش می کنم. شاید تو هم مثل دیگران از اینکه من آقا را خدمت می کنم به من غبطه بخوری و به خاطر اینکه از دیگران بیشتر مورد اعتبار هستم، به من حسادت نمایی. آه! تو نمی دانی که خیلی چیزها برایت گفتنی دارم اما من سعی می کنم که آرام باشم. این وظیفه ام است. من از تو نخواستم که با من احساس همدردی داشته باشی. تو نمی دانی که من چقدر به آن احتیاج دارم. حتی همین اکنون، برای این من با تو حرف می زنم که تو غم را با چشم خودت دیدی. خواهش می کنم در مقابل دیگران به من خنده نکن. راز مرا حفظ نما. نگذار که آنها بفهمند که در حال گریه کردن بودم.»

جاسوس کوچک غمخوارهانه گفت: «گلینگم، بگو، منظورت چه است؟ هر حرفی که با خود داری، برایم تعریف نما. برایم بگو که چه مشکلاتی داری؟ هرکس می تواند پریشانی تو را در چهره ات ببیند. هرچند که به نظر من هرآنچه که زندگی به کسی بدهد، تو آن را در اختیار داری. من قبول می کنم که بعضی اوقات، غبطه ی تو را می خورم.»
در اینجا بود که ریتم صدایش مهربان و گیرا شد، گویا که می خواهد به او آرامش بدهد. اما کلثوم در مقابل خود کسی را داشت که به مراتب زیرکتر از آن بود که فریب بخورد. گلینگم غمگینانه گفت: «من حتی با تو در مورد اینکه چه کسانی همراهم در اسارت بودند هم نمی توانم حرف بزنم. تو فقط بچه یی بیش نیستی. چطور می توانی این را متوجه شوی؟ به علاوه، همه ی رازهایم نه مربوط خودم، بلکه مربوط به اربابم می باشد، و او نام خوبی دارد، نباید به آن اشاره کنم.»

- ممکن است من بچه یی بیش نباشم و از نظر تو ارزش آن را نداشته باشم که مورد اعتماد قرار گیرم، اما من بیشتر از تو می فهمم، هرچند که من چنین چیزی را تا هنوز نگفته ام. مدت ها است که متوجه رنجوری و دردها و نگرانی هایی که تو داری و در آن مورد با کسی حرف هم نمی زنی، شده ام. برایم بگو که مشکلاتت چه است؟ آیا نمی توانم کاری را برای آرامش تو انجام دهم؟»

گلینگم مشتاقانه گفت: «تو می توانی، می توانی. اما تو آنجا نخواهی بود، و لذا خواستن من چه فایده یی خواهد داشت؟ هیچکدام از شما آنجا نخواهید بود. همه چیز - همه کار روی من می افتد. حتی سردارو هم وظایف خودش را انجام نمی دهد. من باید سنگینی کار را به تنهایی تحمل کنم. این خدمت کردن مداوم برای من خیلی سخت است. من همه چیز را به یاد نمی آورم. من نمی توانم تمام کارها را انجام بدهم و آن وقت مورد ناسزا و توهین هم قرار گیرم. مثل امروز صبح که حتی بدتر از آن هم شد.»

همان طور که دختر حرف می زد دستش را روی قلبش گذاشته بود، و در صورتش غم و غصه به خوبی دیده شد.

کلثوم زمزمه کرد: «به راستی که این بی احترامی است. چقدر باور نکردنی است! ما همه چیز را برعکس فکر می کردیم. فکر می کردیم که تو خیلی مورد توجه هستی و حتی مورد علاقه می باشی.»

نگاه پیروزمندانه جای نگاه دردمندانه را گرفت. هرچند در مورد اربابش، آن قسم حرف زدن برایش بسیار دردناک بود اما گلبیگم به هدفش رسیده بود؛ کلثوم را از مسیر راهش دور انداخته بود. این کار ارزش آن را داشت. زیرا که اربابش نمی توانست بدون کمک او موفق به فرار شود. به جز او چه کسی می توانست به اربابش کمک کند؟ به او طوری کمک کند که کسی نسبت به محبتش به او شک نکند. به راستی که این کار خطرناکی بود. بهتر آن بود که فکر شود که او از اربابش ترس دارد و یک نوع نفرت پنهانی از او در دل دارد که نمی تواند آن را تبارز دهد.

گلبیگم راضی بود که کلثوم آرام شده بود. او را او مقداری اخبار برای یکی از کار فرماهایش که به همین خاطر برای او مزد می داد، جمع کرده بود. در ثانی او اکنون چیزی را برای سخن چینی در دست داشت تا در بین اعضای خانه شایع کند، آن وقت همه ی آنان فریب داده می شدند. هیچ ارتباطی بین ارباب او و دختر زیبایی هزاره نبود. به خاطر او نبود که زیباترین و پولدار ترین دختر کابل را رد کرده بود، شاید دلیل دیگری وجود داشت. چه می توانست باشد؟ او از یک چیز مطمئن بود و آن اینکه گلبیگم به او مطمئن نبود. برعکس به او اعتماد کرده بود. او می توانست با ابراز همدردی و کمک بیشتر کار کند، گرچه سرپرست برده ها نمی توانست پیشنهاد کمک او را نپذیرد. برای این موضوع او متشکر بود اما حداقل می توانست به آنها پیشنهاد کند و همان طور به اربابش! اما گلبیگم به او چه می شد؟ او اصلاً برای کلثوم چه کاری را تا هنوز انجام داده است؟ به خاطر هیچ او را تنبل صدا زده بود، و به او گفته بود که دیگر در مقابل چشمانش ظاهر نگردد. زیرا از دیدن آن موجود شلخته، مریض می شود. مطمئناً کلثوم بیشتر از آنچه به او محول می شد، کاری نداشت.

کلثوم باید به خاطر منافع خودش مراقب این چیزها می بود؛ محمدجان برای او وعده ی زیور آلات، مروارید و جواهرات را کرده بود. او به خاطر این چیزها دست به مخاطره زده بود. تنبانش را به مدت یک ماه نشسته بود، کاملاً خاگ آلود شده بود و پیراهنش پاره شده بود. او نامرتب ترین دختر خانه ی اربابش شده بود. اما علاقمند زیور آلات بود. گرچه هرگز جرأت نکرده بود که آن چیزها را در پیش همراهانش بپوشد؛ مبدا که مورد سؤال قرار بگیرد که آنها را از کجا به دست آورده است. او کدام دلیل معقولی برای به دست آوردن آذایش هم نداشت که قادر به پوشیدن آن زیور آلات در بعضی جاها شود. اما عقل سلیم و قدرت تعقل در کرکتر کلثوم و اکثر برده های افغان وجود نداشت. او فقط احساس می کرد و دوست داشت که گوشواره های مروارید را در گوشش داشته باشد.

مشکلی که او خودش را در آن گرفتار می کرد این بود که او متوجه نبود که اگر او با دادن کدام رشوه یی به دربان، بخواهد برای دیدن کدام دوستش برای فقط یک دقیقه به خانه پهلویی برود اما بعداً کشف شود که او برای مدت بیش از ده دقیقه با مردی در گوشه یی از کوچه صحبت کرده است، چه پیامدهایی دارد. هرگز این موضوع در فکرش خطور نمی کرد. افق دیدش محدود بود و اصلاً گمان نمی کرد که همراهش نیز در این مدت چهار سال بردگی خودش، دسیسه بازی های حرمسرا را یاد گرفته و خودش را آماده ی مقابله، در زمین خودش کرده است. یک روز کلثوم، به خاطر گرفتن معلومات بیش تر از گلبیگم، با احتیاط چیزی را به او فاش ساخته، گفت: آیا شنیده ای که عبدالرئوف مهتر آقا به دستور امیر زندانی شده است؟»

گلبیگم مثل اینکه کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته باشد و آنهمه چیز را در مورد اربابش نشنیده باشد، متعجبانه گفت: «خدا - آ - آ! برای چه؟»

- باید برایت بگویم که آقا، با مشکل جدی مواجه شده است. دشمنانش اطرافش را گرفته اند. از اینرو برای به دست آوردن معلومات از تحرکات آنان، او عبدالرئوف را به دفتر پولیس فرستاده بوده که معلومات به دست بیاورد. آنها به هر حال هوشیار تر از او بوده اند و حضور او را گزارش کرده اند و به امیر خبر داده اند که او در امور آنها جاسوسی می کند. امیر دنبال او عسکر فرستاده و گفته که باید ظرف پنج دقیقه او را بیاورند و هیچ سؤالی هم از او نشده. البته پنجاه نفر شاهد حاضر شده اند و گفته اند که او برای ساعت ها آنجا بوده و چه کار کرده و چه گفته است. تو چطور در این مورد تا هنوز چیزی را نشنیده ای؟ من فکر می کردم که همه ی این چیزها را برایت گفته باشد.»

دختر بزرگ تر به طور آهسته گفت: «کلثوم، در همینجا است که تو در اشتباه هستی. باید برایت بگویم که فقط به نظر تو من مورد اعتماد هستم. من هیچی را نمی دانم، چطور باید بدانم؟ این معلومات را تو از کجا به دست آورده ای؟ من هم می خواهم که این چیزها را بدانم، شاید روی چانس من هم مثل تو کدام تأثیری وارد کند و تغییراتی را به وجود بیاورد.»

سردارو و همراهانش از ایجاد صمیمیت ناگهانی بین دختر مغرور هزاره که دیگر به سختی می شد او را در این خانه به نام برده یاد کرد و مزدور نامرتب که کارش غالباً شستن ظروف آشپزخانه و مراقبت از ماکیان ها و همینطور سخن چینی هایی بود که او با خود به حرمسرا می آورد ناراحت شدند.

وقتی که از او در مورد پرسیده شد، به سردارو گفت: «گللیگم برایم نوشتن یاد می دهد. آقا گفته است که باید هر زن قادر به نوشتن باشد و من شاید روزی با کدام میرزا ازدواج کنم. بنابر این می خواهم که قادر به نوشتن باشم.» سردارو با ترش رویی در جواب گفت: «برو شانه زدن موهایت را یاد بگیر، گرفتن ناخن هایت را یاد بگیر.» از اینکه او خودش نمی توانست بنویسد، هیچ معقول نمی دید که زنان، کمالات مردان را فرا گیرند.

کس دیگری نیز در بیرون از حرمسرا به همین خاطر متعجب شده بود. محمد جان برای اولین بار متوجه شده بود که گللیگم کدام چانسی برای احراز موقعیت بهتر در نزد اربابش را نخواهد داشت. به راستی که او از موقعیت فعلی گللیگم ناخشنود بود و فقط منتظر اجرای وعده ی امیر، مبنی بر اعطای امتیاز برای هزاره هایی که درخواست خودش را پیش او برده بودند، بود. از نظر او گللیگم به اندازه ی کافی در بردگی به سر برده بود و اکنون حاضر بود که به وظایفش و نزد شوهرش باز گردد. از اینکه محمد جان دختر وزیر را می شناخت برایش خیلی این تغییرات عجیب به نظر می رسید. اما کلتوم که دوست گللیگم نبود این چیزها را فقط با وانمود کردن حس همدردی نسبت به او دریافته بود. و قبل از آنکه او را سر گریه کردنش ببیند، دید متفاوتی نسبت به او داشت. اما بعد از آن با تعجب موفق شده بود که رازهایش را دریابد.

بدون تردید دختر مغرور و زیبای هزاره، سرانجام شکسته شده بود. هیچ چیزی مثل بردگی برای تحقیر کردن و رام کردن زن با روحیه و جسور و مغرور تأثیر نداشته است! بدون شك وقتی که او (محمد جان) وی را به چنگ بیاورد، درس فراموش ناشدنی به او خواهد داد، که مطمئناً این کار را خواهد کرد. اکنون آن دختر مصمم بود که در نزد امیر التماس و زاری کند. امیر جایش را به او نشان خواهد داد. و وی او را در همانجا نگهداری خواهد کرد. او با کس دیگری؛ با یک همسر جوان ازدواج خواهد کرد و گللیگم باید رخت شوی و مستخدم او باشد و اگر از این کار سرپیچی کند، آن وقت وی می داند که چه قسمی او را تنبیه کند. این معامله ی عالی خواهد بود! چطور می تواند دختر وزیر با آن مخالفت نماید. محمد جان دستانش را به همدیگر می مالید و طوری پوز خند می زد که فقط یک هزاره می تواند آن قسم پوز خند بزند.

قسمت 35 توطئه (دسیسه)

او کنار پنجره نشسته بود، و به دیوار بدون در و پنجره ی مقابل می نگریست. گلیبگ احساس تنبلی می کرد، و از روی بی حالی دست هایش را زیر نرمی گوش هایش گذاشته بود اما مغزش فعال بود. او گذشته اش را مرور می کرد. از این متحیر بود که اشتباه زندگی اش در کجا نهفته است، در خودش و یا در طالع و بختش.

با این همه، آیا در هنگام ولادت، بعضی از این چیزهای مبارک و یا شوم، از ستاره های بخت فرو ریخته بود؟ پدرش به او آموخته بود که انسان سرنوشتش را خودش رقم می زند. آیا پدرش، پدر با شکوه و قهرمانش، خود سرنوشت خودش را ساخته بود؟ او اکنون فراری، دربر و آواره و محروم از خانه، زن و بچه اش شده بود. آیا کدام ستاره ی بی رحمی، نفرین علاج ناپذیر را در هنگام تولدش روی او انداخته بود و یا اینکه او با سرنوشتی که روی او تحمیل شده بود - یک سرنوشتی که او هیچ قدرتی بالای آن نداشت - دست و پنجه نرم می کرد؟

او از پیشنهاداتی که برای پدرش شده بود، آگاهی نداشت. پیشنهاداتی که ممکن بود موقعیت حکومت در کشور محبوب خودش را به او می داد و خانه یی را در اختیارش قرار می داد که در طول چندین قرن در «هزاره» سابقه نداشت. او در مورد ساعت آزمایش پدرش، چیزی را نمی دانست، هیچ چیزی در آن مورد نمی دانست و اگر هم می دانست، متعجب تر هم می شد.

او همه چیز را در مورد بهشت و آنچه را که در آنجا در اختیار انسان قرار می گیرد می دانست. پدرش غالب اوقات در مورد آن سرزمین سعادت، حرف زده بود. اما واقعیت این بود که او کمتر به آن علاقه نشان می داد. او چندان با علاقمندی انتظار آن روز را نمی کشید. او یک دختر جوان، قوی، نترس و جسور بود و زنان بهشت پدرش چندان نقطه ی مشترکی با او نداشتند. آنجا یکجای آرامی به نظر می رسید اما زندگی بی حاصل او هرگز برایش جرأت نمی داد که در مورد چنین افکاری با کسی صحبت کند. هیچ کس به او القاء نکرده بود و خودش هم با بصیرتش نیاموخته بود که زندگی اش ارزش زندگی کردن را دارد. او در مکتب سختگیرانه ی یک ارباب سنگدل، نظم و دیسیپلین را آموخته بود، فقط به خاطر آنکه او قوی و شجاع بود و آن را تحمل داشت و برای اینکه بعد از آن، به یک طریقی و در جایی - فقد خدا می داند - او نتایج رنج کشیدنش را به دست خواهد آورد.

قطرات اشک بی اختیار از چشمانش جاری شد، و سپس روی دستانش ریخت. همان طور که او آنجا نشسته بود، کلمات مریم پیر دوباره به سراغش آمد - رانده شده - اسیر - برده - هرچند که آنچه را که آن پیرزن لعنتی گفته بود، همه درست برآمده بود با آنهم یک کلمه از حرف های او را باور نداشت. او به یادش نمی آورد که در آن روز وقتی که آن زن جادوگر با خرس و شادی هایش آمده بود، دقیقاً چه چیز هایی گفته بود. زیرا او در آن وقت نیمه بیهوش بود اما مطمئناً در آن حرفی از شلیک گلوله و کارد به میان آمد. موقعی که اولین حرف لعنتی را شنید، مثل چندین سال قبل به خود لرزید، و دست خود را روی قلبش گذاشت. گویا که قلبش از تپش باز مانده باشد. اگر این طور زندگی، سراسر زندگی اش را تشکیل می دهد و حتی خدماتش هم مورد قبول واقع نمی گردد، پس اصلاً چرا او در این دنیا متولد شده است؟! با خود فکر کرد که هیچ کسی به جز پدر عزیزش که اکنون در کنارش نیست، او را دوست ندارد. و سپس افکارش دوباره به طرف خانه اش، خانه ی با صلح و صفایش، خانه ی پر از شادمانی اش که در بین کوه پایه ها قرار داشت و همینطور به روزهایی که در اوقات فراغت صرف نگهداری از گوسفندان، گاوها و شتر ها می کرد، جلب شد. او در مورد خواهر خردسالش فکر کرد که چقدر به طرز دردناکی از کنار او جدا شد و اکنون از صمیم قلب شکرگزار خداوند بود که او را از کنارش برده بود. آیا چه اتفاقی ممکن است برایش افتاده باشد، آیا او به مقصد زندگی اش رسیده باشد؟ گفتن این حرف غیر ممکن بود. او ترجیح می داد که اکنون به گورستان های کوه های کشورش که اکنون به افغانستان ملحق شده بود، فکر کند اما باز هم آنجا برای آن آواره ی بیچاره قسم دیگری معلوم می گردید زیرا آنجا محل تولد او و نیاکانش بود.

او هر وقت که در مورد فاطمه می شنید، خوشحال می گردید. او دختری بود که توقع زیادی از زندگی نداشت و او کسی بود که به خاطر از دست دادن آزادی اش رنج نمی برد. او هنوز هم برده بود اما یک برده ی راضی. پسری هم داشت که مطمئناً موقعیت او را درخانه ی اربایش ممتاز می ساخت و او از این موضوع کاملاً خشنود بود. گلیبگ از این خوشحال بود که خواهر خردسالش که او را خیلی دوست هم می داشت به سرنوشت مثل او دچار نشده است. زندگی یک برده در کابل از روی ناچاری زیاد هم خوب نبود - دختر این را می دانست. برعکس در یک حویلی خرد، اگر زن ارباب پیر باشد، او از بانویش کرده وضع بهتری دارد؛ آزادی بیشتر، برخورد بهتر و مسئولیت کم تر دارد. اما درخانه های بزرگ که به تعداد زیاد همسر وجود دارد، زیاد تر بستگی به خود دختر دارد که موقعیتش در آنجا چطور باشد. او ممکن است یک دختر شلخته، سرسخت و بدبخت مثل کلثوم باشد که اینجا و

آنجا به هرکسی تنه می زند و این و آن را صدا می زند و یا اینکه مستخدم همسر رئیس باشد، و اگر در آن صورت تنبل و بی تفاوت باشد، طوری که اکثر زن های افغان هستند، تقریباً موقعیت مثل گلبیگم را کسب می کند. این چیزها بیشتر به چانس و رفتار خود دختر بستگی دارد.

او نمی دانست که به سر برادرش چه آمد، همان برادری که در آن شب بعد از اینکه در آن خواب عجیب، برایش آتش سوزی الهام شد، او را نجات داد. آیا برادرش هرگز به او می اندیشد و یا او را به خاطر دارد؟ چطور ممکن است؟ او در آن وقت سن کمی داشت، و به علاوه، از مدت جدایی آنها سالها می گذشت. او با خودش فکر می کرد که فقط پدرش می تواند برای او بسیار دلتنگ شده باشد اما اگر هم اکنون با او می بود، شاید بار دوش او بود. زیرا او کدام خانه بی نداشت!

در اتاقی که دختر نشسته و با خودش فکر می کرد، چندین تا زنبور وز وز می کرد و از بالای سرش می گذشت. به طرف سقف خانه نگاه کرد. زنبورها در آنجا یک، دو، سه لانه درست کرده بودند و یک لانه در حال ساختن بود، او با خودش گفت: «من خیلی نسبت به کارم بی توجه شده ام، اما کسی که دچار چنین مشکل و نگرانی باشد، چطور می تواند دست به کار بزند. او با ناله گفت: «آه، آقا، آقا، چطور این همه مشکلات به پایان خواهد رسید؟ آیا به سر تو چه خواهد آمد و به سر من چه خواهد آمد؟ ما باید چه کار کنیم؟ اگر چشمان مان را ببندیم و خود را فریب بدهیم چه فایده خواهد داشت؟ تا به نتیجه رسیدن دسیسه، زمان زیادی در پیش نیست، دمی که برای تو گسترده شده است، تو را به چنگ خواهد آورد. و این کار برای من چه مفهومی خواهد داشت؟»

مثل همیشه موقعی که او در مورد محمد جان فکر کرد به خودش لرزید. صدای آهسته ی پای دربان منزل در پیاده رو خانه، او را به خود آورد. صدا مستقیم به سمت او می آمد، او خودش را آماده ساخت تا از اربابش استقبال کند.

به محض اینکه او وارد اتاق گردید، گفت: «گلبیگم من به خطر افتاده ام. پولیس اسنادی را به دست آورده است که آن اسناد به طور بسیار محرمانه توسط امیر به من سپرده شده بود. یک اسناد از - آه، خوب، فکرش را نکن که آن چه بوده است، اما آنها اعلام کرده اند که آن را توسط یکی از جاسوس های شان از نماینده ی انگلیسی ها به دست آورده اند و گفته اند که من آن را باید به انگلیسی ها فروخته باشم - به اربابم خیانت کرده باشم - خائن شده باشم! اما من آن اسنادی را که او به من داده بود در همینجا دارم. من فقط همین دیروز آن را دیدم، از آن مطمئنم - من آن اسناد را به دست خود داشتم.

رنگ از صورت سرمنشی پریده بود، دستانش می لرزید. به طریقی پیرتر به نظر می رسید. گویا به طور مطلق منقبض شده بود. طوری بود که لباس هایش برای کس دیگری، برای یک آدم خوش بنیه ساخته شده باشد. او به طرف صندوقی رفت که اسناد مهمش مهر و لاک شده در داخل آن قرار داشت. سعی کرد آن را باز کند اما مثل این بود که هیچکدام از قفل ها فرمان انگشتان مشتاقش را اطاعت نمی کردند. او گفت: «یک کارد برایم بیاور، تا نخ را با آن ببرم. زود باش دختر، آیا تو خواب هستی؟ آن نخ را قطع کن و کمک نما تا این بکس را باز کنیم.»

گلبیگم با آنکه رنگش پریده بود، اما استوار و آرام پیش رفت. او رفت دومین کلید را از روی رف، از زیر قرآن آورد، بدون اینکه چیزی بگوید، آن را چرخاند، جعبه را باز کرد و سرپوش آن را به کناری گذاشت.

اربابش با هیجان گفت: «همان بسته که در بالا هست را برایم بده. بلی، همان بسته را که با دستمال سرخ بسته شده است.» در حالی که اندکی رنگ به صورتش باز پس آمده بود، گفت: «آن را باز کن.» و سپس لبخند زد. بلی، هنوز اسناد در جای امنی قرار داشت. جایی که فقط همین شب گذشته خودش گذاشته بود اما آن اسنادی را که او در دست اربابش دیده بود، از کجا آورده شده باشد؟ نسخه ی اصلی همین یکی است که توسط قومندان سرحدی، با پیشنهاد مشخص به امیر فرستاده شده بود. چه کسی ممکن است آن کاپی را برداشته باشد؟ هرکسی بود، بسیار با مهارت جعل کرده بود و زرنگانه می خواست او را از کارش برکنار نموده و خودش را در عوض او نصب نماید و او را به سوی چوبه ی دار روانه کند. به راستی که دشمنانش فعال بودند و طرح های شان را خوب عملی کرده بودند اما نسخه ی اصلی آن را با اطمینان در دست داشت. او با این سند مستقیم در نزد امیر خواهد رفت و دشمنانش را نابود خواهد کرد.

تمام ظاهرش تغییر کرد، طوری که فقط شرقی ها می توانند در آن وقت کوتاه چنان تغییر کنند. رفتارش مثل معمول همیشه دوباره درست شده بود، رنگ چهره اش باز گشته بود، و همه ی لباس هایش طور دیگری به تنش نشسته بود.

او خطاب به دختر که در کنارش ایستاده بود، به آرامی گفت: «فقط بورس را برایم بده - او فکر کرد که هفته ها است چنین صدایی را نشنیده است - اکنون خواهم دید که سر چه کسی روی چوبه ی دار خواهد رفت. ما خواهیم دید که خداوند خدمتگزارش را که همیشه به خاطر رضای او خدمت می کند حمایت خواهد کرد یا این آدم های زاغ

مانند، لاشخور و مفتخور را که می خواهند بر من فایق بیایند و مرا از کار برکنار نمایند. گوش کن! صدای مؤذن است، گلبیگم، وقت نماز است. مقداری آب برایم بیاور و جای نمازم را پهن کن. به حول و قوه ی الهی بر همه ی مشکلات پیروز خواهم شد.»

حس کرد که اندکی تأثیر دعایش کم شده است، حدس زد که شاید به خاطر وفاداری به اربابش باشد. وفاداری فقط به خاطر اعتماد کاملی که امیر نسبت به او داشته. شاید هم به خاطر در اختیار داشتن آن اسنادی باشد که نزدیک بود از نزد او دزدیده شود. اما به هر حال برای لحظه یی، دلتنگی و افسردگی در او نابود گردید. گرچه تند مزاجی و بی حوصلگی این چند سال اخیر چنان در او جا گرفته بود که در مجموع، قیافه و رفتارش را عوض کرده بود. او دوباره درباری، رئیس و یک رهبر مردم شده بود.

قسمت 36 رویارویی با مدعیان

سر منشی طوری وارد دربار شد، که بی اعتنائی در رفتارش آشکار بود. او با هیچ کس صحبت نکرد؛ به رئیس پولیس که دهان دروازه از کنارش گذشت، هیچ اعتنائی نکرد و مستقیم به داخل حجره حضور یافت. او صبح زود، درحالی در اتاق مخصوص، راسخ و نترس ایستاده بود. رفتارش دلالت بر بی گناهی اش می کرد. طوری که انتظار داشت، یک نفر شاهد عادی که هیچ چیز در مورد او نمی داند، جرم او را اعلام کند.

در حالی که دروازه برای بیرون شدن کسی باز گذاشته شده بود، سرمنشی مثل قدیم در کنار اربابش ایستاد. امیر با چنان تعجبی می نگریست که هر بیننده بی که می توانست کرکتر اشخاص را بخواند، به سادگی می توانست تغییری را در او مشاهده کند.

او گفت: «حال که تو باز پس آمدی، دفاعیات خود را آماده بساز. اکنون من مدعیان را احضار خواهم کرد.»

مأمور دولت خودش را بالا کشید، و چشمانش برق زد. او خطاب به امیر گفت: «ایحضرتا! من هیچ دفاعیه بی ندارم. من به هیچکدام از مدعیان جواب نخواهم داد. من از دوران خردسالی ام تاهنوز صادقانه به شما خدمت کرده ام و از همان روز اول که وارد دربار شده ام، تو را دوست داشته ام. دو بار - مدت ها قبل - دو بار من شما را از خطر، شاید از خطر مرگ نجات داده ام. ناخوشی و کار بیش از حد چنان مرا تغییر داده است که به سختی خودم را می شناسم. بی حوصله، گرفته و بی حال هستم. اعلیحضرتا، شما دلتنگی مرا درک کرده نمی توانید. من از دیدن دوستانم اجتناب می کنم و مثل کسی رفتار می کنم که مسئولیتی را در نظر دارم. شاید شما بخواهید که به من مثل کسی ببینید که مرتکب کدام جرمی شده باشم اما خدا شاهد است که من در خدمت به شما چه سختی هایی را کشیده ام. از طرف دیگر از زمانی که در این کشور به سر می برم، هرگز تا هنوز حمایت شما را علیه دشمنانم درخواست نکرده ام.»

امیر برای اینکه فرصت صحبت داشته باشد، به نشانه ی امر سکوت، دستش را بالا کرد، گفت: «آنچه شما گفتید، همه صحیح است. تو مدت زیادی است که مرا خدمت کرده ای. تو هرگز انرژی و وقت خودت را به هدر نداده ای. اما اکنون تو فقط رفتنی هستی. تو به من گفته بودی که آرزوی رفتن به کشورت را داری. در حالی که کشورت توسط ملتی حکمرایی می شود که علی الرغم اینکه خودشان را در ظاهر دوست ما می خوانند اما دهان توپ های شان را به سمت پایتخت ما نشانه رفته اند. ماه ها است که می شنوم تو خواستار ملاقات با این دوستان بیگانه ام شده ای و در این راستا از طریق واسطه هایت ارتباط برقرار کرده ای. همین طور گفته می شود که یکی از آنها تو را ملاقات کرده و حتی سعی کرده است که تو را در جهت خیانت به من تطمیع کند. من خودم این موضوع را می دانم. او خودش در این مورد با من صحبت کرده است. سندی را هم که به خاطر اعتماد به تو، برایت تسلیم داده بودم، در دفتر دوستانم (?) پیدا شده است. آن نماینده آماده ی عزیمت به هندوستان می باشد. شما می بینید که من به علاوه ی شما، خدمتکاران صادق دیگری هم داشته ام؛ کسانی که من این صلی را که در این مدت طولانی حکمفرما می باشد عمدتاً مدیون آنها می باشم. یکی از آنها سند را دیده و مهم بودن آن را درک کرده و آن را برایم آورده است. چه عذری را در این رابطه می توانید داشته باشید؟ چطور آن سند به دست نماینده ی انگلیس رسیده است؟»

در حالی که چشمان امیر به مردی که در مقابلش ایستاده بود، دوخته شده بود، آهسته آهسته، اتاق از درباریان و مستخدمین از هر سطح و درجه پر شد. به جز چوکی همجوار امیر به سختی جایی برای ایستادن مانده بود و هرگز هیچ یکی از آن جمعیت حاضر، جای شان را با مأمور دولت که برای مقابله با محاکمه اش ایستاده بود، عوض نمی کردند. او طوری ایستاده بود که پشت سرش به سمت مدعیان قرار داشت.

سرمنشی به طور استهزا آمیزی با صدای بلند خندید، برگشت و به طرف همه ی آنها نگاه کرد. سپس دوباره به سمت اربابش برگشت و او را مخاطب قرار داد. و از روی استهزا گفت: «مدعیان من؟ آیا این افراد منفور مدعیان من هستند؟ اگر چنین است، من به سؤالات آنها پاسخی نخواهم داد. هرگز با این سگ ها صحبت نخواهم کرد. آنها می دانند که من بیگانه هستم. آنها می دانند که من دچار مشکلات و غم های شخصی هستم و آنها می دانند که من به عنوان سرمنشی اعلیحضرت ایفای وظیفه می کنم. اینها همه، چیزهایی است که آنها می دانند. اما آنها هیچ چیزی را از وفاداری، وظیفه شناسی، و وطن پرستی نمی دانند. آنها فقط یک چیز را می خواهند؛ معاشم را. اعلیحضرتا، برای یک لحظه باور نخواهید کرد که آنها اگر خودشان هم بخواهند، کار مرا انجام داده نمی توانند. اما به خاطر اینکه آنها می خواهند معاش مرا، خانه ی مرا و موقعیت مرا به دست بیاورند، این دسیسه را چیده اند. توطئه بی که مرا از کار برکنار کنند. آنها مردمان پیمان شکن و جعل کاری هستند. آنها بین خودشان هم پیمان شکن هستند. آنهمه

تلاش آنها براي اين است تا مبلغ ناچيزي را كه من خجالت مي كشم كه آن را معاشم بشمارم، به دست بياورند. و شما اعلیحضرتا از من مي خواهيد كه به سوالات آنها پاسخ دهم. اما من به جرأت، يكه و تنها، به عنوان يك آدم بيگانه در مقابل شما ايستاده ام و هرگز با آنها صحبت نخواهم كرد. من از زندگي ام خسته شده ام. ديگر نمي خواهم زنده بمانم، ترجيح مي دهم بميرم. من سلامتي و توانم را در خدمت به شما صرف کرده ام. اعلیحضرتا، من براي تو و به خاطر تو شب و روز كار كردم. من به تو معتقد هستم و هنوز هم شما را دوست دارم، زيرا مي بينم كه در بين اين شاهدان خطاكار، چقدر قضاوت در مورد من براي غير ممكن است. من نه تنها از شليك گلوله و از چوبه ی دار ترس ندارم، بلكه علاقمند آنها نيز هستم. و آماده هستم كه به استقبال مرگ بشتابم. اما قبل از اينكه آن كار را بكنم، در حضور اين زاغ هاي بغدادی كه نعل بيچاره ام را به تماشا نشسته اند، اسناد سري كه شما به من تحويل داده بوديد و هميشه هم با من بوده است، را همين اكنون براي تحويل مي دهم. اعلیحضرتا! به علاوه ی اينها بعضي اسناد مهم ديگر شما را نيز با خود دارم كه سال ها است آن را در اختيار دارم. آنها درخانه ی من موجود است. همه ی آنها آماده است. هر كدام از اين كركس ها مي توانند بروند و آنها را براي من بياورند.»

امير سند را در دست گرفت، با دقت هر چه تمام به آن نگاه كرد و آن را معاينه نمود. او با لحن آرامي گفت: «اين نسخه ی اصلي است. كدام كسي از آن كاپي برداري کرده است. خدای من! اين ها چقدر افراد پستي هستند. آنها به زودي سعي خواهند كرد كه مرا هم خائن ثابت بسازند. آه! شما، اي بازهاي گرسنه، شما فقط دنبال طعمه هستيد. اما متوجه باشيد كه آنقدر زود سر شكار تان حمله نكنيد. براي آدم هاي مثل شما بهتر است كه منتظر بمانيد تا شكار كاملا بميرد. براي اينكه شكار مريض و غمگين، چنگال براي چنگ زدن و دهان براي دندان گرفتن دارد و ممكن هم است كه طوري روي شما حمله كند كه دوباره زنده بر نخيزيد. دو دقيقه پيش اين اتاق مملو از نفر بود اما اكنون اين اتهام كننده ها كجا رفته اند؟ فرزندانم، من تندي ات را كه به سختي در مقابل مقام ولايت بيان مي شد، مي بخشم. در اين وقت ها حتي معتدل ترين آدم ها هم نمي توانند از خشم خود جلوگيري كنند. برو به خانه، مقداري استراحت كن. يا نه، همچنان باش، من دستور غذا داده ام. قبل از اينكه به خانه برويد، بايد سرحال شويد. من خودم در مورد اين قضيه تحقيق خواهم كرد. دشمنانت بدون تنبيه از دستم نخواهند رفت.»

سرمنشي به نشانه ی احترام، خودش را خم كرد. چيزي كه معمول هميشگي بود. دوباره به سادگي «مالخوليابي اش» برگشته بود.

او مؤدبانه گفت: «اجازه دهيد اول از همه از خدايم شكرگزار باشم كه مرا در اين عالم تنهائي نجات داد.» و از اتاق حضور، جايي كه موضوع هيچاني و جالبی براي ديگران قرار گرفته بود، گذشت، وارد اتاق شد كه معمولاً از سوی شاهزادگان و مقامات مهم و مخصوص براي نوشتن مورد استفاده قرار مي گرفت. آن اتاق يك اتاق كوچك و روشني بود كه در گوشه ی حويلي قرار داشت. اتاق پنجره یی به سمت در ورودي و به سمت زيباترين باغ گلها داشت، جايي كه نيكت ها و چوكي هايي جهت استراحت دربانان و مستخدمين چيده شده بود. او خطاب به يكي از مستخدمين كه در همجواريش، دم در ورودي و زير آفتاب، منتظر دوباره آمدن اربابش بود، صدا زد: «هو! نبي خان، آب وضويم را تهيه كن و يك شال و يا جابنمازي قالينچه يي را بيانداز كه وقت نماز است.»

دستور بي درنگ اجرا شد، سرمنشي روي قالينچه يي كه براي ادای نماز پهن شده بود، غرق در نماز گرديد. مدت طولاني روي جابنمازي نشست و دستانش را براي درخواست صميمانه به سوي آسمان بلند كرد. در اين حال صداهايي از بيرون، از كنار پنجره به گوش می رسيد. صدا ها مي آمد و مي رفت و ، او بدون توجه به آن صدا ها، نمازش را ادامه مي داد. او از خداوندش كدام چيز مخصوص دنياي را نمي خواست؛ فقط براي يك روزنه ی اميد و يك راهنمايي، و قدرت تحمل آنچه را كه ممكن به سرش بيايد، دعا مي كرد.

با وجود آن هم يكدفعه توجهش به طرف آن صدا جلب شد. دو نفر از بچه ها - او دقيقاً می فهميد كه آن دو نفر چه كسانی هستند - از قرار معلوم درپائين، در كنار پنجره نشسته بودند و در مورد اتفاقات آنروز با هم بحث مي كردند. يكي از آنها گفت: «به فكر من كه سرمنشي بسيار خوب صحبت كرد و آنچه او گفت، حقيقت داشت. استيناف خوبي بود.»

- بلي، او خوب هم معلوم مي شد و همان امر نيز در رهايي سريعت مؤثر گرديد. شما مي دانيد كه امير خيلي به ظاهر توجه دارد، در حالي كه آنچه او در آنجا مطرح كرد، مثل يك دفاعيه نبود. او گرچه روز مصيبت را سپري كرد اما اين، بيش از يك معطلی صرف نخواهد بود. آنها دامي را براي وي گسترده اند كه در دراز مدت او نمي تواند خودش را از آن نجات دهد. او محكوم به شكست است. و آنگاه در انتظارش چه خواهد بود؟ زندان و چوبه ی دار خواهد بود كه به نظر من خيلي وحشتناك است.»

دیگری به گرمی در جواب گفت: «هرچند به خیال من، قبل از او سرهای دیگری زینت چوبه ی دار خواهند شد. این قضیه تا آخر بررسی و تحقیق خواهد شد، من خودم از امیر این حرف را شنیدم و تو می دانی که معنی این حرف چه است.»

- اوه، من به جرأت می گویم که شاهد مصروفیت جلاد ها خواهیم بود، اما به دار آویخته شدن دیگران در مرحله ی اول، او را نجات نخواهد داد. او محکوم به شکست است، چه زودتر و چه هم دیرتر. دوباره برایت می گویم که آنها دسیسه را چیده اند و آن را عملی نیز خواهند کرد. آنها مثل مگس ها که به کندوی عسل می چسبند، تا نابودی او، به توطئه ی شان ادامه خواهند داد.»

- بلی، بعد از مرگ او، آنها به یکدیگرشان نیز خیانت خواهند کرد، این شیوه ی آنها است. آنها سال ها است که مشغول همین کار ها هستند.»

- اوه، هیچ چیزی روشن تر از این موضوع نیست. اما دوست دارم بدانم که چه کسی آن کاپی را گرفته است. چه کسی چانس کاپی کردن را داشته است. حداقل می شود گفت که او در نگهداری آن بی توجه بوده است و یا ممکن خودش آن را کاپی کرده و بعد به انگلیس ها فروخته باشد. او جانور موزی است. به جرأت می گویم که پول زیادی را به دست آورده است.»

- هرگز باور نمی کنم که او چنین کاری را کرده باشد. او کسی نیست که دست به چنین کاری بزند اما این اجنت های پولیس به اندازه ی کافی زیرک هستند که هر نوع اسنادی را جعل کنند.»

صحبت کننده ی دیگر با خوشدلی گفت: «البته که آنها به اندازه ی کافی هوشیار هستند. اما این کار روی آنها تأثیری نکرد. من آنها را تحریک خواهم کرد، می خواهم مقداری سرگرمی ببینم. این تنها زندگی است که ما داریم.» - بسیار خوب، اما من دوست ندارم که سر او را بالای دار مشاهده کنم. او به سهم خود کارهای زیادی را برایم انجام داده است. اگر من به جای او می بودم، می گریختم. من اینجا نمی نشستم تا مثل «موش در سوراخ» به دست آنها گیر بیافتم.»

قسمت 37 محاصره شده

سرمنشی به اندازه ی کافی حرف هاي آن دو نفر را شنید. خطر كاملا روشن بود. همانطور كه فكر مي كرد، مجموع محاكمه را مشاهده كرد.

افراد دربار از خرد تا كلان درون دربار از دحام كرده بودند تا محاكمه ی او را از نزديك شاهد باشند. هر كدام آنها علاقمندی زیادی داشتند. اما نه به خاطر خود او - مخصوصا به شكست و يا به سقوط سرمنشی كدام علاقه نداشتند. نه، آنها بدخواه كسي نبودند - بلكه به اين خاطر كه ببینند آیا او خواهد توانست خودش را از اين مخمصه رهايي بخشد يا خير. آنها علاقمند بازي و با مسابقه يي بودند كه در آن با استعداد ترين و حيله گر ترين مرد كشور مي خواست دليل و مبارزه ی يك تنه ی او را براي زنده ماندن عليه بيش از ده نفر، شايد هم پنجاه نفر از اتهام كننده ها شاهد باشند. مدعیانی كه هر كدام آنها احساس مي كردند كه شكست آنها در ناقص ارائه كردن شواهد، برابر با خطر، بلكه با خطر مرگ براي شان خواهد بود.

آنها خيلي سعي مي كردند تا در جاي بهتري قرار بگيرند. البته به طور بسيار آهسته تا اينكه مبدا امير متوجه آنها شود. چقدر آنها روي هر نقطه فكر مي كردند، محتملات و غير محتملات را می سنجیدند، و گهگاهی طرح جديد و حيله امیز تري را ارائه مي كردند. طرح هايي كه متهم خواب آن را هم ندیده بود. طرح هايي كه مي تواند فقط در فكر يك افغان خطور كند. طرح هايي كه او قادر نباشد به اقتضاي زمان، جواب مناسب آن را بپايد. اما با وجود اين چه طرحي ممكن بود براي امير معقولانه تر از مثل همان طرحي به نظر بپايد كه يكي از مُبجگان دربار، لحظاتی قبل از جلسه ی استماعيه مطرح كرد.

او ممكن بكار و يا حتي دوبار از دام فرار می كرد - همانطور كه آنروز آن كار را كرد - اما دام طوری براي او انداخته شده بود كه او سرانجام محكوم به افتادن به آن بود. به علاوه اسناد دوم عجيب بود، او هرچه مغزش را جستجو مي كرد، نمي توانست به آن اعتبار كند. اما هر طوري هم كه باشد، اسناد با احتياط بسياری توسط شخص امير به او سپرده شده بود.

وقتي كه در ابتدا قضيه براي او مطرح شد، يك موضوع عاجل به نظرش رسيد. قاصد آن را مهر و لاک كرده به منزل مأمور دولت آورده بود و درخواست ملاقات با شخص امير را داشت. او از ترس اينكه مبدا آن مرد زياد حرف بزند، تا فرا رسيدن ملاقات، او را به عنوان مهمان خودش نگهداشته بود. سپس پاكِت را درحالي كه همچنان مهر و لاک شده بود به دست خود امير، تحويل داد. آن حادثه چنان برايش روشن بود كه گویا همین دیروز اتفاق افتاده باشد. پس چه وقت اين كاپي گرفته شده بود؟ و چطور جعل كاران نسخه ی اصلي آن را به دست آورده بودند؟

به جز خودش فقط يك نفر به محل نگهداري اسناد دسترسي داشت؛ ميرزايش. کسی كه به طور مطلق بالايش اعتماد داشت؛ به او به عنوان يك آدم صحيح و درستكار مي ديد. براي اينكه زندگي اش را نجات داده بود. هر چند آن موضوع اكنون يك داستان قديمی شده بود اما مرد مكررا به آن اشاره مي كرد و آن را به خاطر اربابش مي آورد. به كسي كه در موقع خطر و در موقعی كه توسط دشمنانش تعقيب مي شد، كمك شده بود و او را نجات داده بود. سرمنشی موضوع را كاملا براي امير روشن ساخت كه چرا اين اتهامات از طرف آنان عليه او به كار برده شده است، عليه مرد بدبختي كه اصلا در آن قضيه دست نداشته است. او فكر كرد كه شايد نمك شناسي و شعور حيواني آن مرد، باعث شده باشد كه وی موجود مضري براي او شده باشد. زيرا كس ديگري وجود ندارد، و تنها همان مرد مي تواند مقصر باشد. البته سرمنشی هرگز نه آن اسناد را به او نشان داده بود و نه هم در مورد آن با او صحبت كرده بود. اما بعضي اوقات كه آنها باهم مشغول كار بودند، او ناگهان به خاطر ملاقات با كسي و يا انجام كدام كاري، به بيرون صدا مي شد، و آن وقت ممكن كه او فرصت كافي به دست آورده بوده باشد. سرمنشی اكنون همه چيز را مي ديد؛ او حماقتش را متوجه شد. آدم پستي كه زندگي اش را نجات داده بود، و برايش غذا و لباس داده بود، اكنون او را به دشمنانش فروخته بود. براي چه؟ فقط براي چند روپيه و شايد هم برای يك كرتی زمستاني. كاري كه در گذشته زياد انجام شده بود. او در هنگام اقامتش در افغانستان چنين مواردی را بارها ديده بود. اين واقعه چندان واقعه ی غير معمولی هم نبود. او نبايد چيزي غير از آن را از او انتظار مي داشت.

او در حالي كه دستانش به سوي آسمان دراز بود، روي جايمناسي اش نشسته بود. او براي گشايش يگان روزنه يي دعا مي كرد و اكنون روزنه فرستاده شده بود. او كه يك راهنما را تقاضا كرده بود، مطمئن بود كه او را پيدا هم خواهد كرد. او آرام و متين شده بود و كاملا راضي بود كه اين مكالمه يي كه در پشت پنجره صورت گرفته، اتفاقي نبوده و از آسمان فرستاده شده است. اكنون بايد از آن پيروي مي كرد. او بايد فورا فرار می كرد. اما چه قسمي؟

این سؤال بعدی بود. او شروع کرد به فکر کردن اینکه در کجا می تواند يك راهنما پیدا کند و کوتاهترین مسیر خارج شدن از کشور از کدام راه خواهد بود. فقط يك راه وجود داشت که از آن طریق می توانست بعد از 24 ساعت خودش را به سرزمین انگلیس برساند. گرچه آن مسیر هم چندان راه آسانی نبود. حتی خطرناک هم بود. در هر نقطه اش، گاردهای افغان موقعیت داشتند. مطمئناً هر قدر که او از کابل دورتر می شد، بی دلیل تر و مشکل تر می شد. اما این راهی بود که آن درباری برای آزادی و نجات جان خودش از مرگ پیدا کرده بود. نه، آن راه چندان فایده یی نداشت. راه دیگری از مسیر معادن یاقوت وجود داشت. اگر او کدام دلیلی را برای رفتن به آنجا پیدا می کرد، فرارش خیلی مطمئن و بی خطر می شد. اما چنین دلیلی وجود نداشت. اگر در چنان شرایطی که او از هرگونه سوء ظن می خواست اجتناب کند، آن مسیر طولانی را در پیش می گرفت، در معرض شك و تردید قرار می گرفت. او با خودش گفت: «من بهترین راه را که مسیر مستقیم هم است، بلد هستم. اما برای آن کار به يك راهنما ضرورت دارم و آن راهنما از کجا پیدا خواهد شد؟»

به راستی که او، روی چه کسی می توانست اعتماد کند؟ هر چند در بین کوه پایه ها مردان قبیله یی بودند که به نسبت حق شناسی که هیچ کس نمی تواند آن را فراموش کند، باید او را یاری می کردند. مردمی که تمام داری، زندگی و املاک شان را مدیون همکاری های او بودند. اما اگر هم وقت این کار را می داشت و کسی را هم ارسال می کرد، چه کسی را باید ارسال می کرد؟ این موضوع، مشکل دیگری بود که باید در رابطه به آن تصمیمی اتخاذ می شد. او سپس کسانی را به یاد آورد که به این مردم کوه نشین اعتماد کردند اما بعد از اینکه به آنها مبلغ هنگفتی را برای خارج کردن خود از کشور تحویل دادند، توسط آنها به دشمنان شان فروخته شدند. او همان طور که نشسته بود تمام خاطرات و داستان های فامیل ها و اقوام را و تصورات رؤسای آنان را که سرانجام به سویی نابودی پیش رفتند، در افکارش مرور کرد.

کسی در را باز کرد و دزدانه به داخل نگاه کرد. گرچه او يك بچه ی برده بود، اما خیالاتش را قطع کرد و طلسم شکسته شد.

او به آهستگی، آرام و غمگینانه از جایش برخاست و به مستخدمش دستور داد که جای نماز را جمع کند و اسپیش را آماده سازد. او اکنون وظیفه اش را تمام کرده بود، و محزون و خسته در حال بازگشت به سویی خانه بود. با خود فکر کرد که اگر امیر در مورد او سؤال کند، شاید کسی آن قدر لطف داشته باشد که معذرت او را بگوید. او طبق معمول بعد از نماز روز جمعه، روز دیگر به دربار خواهد آمد. این چیزی بود که با صدای بلند آن را گفت اما جمله ی دیگری غیر از آن نیز در گوشش طنین انداز بود؛ «من باید فرار کنم. فوراً باید فرار نمایم و اگر نه مثل موش در سوراخ گیر خواهم ماند» در این مورد او کاملاً مصمم بود. باید در مورد پیدا کردن يك راه و دلیل موجه تصمیم می گرفت. او در اطرافش به دقت فکر کرد اما يك نوع احساس و افکار آمیخته در قلب و مغزش در هم آمیخت. او ماه ها و بلکه سال ها بود که در آرزوی فرار کردن بود، اما آخرین بدبختی که به او روی آورده بود، این بود که به سختی می توانست تحمل آن را داشته باشد که خودش را از کشور اختیاری اش جدا سازد.

وابستگی های زیادی او را به این کشور مقید ساخته بود؛ قبر همسرش، همسری که به او عشق می ورزید و در تمام عمرش، زندگی خوش و سعادت مندی را با او داشت - گرچه اکنون روی آن تپه قرار داشت و در زیر خاک ها خوابیده بود - و دختر خردسالی که او را آقا گفته صدا می کرد و فضایی خانه اش را شیرین ساخته بود. البته افغان ها فریب کار بودند اما هنوز دوستانی را داشت که حد اقل، خوبی او را می خواستند. هر چند که آنها شاید جرأت آن را نداشتند که در کنار او بایستند. هر کدام از تعمیرها برای او آشنا بود و از اینرو برایش عزیز هم بود. خانه یی که اکنون در آن نشسته بود، موقعی که بچه یی بیش نبود تهداب گذاری شده بود و همزمان با آن امیر، اعمار کاخ های باشکوهش را که اکنون چندین باب آنها ساخته شده بود، تازه شروع کرده بود. در آن روزها او چقدر آنها را باشکوه می دید. موقعی که او به کارگران، کار می آموخت، چقدر به ذوق و سلیقه ی اربابش، و با صبر و حوصله در هر گوشه ی آن با آنان همکاری کرده بود. برای اینکه در آن وقت آن سبك، هنوز سبك جدیدی بود و هر قدم آن نیاز به توضیح کامل داشت. او بازي هايي را به یاد می آورد که قبل آمدن باغبان اسکاتلندی و تغییر سیستم رشد و پرورش قدیمی گل ها، با شهزادگان در باغ ها انجام داده بود. آنها در آن وقت صرف بچه بودند و او اندکی از آنها بزرگتر. از این رو رئیس آنان محسوب می گردید. در آن روزها مسؤولیت اندکی به دوش آنان بود. چقدر امروز از آن روزها فرق داشت!

اکنون وقتی که او فکر کرد که اربابش صرف چند یارد از او دور تر می باشد، تقریباً از غم رها شد. اربابی که در واقع او را بزرگ کرده و جدیت و احساس را در او رشد داده بود تا برای سعادت کشوری که در آنجا آرزویش برآورده می شد و اظهار محبتش جبران می شد، و سخت به آن علاقه داشت، کار کند. تا آن زمان کارخانه های

زیادی بود که او آنها را ایجاد کرده بود. کارگرانی که او آنها را تربیه کرده بود، همه به خوبی کار می کردند. البته آن طور که باید وظایف شان را انجام نمی دادند، زیرا او به تنهایی در عوض بیست نفر کار می کرد. صدای چکاچک زنجیر از پیاده رو بیرون شنیده شد. به بیرون دید؛ یک مرد زندانی توسط دو نفر عسکر برای محاکمه نزد امیر آورده می شد. آه! بیچاره ی بدبخت، سرنوشتش چگونه رقم خواهد خورد؟ این هشدار دیگری بود که از سوی خداوند برای او فرستاده شد که اگر فوراً اقدام نکند، به چنان سرنوشتی گرفتار خواهد شد. او مثل معمول همیشگی اش که کدام چیز خوبی به نظرش می رسید، ظاهرش را آراسته کرد، موی سرش را در زیر کلاه چرمی صاف کرد و کرتی اش را مرتب ساخت. بعد بدون اینکه يك کلمه با کسی حرف بزند، بر اسبش سوار شد و به طرف خانه اش حرکت کرد. او به هیچ کس، حتی به امیر هم سلام نکرد.

قسمت 38 طرح نقشه

گلبیگم دوباره کنار پنجره نشست. اما این دفعه بی حال نبود. تمام رفتاراش دلالت بر هوشیاریش داشت. منتظر صدای پای اربابش بود. آیا او هرگز باز خواهد آمد؟ اگر باز گردد، بعد از آن چه؟ او به اندازه ی کافی در مورد اینکه اربابش به خطر افتاده است، شنیده و دیده بود. مطمئناً احساس می کرد که اگر تا هنوز هم خیلی دیر نشده است، باید فوراً کارهایی را انجام دهد. اگر آن زندگی برایش عزیز است، باید نجات داده شود.

سه ساعت بود که سرمنش خانه را ترک کرده بود. و در مدت این سه ساعت افکار دختر به طور مستمری سخت برای طرح نقشه مشغول بود. او قبلاً طرحش را ریخته بود و آمادگی هایش را شروع کرده بود. صحبت طولانی با سردارو داشت. روی احساسات او کار کرده و او را تشویق کرده بود تا نزد اربابش چاپلوسی کند که او را اجازه دهد برای دیدن مادرش به بیرون برود. به او گفت که او خواب بدی دیده است، و نمی تواند قرار و آرامی داشته باشد. گفت که احساس می کند که کدام بدبختی روی فامیل شان آمده است و از اینرو او باید مادرش را ملاقات کند. زن پیر با احساس همدردی گفت: «آسان ترین راه این است که ما کسی را بفرستیم تا مادرت را به اینجا بیاورد.» او اعتقاد عمیقی به خواب و حس پیش از وقوع داشت. به علاوه به طریقی گلبیگم را نیز دوست داشت و خوشحال می شد که اگر بتواند کدام کاری را برای کسی انجام دهد که آن قسم مورد توجه ارباب شان قرار داشت.

دختر با نگرانی درخواست کرد: «آه! این دقیقاً همان چیزی است که من از آقا درخواست نخواهم کرد. من خودم باید نزد او بروم. می خواهم خودم با چشمانم ببینم که او با چه کسی حرف می زند، و چه کسی را محرم راز ساخته است. من این کار را فقط با رفتن به آن خانه می توانم انجام دهم. من معتقدم که او بیش از حد و از روی بی احتیاطی حرف می زند. سردارو! مرا کمک کن. اگر تو مرا در این کار کمک نمایی، هرکاری را که بگویی برایم انجام خواهم داد. تو می توانی آقا را متقاعد بسازی.»

پیرزن تا اندازه یی بی روح و به طور مضطرب جواب داد: «من واقعا نمی دانم که چه کار باید کرد - او نمی دانست که روی اربابش تأثیر چندانی داشته باشد - آقا هرگز حرف هایم را گوش نخواهد کرد. او فکر خواهد کرد که من به خاطر دردهای زیاد دیوانه شده ام و تو هم شاید به خاطر اینکه می خواهی بیرون بروی، بیش تر از من دیوانه شده ای. بهتر این است که کسی را دنبال مادرت بفرستیم تا او را اینجا بیاورد و تو بدون اینکه او به هدفم مظنون شود، با دقت این موضوع را از او سؤال نمایی.»

دختر درحالی که نگرانی واقعی در سیمایش قابل رؤیت بود، گفت: «پس تو نمی خواهی به من کمک نمایی. واقعا که من بدون دوست هستم! آه، اگر فقط پولدار می بودم، هر چیزی را برای انجام این کار ناچیز، برایم تقدیم می کردم. چه کنم که چیزی ندارم که ارزش تقدیم کردن به شما را داشته باشد. من می توانم اکنون یک تحفه ی بسیار ناقابل که ارزش شما را ندارد، برایم پیشکش نمایم. تو می دانی که من آن پیراهنی را که روی سینه اش با نخ های طلایی رنگ دوخته شده بود برای آقا درست کرده بودم؟ اما او ترجیح داد که پیراهن ساخت فرنگی بپوشد و آن را کار نگیرد. من می خواستم که آن را روی پیراهن خودم بدوزم، اما اگر شما آن را قبول می نمایید، افتخار خواهم کرد که آن را روی پیراهن شما ببینم. من ترجیح می دهم که تو آن را داشته باشی. من واقعا می خواهم که آن را به شما تقدیم نمایم، سردارو!»

بنا بر این آنچه را که دختر می خواست، به دست آورد. او می دانست که گلدوزی طلایی، پسند پیرزن قرار می گیرد و در نتیجه او را متقاعد می سازد. بدین ترتیب او وعده نمود که وقتی ارباب شان به خانه بیاید، در این مورد با او صحبت خواهد کرد. هرچند که آقا چندین بار او را دیوانه خطاب کرده بود. اگر دوباره هم همان حرفش را تکرار کند، او ناراحت نخواهد شد زیرا پیراهن، ارزش آن کار را داشت. گلبیگم، به مدت شش ماه روی آن یخن پیراهن کار کرده بود. سردارو از قوم شاهی بود، و باید چیزهای خوب می داشت - او در چنین موقعیتی قرار داشت اما اربابش آدم فراموش کاری بود؛ تا زمانی که می دید نوکرانش لباس پاک دارند، به ندرت به خودش زحمت می داد که به لباس آنها فکر کند.

دختر مشتاقانه ادامه داد: «می روم تا آماده شوم. اگر اجازه گرفتیم، باید فوراً بروم. سردارو، آیا می شود که برقه ی مرا از الماری ات بیرون بیاوری و برایم بدهی؟»

پیرزن از جایش برخاست و در را باز کرد. گلبیگم هم که در کنار پنجره نشسته بود، برخاست، و به او نگاه کرد. وقتی که او وارد اتاق کفشکن شد، نفس راحتی کشید. جایی که او در مواقعی که کدام کاری نداشت، معمولاً در آنجا می نشست. او تا اندازه یی موفق شده بود؛ بدون اینکه مورد سوء ظن واقع گردد، چادری اش را نیز به دست آورده

بود. به يك كار موفق شده بود. او اکنون بايد يك جوړه از لباس هاي كهنه ی اربابش را كه در همين دور و پيش انداخته شده بود، پيدا می کرد و آن را براي خودش آماده می ساخت.

آماده کردن و پوشیدن فقط چند دقیقه را دربر گرفت. چند وصله ی قابل دید نیز در آن دیده می شد اما در جايي مثل کابل چندان اهميتي نداشت. به علاوه، يك کرتی بلند را با كمربند معمول کابلي كه به سادگي پيدا می شد، می پوشید كه آن کرتي اكثر نواقص لباس را می پوشانید. دختر برده وقتي كه لباس ها را پوشید، خودش را در آئينه ی كوچك اربابش وارسي كرد، با آن لباس خوب هم دیده می شد. با خودش خندید. اما احساس اینکه لباس پوشیدن را بايد هرچه زود تر تكميل كند تا لباس هاي مردانه را زیر برقه یی كه از سردارو به دست آورده بود، پنهان كند، او را به عجله واداشت. مقداری گوشت پخته و مقداری نان خشك را در داخل بچه پیچید و جواهرات اندكش را هم، در داخل کرتی جاسازي كرد. «آقا بايد پول را تهيه و تدارك ببيند و يكي از كلاه هايش را براي بستن لنگي و همينطور يك تفنگچه اش را به من بدهد. اکنون من آماده هستم. ما بايد امشب از طريق مناطق سرسبز هموار فرار كنيم تا خودمان را به كوهپايه هاي هزاره برسانيم. آنوقت من او را در آنجا پنهان خواهم كرد. او در آنجا به كمك من احتياج دارد. او بدون كمك من چنين كاري را انجام داده نخواهد توانست.»

همان طور كه اين افكار به سراغش می آمد، چشمانش برق زد و خوشي وجدآميز انتظار، در دلش جوانه زد. سپس دوباره به جایش نشست و منتظر ماند و همچنان فكر كرد و نقشه طرح نمود. او اربابش را خوب می شناخت؛ مگر اينكه كدام اتفاق غير معمولی می افتاد اگر نه، پر از اميد به خانه باز می گشت و از هر نوع فكر كردن عاجز و ناتوان می بود. او، كسي كه بالاي هزاران نفر نفوذ داشت و دستور صادر می كرد - می توانست يك كشور را اداره كند - اکنون براي خودش هيچ كاري را انجام داده نمی توانست.

او مدت زيادي منتظر ماند تا اينكه صدای پاهایی كه سنگين و ناموزون به زمين گذاشته می شد، شنیده شد. كدام عجله يي نداشت، و تقريباً لرزان بود. طوري به گوشش رسيد كه گویا اين آخرين باري باشد كه او وارد اين حويلي می شود. گلبیگم بدون اينكه چشمش را بالا كند، او را شناخت و متعجب شد! او باور نمی كرد كه چنين چیزی ممكن باشد. پس بايد همه چیز او در دربار رونق گرفته باشد. او دوباره مثل گذشته باور كرد؛ باور كرد كه چانس گذشته ی سرمنشی به او رو آورده است و همه چیزش درست خواهد شد. و لذا او روز فراري را كه خود طرح ريزي کرده بود، به تعليق خواهد انداخت. تا زمانی آن را معطل خواهد كرد كه او پس بيايد و برایش شرح دهد. اما او هرگز پس نخواهد آمد.

همين كه چشمش به او افتاد، پرسيد: «تو چه كار می كني، چرا اين برقه را پوشيدي؟ فكر می كني كه درحال رفتن به كجا هستي؟»

مثل اينكه يكدفعه كدام الهامي به او شده باشد، گفت: «آقا، من آماده ام تا شما را از اين كشور خارج بسازم. من همه چیز را طرح ريزي کرده ام. سردارو، اينجا بيا! او اجازه ی رفتن مرا براي ديدن مادرم از شما خواهد گرفت. من وقت كافي براي تشریحات ندارم. فقط به من اعتماد داشته باش و درخواست او را قبول كن. آه، آقا، قبول نماييد، اين كار به خاطر زندگي شما است، نه من. براي همين است كه من درخواست می كنم!»

اکنون او بود كه دستور می داد؛ برده اش. و سرمنشی بود كه بايد اطاعت می كرد. به محض اينكه پيرزن وارد اتاق شد، گلبیگم درحالي كه دست خود را روي قلب پرآشوبش گذاشته بود، از اتاق خارج شد. او از خودش پرسيد: «آيا او متوجه خواهد شد و آنچه را كه گفتم انجام خواهد داد؟ سردارو خیلی زيرك است. او به من چانس نداد تا همه چیز را به او بگويم. او، او هرگز آن را انجام نخواهد داد. او هزاران دليل را خواهد خواست كه بدانند چرا می روم، هرگز او مرا اجازه نخواهد داد.»

اما اين بار او محاسبه ی اشتباهی کرده بود. به سردارو، چانس خوب رو آورد كه به بهترين وجه خواهشش را شروع كند.

سردارو گفت: «گلبیگم خوابي ديده است، خیلی غمگين می باشد. فكر می كند كه مادرش سخن هاي بيپوده می زند و به سخن چيني های گوش فرا می دهد كه موجب مشكل بزرگي خواهد شد. صاحب، او از من تقاضا کرده است تا اگر شما او را اجازه دهيد با برقه، بدون اينكه كدام كسي متوجه او شود، به آرامي برود با مادرش ملاقات كند. او دختر خوب و ثابت قدمي می باشد. من به او اطمینان دارم. شما می توانيد به او اعتماد كنيد. زیرا او دختر باتدبيري است. او به زبانش اجازه نخواهد داد كه زيادی حرف بزند.»

سرمنشي به آرامي ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «اگر گلبیگم كدام درخواستي دارد، چرا خودش، مستقيم مطرح نمی كند؟ آيا من با برده هايم آنقدر سختگير و خشن هستم كه آنها جرأت ندارند به من مراجعه نمايند؟ او را نزد من بفرست. می خواهم بدانم كه معني اين كارها چه است. اگر او در تقاضايش كدام دليل معقول و قانع كننده يي داشت، رد نخواهد شد.»

پیرزن همانطور که اتاق را ترک می کرد، با خودش گفت: «امروز آقا مورد احسان و توجه امیر قرار گرفته است. او چندین ماه بود که این قدر معقول نبود و مواجه شدن با او بسیار مشکل بود. او موقعی هم که امروز از خانه بیرون رفت، مثل غرش توفان، آشفته به نظر می رسید. او حتما دشمنانش را نابود کرده و یا فراری داده است. خدا او را نگهدارد، برای اینکه او با وضع خوب روحی به خانه برگشته است. شاید هم معاشش افزایش یافته باشد. اگر چنین باشد، ما هم از او بخشی دریافت خواهیم کرد.»

پیرزن بسیار خوشحال و سرحال شده بود. و برای اینکه رفتار اربابش عادی شده بود، هر نوع احتمالات در ذهنش خطور می کرد. او صدا زد: «گلپیگم! آقا می خواهد با تو صحبت کند.» و به طور آهسته افزود: «جانم، او آماده است به تو اجازه دهد. اما تو هم وعده ات را فراموش نخواهی کرد و اجازه خواهی داد تا یخن گلدوزی طلائی را بگیرم. آیا اجازه خواهی داد؟ وظیفه ی من تقریباً ختم شده است.»

گلپیگم درحالی که لبخند برلب داشت، گفت: «کاملاً ختم شده است. سردارو، تو می توانی همین اکنون آن را برداری. روی تاقچه، کنار دیگر کالاهایم گذاشته شده است.»

اکنون او چه توجهی به آن گلدوزی طلائی داشت؟ او وظیفه ی دیگری در پیش رو داشت. او اکنون می رفت تا زندگی و آزادیش را به دست بیاورد. او می رفت تا جان اربابش را نجات دهد.

- گلپیگم، این کارها چه است، کجا می روی و برای چه؟ فکر نمی کردم که تو را در این لحظه از دست می دهم. من خیلی چیزها در سردارم و ممکن به کمک تو نیاز داشته باشم.»

چشمان دختر درخشید، گفت: «آقا، شما به کمک من احتیاج دارید و من نیز حاضرم شما را کمک کنم. شما باید همین امروز این کشور بی لطف و آدمکش را ترک نمایید و من هم آماده هستم تا شما را راهنمایی کنم. من حاضر هستم - او برقه اش را بالا زد و لباس مردانه یی را که در زیر آن پوشیده بود، نشان داد - من به بیرون خواهم رفت و به دیگران می گویم که به دیدن مادرم می روم. اما من بالای تپه ی زیارت، جایی که همسرت به خاک سپرده شده است، خواهم رفت. با اینکه سال ها می شود که از آنجا تیر نشده ام اما آن نقطه را خوب بلد هستم. در آنجا تا آمدن شما مشغول دعا خواهم بود و راهنمایی خداوند را استدعا خواهم کرد. شما باید یک مستخدم و اسب با خود بیاورید و وقتی که برای دعا کردن داخل زیارت شدید، او باید از اسب ها مراقبت کند. بعد از چند دقیقه، تو باید برگردی و به او بگویی که کدام خبر مهم را از یک مأمور دولت که او را در زیارت دیده ای شنیده ای، و اینکه تو با او برای کمک گرفتن از ارواح ... به زیارت بعدی که کمی آن طرف تر است، می روی و از اینکه او اسب تو را نیاز دارد باید تو (مستخدم) با پای پیاده به سمت کابل بروی. بعد، به او دستور بده تا به محض مواصلت، یک اسب خوب را از استبل سوار شود و به سمت پغمان برود و از حاکم آنجا در مورد نقطه یی که خودت آن را بهتر می دانی که کجا باید باشد، معلومات به دست بیاورد. آقا می تواند بهتر از من تدبیر بسنجد، من در مورد همه ی کارهایت معلومات ندارم. اما این کار باعث خواهد شد که فقط یک نفر از مسیر شما که میل ها از کابل فاصله خواهد داشت، خبر داشته باشد و یک اسب هم برای من باقی خواهد ماند.»

وقتی که او رفت، من به زودی از زیارت بیرون خواهم شد. آن وقت، برقه را از سر خود گرفته و آن را در روی تپه ها در زیر سنگ ها قائم می کنم و به عنوان مستخدم به فاصله ی پنجاه میل دور تر از اینجا با شما به زیارت می روم. هر مستخدمی را که انتخاب کردی، برایش بگو که، تو تمام شب را در زیارت باقی خواهی ماند و او فردا جمعه در وقت نماز ظهر به تو خواهد پیوست و پیغام دولت را نیز خواهد آورد. آن وقت ما به طرف زیارت دیگری که کاملاً برخلاف جهت آن مسیر است و من آن را خوب بلد هستم و نزدیک به کشورم نیز است، به راه خواهیم افتاد. آن وقت اگر کدام جایی مورد سوء ظن واقع شدیم و متوقف گردیدیم، شما فقط می توانید بگویید که این مرد دیوانه است و نام زیارت و محل ملاقات را اشتباه کرده است. طوری که قلبم به من نوید می دهد، بخت با ما یاری خواهد کرد؛ سی و شش ساعت کامل را در بر خواهد گرفت تا در مورد شما سؤال شود. به امیر گفته خواهد شد که تو تمام شب را به زیارت خواهی بود - و او می داند که در سال های اخیر، چنین کارهایی، یک نوع عادت همیشگی برایت شده است. هرچند که ممکن است او خشمگین شود، اما هیچ چیزی در آن مورد نخواهد گفت و کسی را دنبال تو نخواهد فرستاد.

سرمنشی بدون اینکه حرف های دختر را قطع کند، به هرکلمه ی او به دقت گوش فرا داد. شاید او نتوانست افکارش را تنظیم کند، شاید او با خودش گفته باشد: «در جواب دعایم، خداوند یک بچه را فرستاد و خطر را به من هشدار داد که از کشور فرار کنم. یک مرد را فرستاد تا نشان بدهد که اگر دیرتر در اینجا باقی بمانم، سرنوشتم چگونه خواهد بود، اکنون این دختر از همان قدرت آموخته است که چطور امنیت مرا تأمین نماید و به این ترتیب دشمنانم نابود گردد. او (خداوند) خودش در وقتی که نمی توانستم فکر کنم، برایم راهنما فرستاده است. واقعا که خداوند بزرگ است - من کی هستم که باید هشدارها و چانس هایی را که او بر سر راهم قرار داده است، کنار بگذارم؟

به راستي كه آن نوع چيزها بايد در افكارش خطور كرده باشد. براي اين كه او سؤال ديگري را مطرح نكرد، صرف اجازه ي لازم را به برده اش داد تا بيرون برود. او گفت: «وقتي كه بيرون رفتي به سردارو بگو كه من به تو اجازه داده ام. در صورتي كه مادرت از تو دعوت كند، مي تواني شب را با او سپري نمايي.» دختر گفت: «پول، تفنگچه و كارد را فراموش نكن، شايد ما براي زنده ماندن مبارزه كنيم. ما بايد كاملاً آماده باشيم.»

قسمت 39

زائر

هوای تاریک - روشن افغانستان در يك لحظه ی بسیار کوتاه پایان می پذیرفت و در نیمه ی دوم ماه که مهتاب خودش را کم کم ناپدید می کرد، شب های بسیار تاریکی به وجود می آمد. همین طور در مواقع نمایان نبودن چهره ی ماه در آسمان، شب عمیقاً تاریک بود اما در هنگامی که مهتاب کامل در آسمان می درخشید، هوا به طور خاصی روشن می شد. در واقع چنان روشن، که بام خانه های گلین را می شد از دور، طوری مشاهده کرد که اصلاً نمی شد بگویی که در آن شب سرد زمستانی آیا کدام برفی هم باریده است یا خیر.

قرص کامل ماه در آسمان می درخشید و شب، مهتابی و روشن بود. طوری که از دور دیده می شد که يك مرد در لباس دربار با فقط يك نفر مستخدمش به قرار گاه كوچك عسکران نزدیک می شود. قرارگاهی که در فاصله ی سی میلی شهر کابل، در بین تپه ها و راه های صعب العبور که به صورت طبیعی، سرحدات افغانستان با کشور های همجوار شده بود، قرار داشت.

قوماندان آن گروپ كوچك، در آن شب مهتابی، او (سرمنشی) را از فاصله ی دور شناخت، و برای خوشآمدگویی به طرف اش پیش آمد و گفت: «میر منشی صاحب السلام علیکم، بسم الله! چه باعث شده است که شما در این وقت شب، آن هم فقط با يك نفر مستخدم به اینجا بیایید؟ اینجا امنیت نیست. این مناطق بسیار به سادگی مورد هجوم دزدان قرار می گیرد. حتی ما خود ما بعد از غروب خورشید، هرگز کم تر از چهار یا پنج نفر، از کمپ بیرون نمی رویم.»

مقام دولتی در حالی که کنار آتش می نشست و دستانش را روی آتش گرم می کرد، به آرامی گفت: «شما صحیح می فرمایید، اما برای من کاملاً فرق می کند.» و بعد خطاب به خدمتگارش گفت: «بیا دیوانه، تو هم خودت را گرم کن. تو در بین راه از سردی هوا شکایت می کردی.» و سپس به طرف سربازان برگشت و ادامه داد: «او بهترین مستخدمی است که دارم. او يك آدم لال است. از اینرو نمی تواند حرف بزند و در مسیر راه نیز با مکالماتش مزاحم من نمی شود. به علاوه من هرگز پیغام شفاهی را توسط او نمی فرستم به خاطر اینکه می دانم او آن را منتقل کرده نمی تواند. آنچه را که او می تواند انتقال دهد، باید نوشته شود. از اینرو او نسبت به هرکدام از پیامرسان هایم کمتر مرا دچار مشکل می سازد. او همانند دیگر موجودات بی چاره ی مثل خودش، آدم خیلی صادقی است.»

مرد مورد خطاب سرمنشی به طور بسیار مخصوصی صدایش را پایان آورده از وی پرسید: «آیا زبان او بریده شده است؟»

از ترس اینکه مبادا صدایش را حتی در بین این تپه ها و کوه هایی که از آدمی خبری نیست هم کسی بشنود، باید صدایش را پایین می آورد تا این نوع سؤال ها را از کسی پرسان می کرد.

سرمنشی با بی تفاوتی پاسخ داد: «او، نه، او همینطور به دنیا آمده است. اول که او را به عنوان خدمتگار خود گرفتم، در وضعیت خیلی رفت باری قرار داشت اما اکنون بهتر شده است.»

- با وجود آن هم - مخصوصاً که در این وقت اصلاً امنیت نیست - با توجه به موقعیتی که شما دارید، او گارد مناسبی نیست.»

سرمنشی بدون کدام ملاحظه یی به حرف های او، برگشت و گفت: «آه، دوست من، در همینجا است که تو در اشتباه هستی. اینکه تو هرگز به تنهایی کمپ را ترک نمی کنی، به خاطر آنست که فرمان ارباب ما امیر را اطاعت می کنی. اما برای من وضع کاملاً فرق می کند. شما توسط امیر به این خاطر به اینجا گمارده شده اید که این کوتل های کوهستانی را برای مسافری و زائرین امن نگهدارید و از حملات دزدان و آدمکشان توسط افراد قبیلوی جلوگیری کنید. اکنون آنها دشمن شما شده اند و بعد از آنان برای نسل ها فرزندان آنان دشمن شما خواهند بود. این يك چیز بسیار طبیعی در این کشور است که باید هم همینطور باشد. اما برای من همه چیز کاملاً متفاوت است. من يك آدم مصلح هستم و کارم در جهت حل اختلافات است، نه در جهت جنگ. خداوند بر من منت گذاشته است که در نظر امیر هم مورد توجه باشم و بعضی اوقات به این افرادی که تو در مورد آنان حرف می زنی، وقتی که برای محاکمه به دربار آورده شده اند، کمک کرده ام و تعذیرات علیه آنان را تخفیف داده ام و یا حتی آنها را رها ساخته ام. بنا بر این آنها دوستان من هستند و فرزندان آنها بعد از این هم دوستان من خواهند بود.»

قوماندان گروپ كوچك، با شور و شفع گفت: «آه، خدا را شکر، صحیح است. در این قسمت افغانستان کمتر فامیلی یافت می شود که شما در حق آنان و در حق اقوام و بستگان آنان کمکی را انجام ن داده باشید. شما باید هم بتوانید با يك کیسه یاقوت در پشت تان از یکطرف به طرف دیگر این کشور به تنهایی مسافرت نمایید. اما صاحب، مردم اینجا شینواری می باشند و شما حتماً آن مثل قدیمی را در مودر شینواری می دانید - عاقل باشید، امشب را

همینجا باشید. فردا صبح، هر جا که می خواهید بروید. ما چیز زیادی برای پذیرایی شما در اختیار نداریم اما می توانیم به شما غذا بدهیم و از شما حمایت نماییم و شما می توانید امشب بالای چهار پای می من استراحت نمایید. صحیح است! چای آمد، چیز زیادی برای پذیرایی از شما نداریم اما مقداری نان، دلمه و تخم مرغ موجود است. از روی مجبوری، این بهترین غذایی است که ما در اینجا در اختیار داریم. صاحب، شما انتظار نداشته باشید که راحتی کابل را در بین این کوه پایه ها داشته باشید.»

مقام دولتی از روی تأیید گفت: «و آدم گرسنه چه غذایی بهتر از این را می تواند بخورد؟ خارجی ها ممکن بگویند که افغان ها خطاهایی دارند اما آنها نمی توانند ادعا کنند که به یک چیز آنان رسیده می توانند؛ به مهمان نوازی شان. اگر کسی نان خشک هم در توانش باشد، آن را در اختیار مهمانش قرار می دهد.»

عسکر دستش را به رسم تعظیم روی سینه اش قرار داد و خودش را خم کرد. در افغانستان کسی نبود که از آن نوع صحبت کردن با سرمنشی امیر، خوشحال نباشد.

عسکر پرسید: «صاحب، شما امشب را در همینجا خواهید ماند؟ که اگر می مانید من فوراً دستور بدهم تا از شما پذیرایی کنند.»

مأمور دولت قاطعانه جواب داد: «نه، دوست من. نمی توانم امشب در اینجا باقی بمانم. من فقط برای این به اینجا آمدم تا به شما که به تنهایی در این کوه پایه ها پاسپانی می کنید، آفرین بگویم! قرار است که امشب را در نزدیکی های همینجا ها، به زیارت سپری نمایم. به هر صورت، تا آنجا چقدر راه باشد؟ - آن طوری که با خود فکر می کردم، این قسمت ها را خوب بلد نیستم.»

عسکر درحالی که هنوز هم به ماندن او اصرار می کرد، گفت: «با اسب حدود یک ساعت تمام تا آنجا راه است. اگر واقعا شما اینجا باقی نمی مانید، پس چرا اجازه نمی دهید تا چند نفر از افرادم در خدمت شما باشند. آنها می توانند شب را در همانجا سپری کنند و فردا صبح، شما را با امنیت کامل باز پس بیاورند. اگر امیر بشنود که شما به تنهایی، آنهم در شب، از اینجا رفته اید، اگر کشته شوید، زندگی من نیز از دست خواهد رفت. ارزش این کار برایم از زندگی ام هم بیشتر ارزش دارد.»

این پیشنهاد، قابل رد شدن نبود اما سرمنشی هم آدم با تدبیری بود. او گفت: «ببین، یک راز را برایت می گویم. ممکن است که این موضوع را شما درک کرده بتوانید. اخیراً من مقداری از نظر افتاده ام اما نه آنچنان؛ اما دشمنانم فرصت آن را یافته اند تا مرا نزد ارباب مان تحقیر نمایند.»

عسکر با نگرانی و نفس نفس زنان، گفت: «آه، آقا، بسیار بد کار شده است، ما چیزهایی را در این مورد، در اینجا هم شنیده بودیم، اما چندان به آن اهمیت نمی دادیم. شما کسی بودید که همیشه مورد احترام او بودید. چطور ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد؟»

مأمور دولت، درحالی که چایش را جرعه جرعه می نوشید و نوکرش تخم مرغ جوش داده را یکی پس از دیگری پوست می کرد و روی نان پیش رویش می گذاشت، به آهستگی در جواب گفت: «این موضوع آن قدر هم اهمیت ندارد؛ حتی ارزش ذکر کردن را هم ندارد. اما در این اواخر صحتم زیاد خوب نیست - عسکر با حرارت و التهاب زمزمه کرد؛ خدا به شما صحت بدهد - و این مشکلات، در عوض اینکه مرا نابود کند، باعث آن شده تا جسورانه در مقابل دشمنانم بایستم. کار آنها فقط اندکی باعث نگرانی من شده است که چرا به آن آدم های رذل اجازه داده شده است که توطئه و دسیسه ی شان را عملی کنند. به خاطر آن باید من هر روز برای جوابگویی به اتهامات وارده نزد امیر حاضر می شدم. البته که من بیگناه شناخته شدم و امیر هم هرگز فکر نمی کرد که من طور دیگری باشم. اما او می خواست همان نوع برخوردی را که با دیگران می شد، با من نیز صورت بگیرد. و به این ترتیب به مردمش ثابت بسازد که وی آدم عادل است. و به شکایات علیه عالی ترین مقام دولتی هم همان طور که علیه پائین ترین سطح، برخورد می شود، رسیدگی می کند.»

عسکر درحالی که تفنگش را محکم گرفته بود، زمزمه کرد: «لعنت بر پدران این مدعیان شما.» البته سرمنشی آدم بزرگی بود و برای عسکرها هم او دوست خوبی پنداشته می شد. اگر امیر از سرمنشی ناراض باشد و وی بخواهد از عدالت فرار کند، او به عنوان یک عسکر وظیفه دارد تا طرح فرار او را خنثی سازد. گرچه او مرد فقیری بود، و در همراه حدود هشت شلینگ [در متن کتاب شلینگ آمده است. م] درآمد داشت، اما با آنهم زندگی اش ارزش بیشتری برایش داشت و مایل نبود تا به خاطر کسی، آن را به مخاطره بیندازد.»

سرمنشی درحالی که حرکت آهسته ی همراهش را دید و آن را کاملاً متوجه شد، ادامه داد: «بسیار خوب، من مثل همیشه در هنگام مشکلاتم به خداوند مراجعه می کنم. در این مشکلات هم من با خداوند عهد کرده بودم که اگر او مرا از دست دشمنانم نجات دهد و به امیر نشان بدهد که مقصر چه کسی هست، به زیارت قبور اولیا بروم و به خاطر ثابت کردن اعتماد و اطمینانم به حمایت قدرت لایزال خداوند از من، به تنهایی و بدون حمل کدام سلاح گرم،

به آنجا بروم. من باور دارم که سرنوشت در دست خداوند است و او تنها قدرتی است که مرگ و زندگی را می دهد.»

عسکر با رضایت سرش را خم کرد، اما هیچ چیزی نگفت. او شخصا خیلی روی ماشیندار انگلیسی اش حساب می کرد.

سرمنشی ادامه داد: «بنا بر این، با احساس اینکه بدون اراده ی خداوند هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، به دربار رفتم و در نزد امیر ایستادم. آه، دین محمد، تو باید آن شخص منفور را دیده باشی. - همین که سرمنشی صحنه را به خاطر آورد، چشمانش زیر نور ماه برق زد - تو باید آنها را می دیدی که چگونه مثل برف درمقابل آفتاب بهاری ذوب می شدند. آنها هیچ حرفی برای گفتن نداشتند و آهسته - آهسته و دزدانه از دربار خارج شدند اما مجازات در انتظارشان خواهد بود.»

سرباز دوباره زمزمه کرد: «خداوند بزرگ است. او اجازه نخواهد داد تا خدمتگذارانش رنج ببرند.» - امیر می خواهد این حادثه را خودش به خوبی بررسی کند و من هم دوباره بهتر از گذشته مورد احترام امیر هستم. او در آن روز از من خواست، تا بمانم و چاشت را با او در دربار غذا بخورم. اما تو که مرا می شناسی، این کار برایم غیر ممکن بود. باید من وعده ام را عملی می کردم، از اینکه فردا روز جمعه می باشد و در دربار هم کاری نیست، من مستقیم اینجا آمدم و فقط این جوان بیچاره را با خود آوردم تا برایم آب وضو آماده کند که باعث زحمت آن مرد فقیر، در زیارت نشوم.»

عسکر به راحتی به تفنگش چسبیده بود. عهد سرمنشی، زیارت ها و ریاضت های او در سراسر کشور و برای همه ی مردم معلوم بود - البته که باید سرمنشی راهش را ادامه دهد. دیگر سربازان نیز شاهد بودند که ایسکورت کردن تا زیارت برایش پیشنهاد گردید، اما از طرف او رد شد.

سرمنشی، درحالی که خدمتگارش را مخاطب قرار داده بود، گفت: «بیا، تو هم اگر می خواهی زیارت بروی، مقداری نان بخور. ما یک ساعت مسافرت را در پیش داریم. تو نباید گرسنه باشی، باید برای انجام وظایف آماده باشی. ما قبل از فرا رسیدن صبح، راه طولانی را در پیش رو خواهیم داشت.»

بلی، راه طولانی - هیچکدام آنها نمی دانستند که چقدر راه طولانی، اما آنچه را که گلبیگم می دانست این بود که آنها قدم به قدم به مرزهای کشور نزدیک می شدند و هیچکدام شان احساس خطر نمی کردند - چنین به نظر می رسید که بسیار آسوده و راحت به پیش می رفتند. ملاقات با سربازان یک حادثه ی اتفاقی بود. سرمنشی نمی دانست که کمپ جدیدی در آنجا به تازگی احداث شده است تا از آن اجتناب کند. اما اکنون که این کار اتفاق افتاده بود، همه چیز به خوبی گذشت. برای کشف موضوعات جدید، این یک حرکت خوبی بود. داستان زیارت هم همچنین - او تأثیر آن را روی سربازان هم مشاهده کرد.

نیمه شب بود که مسافرین به زیارت مواصلت کردند. مرد فقیر از مدت ها قبل به خواب شب فرو رفته بود. اربابش به طور آهسته به گلبیگم گفت: «ما در اینجا فقط برای مدت سه ساعت خواهیم ماند. امشب را باید در همینجا رفع خستگی کنیم، فردا صبح راه مان را در پیش خواهیم گرفت.»

دختر شجاعانه گفت: «وقتی که ما به کوه پایه های سرزمین کشورم، رسیده ایم، بگذار آنها ما را تعقیب کنند. به جز هزاره، هیچ کس دیگری ما را یافت کرده نخواهد توانست. ما اکنون نزدیک سرحدات رسیده ایم - گذرگاه هایی در اینجا وجود دارد که هیچ افغان آن را بلد نیست. غاری داخل غار دیگری که هیچ کسی جرأت داخل شدن به آنها را ندارد. ما باید مقدار دیگری پیش برویم، آن وقت به جای امن خواهیم رسید. ما می توانیم سه یا حتی چهار ساعت استراحت کنیم و اسب ها هم اندکی استراحت کنند. آنها بیش تر از ما نیاز به استراحت دارند، من دیدم که سربازان آنها را به قدرکافی علف هم داده اند.»

- و ما هم خوب به آنها پول دادیم. دختر، تو آن را ندیدی؟ اکنون که ما برای نجات زندگی خود فرار می کنیم، هیچ چیزی ارزش ندارد.»

- آقا، تمام پولی را که شما به من داده بودید، به آنها ندادم. فقط حق شان را دادم. زیرا اگر بیش تر از آن می دادیم ممکن بود که مورد سؤظن آنها واقع می شدیم. تا زمانی که معلوم شود که ما یک زائر عادی هستیم، حتی اگر تعقیب هم شویم، در امان هستیم.»

اربابش با تعجب و خوشحالی به طرف او نگاه کرد اما چیزی نگفت.

بعد از صداهای زیاد، پیرمرد مجاور آرامگاه از خواب بیدار شد و سرانجام در را باز کرد. او پرسید: «آیا می توانید که امشب را به ما پناه دهید؟»

- چه می گوئید! میر منشی صاحب، شما در این وقت شب؟ چه باعثی شما را اینجا کشاند و آن هم تقریباً بدون خدمتگاران تان؟»

او در جواب گفت: «درویش خوب، من يك زاير هستم. اما اکنون خیلی خسته هستم. اجازه دهید تا داخل بیایم. باید چند ساعت استراحت کنم. من عبادتم را از ساعت سه شب شروع خواهم کرد، برای اینکه در ساعت چهار دوباره باید روی زین اسب باشم. از اینجا تا کابل راه طولانی است و کار دربار را هم که نمی شود نادیده گرفت.»

پیرمرد گفت: «صحیح است. صحیح است. اما من اکنون خیلی ناتوان و عاجز شده ام، نمی توانم در آن ساعت شما را بیدار کنم. این بچه بی که با شما آمده است، باید این کار را بکند.»

مأمور دولت با خستگی گفت: «البته که او این کار را خواهد کرد. برای همین هم او را با خود آورده ام. او وظیفه ی دیگری به جز این ندارد. دوست عزیز، فقط به ما جایی را که اسب ها را ببندیم و خود ما استراحت کنیم، نشان بدهید. بعد از آن شما می توانید بروید، استراحت کنید. بسیار متأسفم که در این ناوقت شب مزاحم شما شدم.»

ساعت سه بجه بود. گلبیگم حتی در خواب هم متوجه گذشت ساعت بود. اما سرمنشی هنوز خواب بود. او يك راه طولانی، آن هم به ارتفاع بیش از چند هزار فوت بلندتر از سطح دریا را پیموده بود و اکنون به کلی خسته و مانده به خواب عمیق فرو رفته بود. از این هم گذشته، او با اطمینان خوابیده بود و هرگز شك نداشت که سر ساعت حتما بیدار خواهد شد.

آیا تحمل ساعت ها انتظار در يك حالت نامطمئن و وحشتناك، از داخل خطر بودن مشکل تر نیست؟ اما گلبیگم به ناگزیر منتظر نشسته و به هر صدایی گوش فرا می داد، و از هر صدای پایي از بیرون در، لرزه بر اندامش می افتاد. او نیز به سختی کار کرده و تمام روز را اسب دوانده بود. آنهم بعد از سپری کردن چهار سال متمادی در اسارت. اما عشق به زندگی و نجات از مرگ قوی تر از ترس، قوی تر از خستگی و قوی تر از هر چیزی است.

او بعد از سه ساعت خواب - بیداری، سر حال برخاست و آماده ی حرکت در مسیری گردید که در سر راهش قرار داشت. کارهای زیادی بود که او باید آن را انجام می داد. آمادگی برای نماز اربابش، مراقبت و رسیدگی به اسب ها و تهیه ی آذوقه به آنها و آماده کردن غذا برای خودشان. آهسته آهسته در آن شب صاف، بیرون رفت. اما نه آنقدر هم آهسته که پیرمرد درویش صدای حرکات پای او را نشنود. او در جایش جابجا شد و با خودش گفت: «این سکرتر چه مرد پرهیزگاری است که قبل از همه برای ادای نمازش برخاسته است.»

ساعت چهار صبح همه چیز آماده شده بود؛ اسب ها زین شده بودند، و صبحانه آماده بود. بدین ترتیب گلبیگم اربابش را صدا زد.

وقتی اربابش دید که او آماده است، با نگرانی سؤال کرد: «آیا تو اصلا خواب هم شدی؟»

دختر از خوشحالی سرخ شد، گفت: «بلی آقا. من خوب استراحت کردم. اما زود تر بیدار شدم. از اینرو هیچ کار دیگری نمانده است. بعد از اینکه شما صبحانه را صرف کردید، حرکت خواهیم کرد.»

سرمنشی همان طور که به طرف او می دید، لبخند زد و با خوشحالی گفت: «پسر، تو خیلی بچه ی خوبی هستی. وظیفه ات را خوب می شناسی. من واقعا دور از انتظارم استراحت کردم.»

و به زودی آنها روی اسب ها قرار گرفته و راه شان را در پیش گرفتند.

قسمت 40 سرانجام آزاد، آزاد

گلبيگم يكدفعه گفـت: «آقا، صخره ها را مي بينيد؟ ما آزاد شديم! آنجا سرحد بين سرزمين امير و سرزمين ما مي باشد. ما ديگر داخل خاك افغانستان نيستيم. ما ديگر آزاد شديم! آه، آقا، ما آزاد شديم.»
همراهش جواب داد: «مثل اينكه تو فراموش كرده اي كه اكنون اينجا همه افغانستان است؛ همه جا با همان پادشاه و با همان قانون اداره مي شود. از آن زماني كه تو از كنار آن صخره ها گذشتي، همه چيز تغيير كرده است. اكنون تمام هزاره شامل افغانستان است.»

دختر آهي كشيد، اما غم نتوانست در چشمان خوشحال وي جايي براي خودش پيدا كند.
او گفـت: «ممکن است همانطور باشد. من هم فرض مي كنم كه همانطور باشد اما به نوعی اینجا از جاهای دیگر فرق دارد. شايد اين فكر در هوا باشد - ممكن در قلوب باشد اما من احساس ديگري دارم. از لحظه يي كه از دور، آن صخره ها را ديدم، كلمه يي در گوش هايمن طنين انداز شده است؛ آزادي - آزادي - آزادي.»
سرمنشي يكدفعه برگشت و به طرف او نگاه كرد. سرمنشي كه در صدايش غم ديده مي شد، گفـت: «اوه، همان طور است؛ تو در اینجا آزاد هستي، تو در وطن خودت هستي. تو ديگر هرگز بعد از اين برده ي من هم نيستي، تو براي خودت كديانويي هستي. آيا منظورت همين است؟»

دختر درحالي كه پايين مي نگرست، گفـت: «منظورم اصلا هم اين نيست. من اصلا به خودم فكر نمي كردم؛ احترامی كه به شما داشتم به خاطر موقعيت خودم نبود. من فقط با خود فكر كردم كه در اين سرزمين پادشاهي وجود ندارد كه مستخدمينش را شب و روز درخدمت خودش بكار بگيرد و كسي كه كارش از حد توانش زياد شود و آن را به انجام نرساند، مورد سرزنش واقع شود و محكوم به زندان گردد. در اینجا، آقا، شما آزاد هستيد و ديگر كدام اربابي نداريد. وقتي كه در كابل بودم، هميشه با خودم فكر مي كردم، هرچند كه شما به خود آزاد خطاب مي كرديد اما شما برده بوديد نه ما. و شما به مراتب بدتر از ما كه در كارهاي چاكرانه در خانه ات مشغول بوديم، ملزم به انجام وظايف بوديد. هميشه درحال كار كردن، و هميشه در حال جد و جهد. هرگز كارت به اتمام نمي رسيد، هرگز راضي نمي شديد.»

اربابش گفـت: «تو همه ی این چیزها را چطور مي فهمي؟ دختر، چه باعث شد كه اين چيزها را حدس بزني؟»
- اين چيزها را به اين خاطر مي دانم كه تصور مي كنم - همانطور كه او حرف مي زد، دستش را روي قلب خود گذاشته بود - من هم يك وقتي آزاد بودم. و من هم لذت آزادي را درك مي كنم. من سپس به بردگي كشانيده شدم؛ برده ی شما - صدايش را پائين تر آورد و با احساس محبت آميزي روي دو كلمه آخر، درنگ كرد - و سپس متوجه شدم كه لذت خدمت هم مثل لذت آزادي است. اما به شرط اينكه با خوشحالي به كسي خدمت نمايي و به خدمت ارزش داده شود و از آن قدرداني گردد. من، حداقل در آخر ديگر نتوانستم خدمت كنم.»

اربابش بيشتر از عادت هميشگي اش به او نگاه كرد و متوجه شد كه وزش باد، رنگ گونه هایش را زياد تر ساخته است. از او پرسيد: «گلبيگم، پس تو فكر مي كني كه من خدمات تو را قدرداني مي كردم؟»

او شجاعانه گفـت: «بلي، ممكن شما مرا سرزنش كرده باشيد و يا با من با اوقات تلخي حرف زده باشيد اما من فكر مي كنم آنچه من مي دانم، و شايد شما نمي دانيد اين است كه وقتي من به استقبال تان نمي آمدم شما ناراحت مي شديد. شما هيچ كاري را بدون من انجام داده نمي توانستيد. شما بدون كمك من اكنون در اینجا، آزاد نبوديد.»

و دختر، سرش را بالا انداخت و هواي پاك و خشك صبحگاهي را كه از كوه هاي زادبومش بر مي خواست استنشام كرد و احساس غرور و استقلال گذشته اش به حركت آمد.

سرمنشي برانگيخته شده پرسيد: «آه، و به اين ترتيب تو فكر مي كني كه امير خدمات مرا قدرداني نمي كرد، گلبيگم آيا عقیده ات همين است؟»

دختر به طور آهسته يي گفـت: «نه، آقا صاحب، اينطور نيست. او كارهاي تان را قدرداني كرده است - شايد برای هميشه بيشتر از اينكه در كنارش بوديد، قدرداني كند. او آن قدر اطمينان كامل روي شما داشت كه باعث خوشحالی شما گردد. از اينكه او بالاي مردم خودش اعتماد نداشت، به شما اعتماد می كرد كه البته سزاوار آن هم بوديد. دقيقاً اين همان چيزي بود كه به زبان تان تمام شد؛ درحالي كه شما براي باقي ماندن در دربار هميشه مشغول كار كردن و رنج بردن بوديد، اما خودت شاهد بوديد كه به صداهاي آن گرگ ها و كركس ها وقتي كه عليه شما زوزه مي كشيدند و عليه شما فرياد مي زدند، گوش فرا می داد. به جز شما چه كسي مثل يك پسر براي او بود؟»

مقام رسمي دولت، به آهستگي گفـت: «گلبيگم، او روي پسر خودش اعتماد ندارد. او چطور مي تواند اعتماد داشته باشد، وقتي كه در تمام عمرش، اطراف او را افراد توطئه گر احاطه كرده باشند و هرکسي عليه كس ديگري در

رقابت باشد. برادر علیه برادر، پدر علیه پسر و پسر علیه پدر. حتی زن علیه شوهر. گلبیگم، فکرش را بکن که او چطور بتواند به کسی اعتماد کند؟ تو نباید هرگز امیر را پیش من متهم کنی. من چیزی را می دانم که تو هرگز آن را نمی توانی بفهمی. من می دانم که او با مردمی سر و کار دارد که باید با انبوهی از مشکلات با آنها مجادله کند.» دختر آهی از دل کشید، سپس به طور شادمانه سرش را بالا انداخت و هوای فرحبخش صبحگاهی را استشمام کرد و گفت: «آقا، بگذار همه چیز را فراموش نمائیم. برای همیشه آن چیزها را به فراموشی بسپاریم. فراموش کنیم که هرکدام ما کابل را دیده ایم، رنج برده ایم، کار کرده ایم و برده بوده ایم.»

- پس، آیا تو کدام خاطرات خوشایندی از کابل نداری؟ آیا تو به جایی که هم اکنون آن را ترک کردی، دیگر هیچ توجهی نداری؟»

سرمنشی همانطور که حرف می زد، با دقت به او می دید، و رنگ تند گونه هایش و سکوتش را خوب متوجه می شد. او باید چه می گفت؟ سرمنشی پرسید: «آیا آرزو داشتی که اصلاً کابل را نمی دیدی؟ گلبیگم، آیا می خواهی که این چهار سال از زندگی ات محو گردد؟ آیا ترجیح می دادی که با محمد جان می ماندی و خدماتی را که برای من انجام دادی برای او انجام می دادی؟»

سرمنشی بدون اینکه افکارش را تنظیم کند با خودش چنین فکر کرد: «در اینجا، در بین کوه پایه های هزاره، به طریقی، موقعیت فامیلی گلبیگم تا اندازه یی در گوش او طنین افکنده بود و در اینجا، در این کشور خشن، او زنی با موقعیتی خاص بوده است. حال آنکه خودش اکنون صرف یک فراری می باشد که توسط او نجات داده شده است.» او گفت: «آقا فکر نمی کنم که آن سؤال، سؤال منصفانه یی باشد. شما گفتید که من به شما خدماتی را انجام داده ام. آیا شما آن خدمات را همانند یک تحفه قبول دارید و یا اینکه صرفاً به عنوان برده، من مجبور بودم که آن کارها را انجام می دادم؟»

او به طور آهسته گفت: «گلبیگم، تو هرگز مثل دیگر برده هایم نبود. مطمئناً تو باید این را قبول داشته باشی.» او افسرده وار گفت: «نه، من به سختی کار می کردم اما همیشه مورد انتقاد هم قرار می گرفتم.» سرمنشی گفت: «و همیشه مورد تمجید قرار می گرفتی. آیا تو کارت را با دیگر برده هایم - به طور مثال شیرین، دختر کاکایت عوض می کردی؟ من هرگز از او انتقاد هم نکردم.»

دختر پایین نگاه کرد و گفت: «نه، آقا، عوض نمی کردم. تو می دانی که من جایم را با کسی عوض نمی کردم. من هرگز ناخشنود نبودم مگر اینکه می دیدم که شما زیاد به خود فشار می آورید و یا نگران می باشید. من خودم هیچ مشکلی نداشتم.»

- حتی وقتی که محمد جان می خواست تو را پس بگیرد و بند از بند جدا کند هم مشکلی نداشتی؟ دختر، تو چقدر به این زودی آن را فراموش کردی.»

- محمد جان! آه، آن تنها نامی در روی زمین است که شنیدن آن لرزه بر اندام می اندازد. آقا! آیا شما به خواب اعتماد دارید؟ می دانم که به آن عقیده دارید، به کف شناسی و به همه ی آن چیزها، هرچند که خودتان طالع تان را نمی بینید.» او بدون اینکه به سرمنشی وقت جواب دادن بدهد، ادامه داد: «آقا، آن مرد در تقدیر بود. من نمی توانستم او را از سر راهم پس کنم و از دستش خلاص شوم - او پیوسته باز می آمد. مریم پیر همان قسم گفته بود و من در همان زمان، خواب دیدم. او، چه خواب وحشتناکی! فکر می کردم که تاریکی ضخیمی بین من و نور کشیده شد و هنگامی که سعی کردم به آن نگاه کنم، مثل این بود که به طرف چنگ نگاه می کنم - یک چنگ غلیظ و ضخیم مثل یک پرده. به چشمانم فشار آوردم و دوباره فشار آوردم، و آن وقت یک چهره را دیدم؛ چهره ی محمد جان را و سپس تاریکی دوباره تاریک تر شد و من بیدار شدم. به خود لرزیدم، احساس سردی کردم و احساس کردم که چیزی فراتر از یک خواب عادی را دیده ام.»

مقام دولتی با مهربانی، و بیشتر غمگینانه گفت: «فرزندم، اکنون همه ی آن چیزها را به فراموشی بسپار. - او هم موهم پرست بود - آن افکار، آن خواب ها، آن سرنوشت، متعلق به کابل بود. ما هر دو قسمت خود ما را شکسته ایم. محدودیت ها را در هم شکسته اه ایم، همانطور که تو خود چند دقیقه پیش گفتی، ما اکنون آزاد هستیم. ما هر دو باید خواب ببینیم اما اکنون باید برای آینده خواب ببینیم. خواب های صلح و - بعد از مکث - اقتدار ببینیم. من اکنون به این فکر می کنم که چه وقت به هندوستان خواهیم رسید. و چه وقت و از کجا ما غذا پیدا خواهیم کرد؟ هوای کوهستان مرا سر اشتها آورده است.»

- آقا، در آن دور دست ها، آن کلیفت ها، آن کوه پایه ها را می بینید؟ اگر خود ما را به آنجا برسانیم، کوتاه ترین راه را به هند خواهیم داشت. آیا من تو را تا آنجا همراهی کنم و یا اینکه یکی دو روز استراحت می کنید؟ در این کشور ما در امان هستیم.»

همراهش با خوشحالی پرسید: «استراحت؟ چرا باید استراحت کنم؟ برای آدمی مثل من چه چیزی خوب خواهد بود؟ من فقط صبح و بعد از ظهر دیروز را اسب سواری کرده ام. شب گذشته نیز خوب استراحت کردم و اکنون سر حال هستم و حتی امروز صبح برای جنگ آماده می باشم. واقعا مضحك به نظر می رسد که من به همین زودی از مشکلاتم رهایی یافتم. دیگر نه خستگی، نه مشکلات و نه هم خطر وجود دارد. آیا تا هنوز چنین طرح فراری ریخته شده باشد؟ اکنون متوجه می شوم که همه را مدیون تو هستم. گلبیگم، تو این طرح را ریختی و سربراه ساختی. من آدم ناسپاسی نیستم. همیشه تو را به خاطر خواهم داشت. به هرحال وقتی که من در هندوستان هستم، تو به چه کار مشغول خواهی بود؟»

دختر خیره خیره، نگاه کرد و گفت: «آقا، من چکار خواهم کرد؟ چکار خواهم کرد؟ همیشه چکار می کرده ام؟ آیا شما دیگر به من ضرورت ندارید؟»

او در حالی که به طرف او می دید؛ گفت: «پس تو، با من می آیی؟ می دانی که در آنجا، در هندوستان برده یی وجود ندارد. به محض اینکه تو وارد آن کشور شدي، دیگر آزاد خواهی بود. آیا نمی دانی که آن کافرها برده ندارند؟ آنها آن کار را گناه می دانند.»

او گفت: «آیا اکنون هم من آزاد نیستم؟ به نظرم، چه در اینجا و چه هم در آنجا من اکنون هم آزاد هستم. آیا شما آزادی ام را برایم اعطاء نکرده اید؟»

- اوه، بلی، آزادی ات، اعطاء شده است. اما چطور می توانم يك دختر جوان مثل شما را به کشور خود ببرم تا مرا خدمت کند؟ این خلاف همه ی رسومات و عنعنات است. حتی در این کشور نیمه وحشی نیز چنین است.»

او گفت: «نمی دانم. شما باید بهتر بدانید. آیا شما مادر دارید؟ من می توانم با او زندگی کنم و شما را خدمت کنم.» او به طور آهسته گفت: «تو پدر داری؟»

دختر دستش را روی قلبش گذاشت و به طور آهسته گفت: «بلی، من پدر دارم. چطور می توانم او را فراموش کنم؟ او به من احتیاج دارد. من نزد او خواهم رفت.»

همراهش با جدیت ادامه داد: «گلبیگم، جای شما در آنجا خالی خواهد بود. مطمئن نیستم که بتوانم بدون تو کارهایم را تنظیم کنم اما باید سعی بکنم. اگر تو را با خود ببرم، مادرم در اول موقعیت تو را درک نخواهد کرد. اما اگر همه چیز را برایش تشریح کنم، و او موافقت کند و از سوی دیگر زمینه ی آمدنت را در آنجا مساعد هم نمایم، بعد از آن، تو می توانی به آنجا بیایی و به من بپیوندي.»

دختر مثل اینکه چیزی او را خفه کرده باشد، نفس طولانی کشید، گفت: «آقا، آنچه را که شما انتخاب بکنید، همان کار را خواهم کرد. شما هستید که باید تصمیم بگیرید.»

اما به نظر رسید که يك مشکل جدید و غیر قابل پیش بینی پیدا شد. نور از چشمانش محو گردید. پس فایده ی آزادی چه بوده است؟

سرمنشی نیز درد آشکار او را در سیمایش متوجه شد. و باید او را آرام می ساخت. لذا به آهستگی گفت: «گلبیگم، جدایی تو برای مدت کوتاهی خواهد بود. تو برای مدت طولانی از من جدا خواهی شد.»

برای مدت ها، برای مدت ها، مدت ها؛ این واژه در گوشش طنین افکن شد اما او جوابی نداد. او طوری خودش را روی زمین اسب برگردانید که گویا می خواهد گذشته اش را مرور کند؛ به مسیری که سرنوشت او را به آن کشیده بود، نگاه کرد. در مورد آینده هیچ چیزی را نمی دانست. نه هم می دانست که او را به کجا خواهد کشاند. اما در فاصله های دور، در امتداد مسیری که او اسب می راند، سرزمین حاصلخیزی دیده می شد؛ يك زمین همواری که اکنون با درخشش خورشید روشن شده بود، هرچند که همان طور که او در امتداد آن راه می پیمود، هوا در حال تاریک شدن بود. سپس دور تر از آنجا، کوه پایه هایی دیده می شد که اکنون او را از کابل؛ از گذشته یی که او قبلا در مورد آن با دلسوزی یاد می کرد، جدا می ساخت. حدود نیم روز بین او و آنجا فاصله وجود داشت. در منطقه یی هموار، چند نقطه به طور واضح قابل دید بود که فهمیده نمی شد چه باشند؛ شترها یا یابوهایی در حال چرا؟ فاصله خیلی زیاد بود. اما زمانی که از کنار آنها گذشت، متوجه آنها نشد. در آن حال او در مورد چیز دیگری فکر می کرد. در مورد چیزی که به سویی می آمد، در مورد مشکل بزرگی که با خود آورده بود؛ برای اینکه او را خوب می شناخت. اما با خود اندیشید که بدون اربابش يك قدم حرکت نخواهد کرد. ممکن است او {محمد جان. م} هنوز در کابل باشد و ممکن است که در آنجا هیچ حرفی از سوء ظن به وجود نیامده باشد.

او نیمه امیدوار بود که بتواند ثمره ی آنچه را انجام داده است، به دست بیاورد؛ روزهای خوشی را - چرا او با دستان خودش، ریسمانی را که روزها خودش را به آن وصل کرده بود، برید؟ خورشید گرمتر شده بود. او احساس تشنگی کرد.

او گفت: «آقا، اجازه بدهید تا در اولین چشمه متوقف شویم و مقداری استراحت نماییم. بگذار فقط برای نیم ساعت استراحت کنیم.»

سرمنشی پرسید: «آیا مانده شده اید؟ ما که هنوز راه زیادی را نپیموده ایم.»
- نه، آقا، راه زیادی نیامده ایم اما اکنون که تلاش عمده‌ی ما خلاص شده و ما دیگر در امان هستیم، احساس می‌کنم که فقط برای يك دقیقه استراحت کنم و دست و روي و پاهایم را با آب بشویم. من به این کفش‌ها عادت ندارم، بسیار سنگین است.»

او به طرف دختر نگاه کرد. یقیناً از صبح زود، قبل از اینکه خورشید آن قدر بالا بیاید، رنگ از صورتش پریده بود. سرمنشی گفت: «بلی، چرا نه؟ به اولین چشمه‌ی که رسیدیم متوقف خواهیم شد.»
و وقتی که آنها به چشمه رسیدند، او مثل کودکان خوشحال شد؛ کنار چشمه نشست، و پاهایش را داخل چشمه‌ی زلال کوه آویزان کرد.

مقام دولتی، یکدفعه دست گلبیگم را گرفت و گفت: «ببین، در آن جلگه چه دیده می‌شود؟ یقیناً که کدام رمه نیست.» دختر فوراً ایستاد شد و گفت: «آقا آنها اسب سوار هستند، زود سوار اسب شوید. ما را تعقیب کرده اند. باید هرچه زود تر به کوه پایه‌ها، به داخل غار‌ها پناه بگیریم - ما باید برای نجات جان خودمان فرار کنیم.»
در ظرف چند لحظه آنها روی زمین اسب‌هایشان قرار گرفته و کاملاً آماده‌ی فرار شدند.

- نمی‌دانم، آیا آنها ما را دیده باشند؟ اگر ندیده باشند، کدام جای ترسی وجود ندارد. ما اگر به آن گوشه‌ی کوه برسیم - اشاره به طرف دره‌ی بی‌داشت که به طرف آن اسب می‌تاختند - مثل اینکه يك خرگوش تعقیب می‌شود، از نظر آنها غائب خواهیم شد. باید برایت بگویم که به جز هزاره، هیچ کسی فکر نمی‌کند که آنجا کدام جای امنی وجود داشته باشد. يك افغان فکر خواهد کرد که ما مستقیم به سمت هندوستان فرار کرده ایم.»

آنها به همان گوشه‌ی بی‌گلبیگم اشاره کرده بود، رسیدند، و همان طور که گفته بود، از دید آنهايي که فکر می‌شد که تعقیب کنندگان‌شان باشند، پنهان شدند. اما بعد از پنج دقیقه، صدای گلوله‌ی بی‌هوا پیچید و سپس صدای گریه‌ی - گریه‌ی زنی از درد. يك نفر اسب سوار از داخل سنگ‌ها به طرف آنها تیر شلیک کرده بود، و برای مقابله با آنها روی سرک ایستاده بود - او محمد جان بود! هر دو نفرشان او را فوراً شناختند. هرچند آنها با هم صحبت نکردند اما به طور غیر ارادی دست به داخل کرتی‌هایشان بردند و تفنگچه‌هایشان را بیرون کشیدند. سپس مکرراً به طرف او فیر کردند. يك گلوله از بیخ گوش سرمنشی گذشت. محمد جان گلوله‌ی دوم را شلیک کرد و سپس به طور وحشیانه‌ی دستانش را روی سرش انداخت و با انجام این کار، تفنگش از دستش، بین سنگ‌ها پرید. بعد خودش را بالای زمین اسب‌کشاند و به شدت به روی زمین افتاد. همه‌ی این چیزها فقط در يك لحظه اتفاق افتاد و حتی فرصتی برای حرف زدن و فکر کردن هم نماند.

دختر به صورت نیمه بیهوش گفت: «آقا، من نمی‌توانم با تو با اسب بروم؛ مرا همینجا رها کن، حال من خوب نیست. و خودش را باعجله به زمین انداخت و ادامه داد: «فرار کن، شما به طرف هند فرار کنید. راهی را که نشانت دادم، از همان راه برو، من همینجا مقداری استراحت می‌کنم. سپس راه قشلاق را در پیش خواهم گرفت. از اینجا تا قشلاق چندان راهی نیست. اکنون محمد جان مرده است. من دیگر ترسی ندارم. عسکرها هرگز جایم را پیدا کرده نخواهند توانست. آنها اکنون ما را پیدا نخواهند توانست. اما او باید حدس زده باشد که وقتی ما تعقیب شده بودیم، باید این طرف می‌آمدیم. او از آنجا به این طرف آمد و عسکرها راه‌شان را مستقیم در پیش گرفتند. تو باید برای نجات زندگی خود، بروی. اسب‌ت هم خوب و تازه نفس است، می‌تواند تو را به کشورت برساند و من نیز به خانه‌ام خواهم رفت - آهی از دل کشید - اکنون از خانه‌ی قدیمی مادر بزرگم زیاد دور نیستم. من به آسانی به آنجا خودم را خواهم رساند. مردم آنجا هم مرا خوب می‌شناسند. در زیر کرتی‌ام لباس زنانه دارم. می‌توانم لباس‌های مردانه را در بین سنگ‌ها بگذارم، حتی اگر هم سربازان افغان مرا ببینند، از کنارم خواهند گذشت. من به نظر آنها صرف يك زن هزاره معلوم خواهم شد که از صدای فیر به این طرف کشانده شده‌ام. اگر هم آنها از من سؤال کردند که آیا من شما را دیده‌ام یا خیر، خواهم گفتم، بلی، و اینکه تو برای به دست آوردن غذا به داخل قشلاق رفته‌ای.»

سپس دید که اربابش دو دل است. و به نظرش می‌رسید که او متقاعد نشده است. او افزود: «هرچند آنها هرگز در این راه نخواهند آمد، این راه کاملاً از راه اصلی منحرف است، اما آقا، عجله کن، عجله کن، اگر نه، دیر خواهد شد. فرار کن، از اینجا بگریز! من زیاد زخمی نشده‌ام. من فقط اندکی ضعف و درد دارم - در اول احساس کردم که با کدام چیز سنگین و یا قبضه‌ی ماشینداری روی سینه‌ام ضربه خورده‌ام اما اکنون فکر می‌کنم کمی درد دارم و کمی ترسیده‌ام. هیچی نشده‌ام. مقداری ضعیف شده‌ام. من اکنون در خانه‌ام هستم. این شما هستید که در خطر هستید.»

دستش را گرفت بوسید، و به طور آهسته گفت: «آقا، آقای عزیزم. فرار کن.»

اما او در همانجایی که بود، باقی ماند. کنار دختر نشسته بود. متوجه بود که چه اتفاقی افتاده است. بنا بر این در حالی که گلبیگم مشتاقانه التماس می کرد، سرمنشی غرق درد جدایی شده بود. از اینرو آنها کوچکترین توجهی به کسی که در آن حال بدون صدا، به نظر آنها بدون زندگی روی زمین افتاده بود، نداشتند. او تقریباً به طور غیر محسوس، خودش را روی شکمش به پیش کشیده بود که، یکدفعه سرمنشی متوجه یک صدا شد؛ در یک لحظه، صدای کارد را شنید که از غلاف خارج شد. او بی درنگ دوباره به طرفش شلیک کرد، اما قبل از آن مرد زخمی کارد سنگینش را مستقیم به طرف آنها حواله کرده بود. همانطور که دختر خودش را به کنار سنگی تکیه می داد، سرانجام کارد به طور عمیق روی گردنش جای گرفت.

گریه ی بیش از حد تلخی در هوا پیچید؛ «گلبیگم، گلبیگم، او تو را کشت.» و سرمنشی غرورش را فراموش کرده بود، و روی زمین نشسته اشک می ریخت. او عمیقاً روش قدرشناسی را آموخته بود. یک موج صدای دست بزرگ که همیشه درد های او را تسکین می داد و یک نگاه محبت آمیز که برایش سال ها شناخته بود، به او گفت که: «او از دست رفته است. او سر انجام آزاد آزاد شد! حتی آزاد از درد جدیدی که در آخرین ساعت زندگی برایش رسیده بود. چیزی که آزادیش را به هیچ جای به جز بیشه های صخره ها نمی آورد.»

او برگشت تا ببیند که آیا واقعا این بار قاتلش مرده است؟ اینبار اشتباه نکرده بود. آه، چرا او قبل از این خودش را مطمئن نساخته بود؟ آخرین گلوله، مستقیم به پشت گردنش اصابت کرده بود. سرمنشی از جایش برخاست. اسپش را سوار شد و چهار نعل به سمت جاده ی هندوستان به پیش تاخت.